UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232171
UNIVERSAL
LIBRARY


سنه خط ۱۲۸۴ هجری
هو
دیباچه حدیقه الحقیقه
وشریعه الطریقه ابوالمجد
مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس سره
السنی



وجان نبوت سر و فتر گزیده کان و شفاعت خواه رسیده کان و فهرست
سر جریدهٔ رسید کان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که
نظرش بر خیر مقدم بود و رویت بر وایت تا هر فرمانی که از کلش ارادت
سوی آن مرکز سیادت و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
صادر گشتی آن صد با قدر بلکه آن صد رهر صدر آن مردی که طاوس
ملایکهٔ و انبیا وحی بدو آوردی پیش از خود میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
کلام نامخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقران من قبل ان یقضی الیک وحیه
وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من که خدایم
و معبود بسزایم و عزیز همتایم و بر همگنان پادشایم در عالم غیب دری هست
صد هزار کنجت که خاطر هر نا کنجی بدان نرسد مصراع حجاب دیدهٔ
نامحرمان زیادت باد مائیم که مائیم و ترا از غیب مائیم آنرا که خواهیم
بر گزینیم و سینهٔ وی مفتاح خزانهٔ غیب گردانیم و انوار جشمار بروی
نثار کنیم و مدد لطایف بعید و بروی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم
و هدی دثار وی تا کلام نامخلوق و مصحف مجید از ین خبر داد که هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و ستایشان بکنج غیب بسند در بحر الاء
و نعماء ما غرق شوند و در سرا پردهٔ قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس
مودت شراب الفت چشند و رایت ولایت ایشان سر بر ثریا کشیده و قلم

نه بیند تا صدر از مستقیم کند بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
داغ ذل بر روزگار آن روزگاران نهاده که وان العجاز لفی حجیم و درین حوالی
کردن بر ما اعتراض نه انصاف بابی که مرطالبان شریعت و سالکان طریقت را
باشد هیچ شئ از اشیاء عالمین سد آن نکرد و نیاز سدی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معاملة الثقلین آنرا برندارد اصول بر فروع نکرد و چون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب نه از عالم ریب از نزد عالم الغیب بالکی
یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خود پرست و هوای عذار من کوئی نکه دارد که فرعون بیچون
با آن عدت و حدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن نمرود مطرود
با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت مردود شد و آن عزازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون
وار ون با آن حیلت و حلیت گفت که انما اوتیته علی علم عندی مغرور رشد خنک
آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این ننگ
بگریزد و در حبل المتین دین آویزد که واعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ورد خویش سازد و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان
جریدهٔ جریمهٔ او گشند و ازان رقم نشان این آید که فخسفنا به و بداره الارض
و بیشتر اهل دنیا از دریهوا در هاویه فتند تا جماعتی از ایشان در هوای نفد

گشند و ایشانرا از صدق این حدیث هیچ خبر نه با تعلق اشنا گشته انچنین
سالوسی و ناموسی و فسوسی را از برای جاه و دنیا خبر آمد و مسئله کمثل الکلب با
بصروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس فریفته نه بر
درس شریعه که من سن سنیة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت همه
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجاه بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض مانده نه در دنیا کامی برداشته نه در عقبی کامی بر کرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی کویند که انظرونا نقتبس من نورکم
جواب باید که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قران کریم
برسید طریقت و فقی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کوید که افرئیت
من اتخذ الهه هواه باز جماعتی دیکر که بوی اخلاص مشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس ننهادند و نفس را قهر کردند طمع از نا نفس ایشان هوای ابد برید
و فردوس مأوی و مطلب ایشان کردد که این اشارت از قران کریم بسمع ایشان
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این کروه از هوای نفس در کذشتند
اما میراث الهی بردند که صد رنبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة البله باز
جماعتی که سر از سرای طینت طیبت برآوردند قدم از هوای موقت بر هوای
موبد نهادند و دنیا را با آنکه جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

صلوات الله و سلامه علیه گفت که اقرأ باسم ربک الذی خلق این جماعت صالح
عالم غیب اند پس ازین طایفه او تو العلم اند که میراث بحکم فرضیت این خطاب
برسند که والذین اوتو العلم درجات و عصبهٔ این مثال که العلماء ورثة الانبیاء
بعد از ایشان حکما و شعرا اند که ایشان درجه دوالا حامل انبیا یافته بحکم این
آیه که میگوید یؤتی الحکمة من تشاء و من یؤتی الحکمة و این خطاب که ان من الشعر
لحکمة و این خبر که الشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرقام در عجایب
عالم نگرستم که چون جبا بر عالم ملک ذوالجلال خواهد که ازین عالم پیر منافق را
بدوان مرافق گرداند و ازین روزگار مقید احمق شابی حاذق بیرون آورد
بنده را پیدا آرد که بی تربیت و شقیت و تقویت خلایق را خلایق بین و دقایق
دان گرداند و این نه بکسب و صنع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق باشد که بی
کوشش معلم و مؤدب عالمی و ادیبی گردد و بی قضای روزگار طبیبی و حبیبی شود
بی مشقت مجاهدت مشاهده یابد و بی زحمت جبالی حکمت جمالی بیند و بی ریاضت
تبرکیت رسد که او بنی ربی فاحسن تادیبی این باشد که این همه کل بنجا رود می
خمار اند عقل را از عقیله قاصر ها ند و قبای بقا می پوشاند و تاج خلقت بر
عشق می نهد مشکل عالم بدو حل میشود و صد هزار در ناسفته و کل ناسگفته از کلستان
غیب بوستان وستان میفرستد و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در هر
حکمتی و در هر علمی عملی نماید و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

است از جنس چنین عالمی و حکمی و آن خواجهٔ روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام
محقق الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین بدر
الطریقه قوام الحقیقه سدید الملة والدین رفیع الهمم عزیز الوجود عدیم المثل مخزن
الدنیا مقبل الدین نظام النظم المؤثر الناشر ماوح سید انبیا خاتم شعرا ذوالسانین
ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه و نور قبره که عالمیان
در سایهٔ بارا حت او روزگار بخوشدلی میکذشتند و در بهشت تقدمی بودند

شعر لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویرا
اجل تاخیری نبود در اهل تاریخی کذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان
و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشتاقان وقت جان ازان خوان جویند
و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سر معانی از دیوان وی میکویند هیچ کلمتی را
بی خلعتی نکذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت و هر نفس نفسی و هر معنی را
هیچ نفس را بی روح نکذاشت و هیچ روح را بی فتوح در هر شامی صبوحی کذاشت
و در هر صبوحی فتوحی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک ملک سما
سما قدرت سنا رفعت پری روی بنی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال نوح
دعوت سلیمان دولت سلطان خلق برهان حق شهاب سماء دار الخلافه نقصاب
العدل و الرافه تمین الدوله امین الملة شاهنشاه بهرام شاه خلد الله ملکه بر کمال
فهم و صفای عقیدت وی وقوف داشت و بدیهٔ سر باطن پاک او میدید و اشارت

لمستنکر
فی واحدی

صوفیان

پادشاه

قدر یوسفی

وگفت این خادم حرص بر خویشتن چیره نکرده است و در خرسندی و قناعت
پیش گرفته است طعم طمع نچشیده است و آواز ارزد کوش هوش نکند اشتهاست

درویشم اگرچه خود نمیکوشم | دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم
گر بی برگی بمرگ مالد کوشم | آزادی را به بند کی فروشم

مسرور غرض و مغرور غرض نبوده با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
رازی اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیشه من

چند گوئی کز دل سلطان کز دامن سوئی | رو تو و اقبال سلطان باد دین و مدتی
هفت کشور دارد او من یک دری از قناعت | هفت کشور کوتر ا بگذار بر من یک دری
حرص و شهوت خواجگان را شاه و مه را بنده اند | بنگر اندر ما و ایشان کرت نایدباوری
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها نه | ولا تجودیدالا بما تجد
تا ستائی کیست کاید بر درت | مجد کوتا کو بدیش کز راه برد
نام وی میدان و نقشش رامبین | گر حکیمان چون زیاد آمد زنرد
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم | نزدیک سبک روح گرانجان مخند

مهره مهر شاه در گردن کردون شاید بر آستانه این درگاه سر افریدون نپسند
هر دونی و زبونی را این تمنی نباشد که شیر وی شیر علم است و پرویز پرویزن
روزگار است و جمشید شیدای لقای خورشید نگار تو نیز آنکه آن عزیز همتا
در کلام نامخلوق گفت که و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی با جمال و کمال

واز جامه خانهٔ فضل خلعت خنوار زانی دارد مادر زاد به وحدت روزگار

گذارم مگر شرکت در این کلمه درست کنم رحمه الله ابادر عیش وحده و بمنه وجده

هرچند کرامتی بزرگست و ترحیبی بی نهایت و موهبتی بغایت اما ناچار این تحمل

تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت

و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الصدقات لایحتجبان گو دلیل را

در نهار بهار توان دید و کفر ندیم ایمان نشاط و ظلمت قمر بنور نزدیک و با یکدگر

شاه پرورده نوزدیده نوبرده جلوه ندانکرده و هزار دستان بساط نوبهار

حمالش حور ا شاید نه کار روزرا و حور ا شاید و روان نوشیروان فیض ندانکرد

کرد و هزار دستان با هزار داستان رسل داد و را شاید دلداده با دلدار

چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را

در مقابلهٔ آمده کی تواند داشت کرامت چون از معجزه کی تواند گفت که چون

بید بضاعی شاه پشاه منظر شد زبهر زهره این گلشن روشن آب شود و چون

خورشید ظل الله سر از چیب مطلع خویش برآرد چراغ دروغ دیان نور ندهد و

روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم گم شده خود را در نور صبح

کاذب نطلبد جمالی که از صیاء او در شب ملیح اسودان بادر میان خاک توان یافت

انگشت بر ده ندمد عاجزان دیده را بجول و حیلت صفا نتوانند کرد نظم

صدر تو چرخست و تن بامال تست روی تو خورشید و جانرا چشم در دنبال تست

از خود و دست بجهت کند و تقدیر و قدر را از راه بردارد و از باد پیش
بگریزد و روح را در پرواز آرد و وصال کند بنا می دست بجهت علت
سود را دفع کند و از آستانه هوا روی بگرداند و بجز آن از خود بحضرت بنوشاند
و میرزش از این عالم کدان بجوار ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
سید کائنات صلوات الله و سلامه علیه را صدق این هجرت خبر داد که من ها جر الی
امراة و الی شئ فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن مالک تا برای خود و ربایی و
جاذبه الی خود را نه جنبید هجرت نکند چنانکه در قصیده دلکشه است نظم

هجکس نامه ستان دوستان راه عشق بی زوال ملک سلطنت ملک معنی و کنا

و چون برای خود و ربائی و جاذبه الی را دید از خود بدوست پیوست هجرت
کرد و در قرآن مجید میگوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله غلطا کردم
چه سبب است و چه قوت مردی که در راه دوست جانرا هدف تیر بلا کند و نجود مرده
و بیرونده باشد کاه تیغ محنت از بیرون کالبش پاره پاره کند چون خرمن و کاه
آتش محبت از درون دلش شاخ شاخ بالاید چون سلمان اشارت کند که مات
شهیدا صدق فتحش روی نماید ماهی حیات از کنار مرگ غلطد آب در نمک
باشد و کوهر در سنگ سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین علی را
کرم الله وجهه این کیمیا کری تعلیم کرد که یا علی احرص علی الموت توهب لک
الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سیر کردانند

وصل

وقت

آخته

هجرت

صیقله

سر کنند

سلیه و سلم گوید که از رفیق الاعلی و آن خوب نمی نصری گوید که وقتی مسلمانان
سر مردمان و مردمان کرار غیر قرار کرده بالیقینی دعوت مع اصحابی و می این عطر
بشام آن حکیم آمده بدیشان افتاد آنگه ناهنجار ایاد مصراع ای مرگ نمرده
دریابم چون این جماعت خود را از راه برداشته و ماندن خود را بر خود الایش
خود دانستند و هجرت بدوست آسایش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا لمن
یقتل فی سبیل الله امواتٌ بل احیاءٌ هر که در راه محبت ما جهد بوجود کند و سود و
نابود خود داند شما بدیده بی بصیرت و نگرید و بزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید
که نهاد ایشان از حضرت عزت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند این عزیز
در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم
ارواح بدو باشد و چون برای پرورش نفس است پایه حیات باشد و قرآن مجید
از آن خبر کرده است که وجعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش
تن است پایه حیات باشد و قرآن عظیم از این بر دیده هکذا و لقد آتینا بنی آدم و
کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او
بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاک دهد و این درجه جز بعلم و حکمت نباشد و
سید البقیت و حقیقت از این خبر کرده است که الانسان ابو الملوک الا صورت
مشکله و بهیمه دعاه بکالبحر و حرمت اهل حرمت که این باغ نکنت ایمه و
شکفته تر
داری و از دیده اغیار نهفته تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قدیل نور و سرور

خانه شام بگذرد آخر ترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم کن
بس و خالی کرد بکوی نوآباد در خانه عایشه نیکو رحمة الله وایانا بکرمه
وایانا بفضله وکرمه انه سمیع مجیب حامدا ومصلیا

الباب الاول

فی التقدیس والتمجید والتعظیم الباب الثانی فی نعت النبی
صلی الله علیه وآله واصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی الغفلة والفتور الباب السادس
فی صفة الافلاک والبروج الباب السابع فی الحکمة و
الامثال الباب الثامن فی العشق والمحبة الباب التاسع
فی حسب حاله وبیان احواله وفخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین
والمتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان بهرامشاه
والصدور والقضاة

والسلام خیر مبدأ
وختام

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بیخه دانشای
خالق و رازق زمین و زمان — حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین
آتش و باد و آب و خاک سکون — همه ذرات قدرت چون
عرش تا فرش جزو مبدع تست — عقل با روح پیک مسرع تست
در و دیوان هر زبان که گرو است — از ثنای تو اندرو جانست
ماههای مرزکت محترمت — رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک — زان هزار و یکیست و صد کم یک
هر یکی زان بجا حتی منسوب — لیک نامحرمان از و محجوب

فاعل جنبش است و تمکین است
وحده لا شریک له اینست

عجز ما حجت تمامی اوست
قدرتش نائب اسامی اوست

لا و هو زان سرای رو زنهی
بار گشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و حس و عقل و قیاس
چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش
هست چون فرش زیر نقش عرش

هر زه داند روان بیننده
آفرین جز بر آفریننده

انکه داند ز خاک تن کردن
یاد را دفتر سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب
منشی نفس و مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد
خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و باز گشت بدو
خیر و شر جمله سر گذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست
باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را نکبنه او ره نیست
عقل و جان از کمالش اگه نیست

دل و عقل از جمال او حیره
عقل و جان از کمال او تیره

ست جولان زعز ذاتش هم
تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش
راه داده و را بمعرفتش

عقل را پرسوخت آتش او
از پی رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش کمر دو زیست
عقل در مکتبش نوآموزیست

باز فرینده

چیست عقل امین بین سلیم
عقل را خود بچه راه بود

عقل اول که نام او قلم است
عقل کل یک سخن ز دفتر او

عقل کل یک پیاده از در او
عشق زاده دهم بعشق کمال

عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ناسه سر کردان

در ره کرد او چو ما حیران

مبدع الابداع

جان عقل

عقل رهبر لیک تا در راه او
فضل او مر ترا برد بر او

گرته ایزد ور ا نمودی راه
از خدائی کجا شدی آگاه

بدلیل عقل ره نبردی
خیره چون دیگران بکن توخری

فضل او در طریق رهبر ماست
صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقل است و جان جانست او
آنچه آن بر تر است آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس
کی توان بود کرد کار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

عقل حسش بوخت نیک بتاخت
عجز در راه او شناخت شناخت

گرش کفت مر ا بشناس
ورنه کا شناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید
کو ز بر پشت قبه کی پاید

ای شده از شناس خود عاجز
کی شناسی خدایرا هرگز

چو تو در علم خود زبون باشی
عارف کردکار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختش
چون تو نهم کنی شناختنش

نیست از راه عقل و وهم و حواس
جز خدا هیچکس خدای شناس

غر و صفش چو روی ننماید
عشق را جان و عقل بر باید

عقل کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد

هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و حاشیی تعطیل

غایت عقل در ستایش حیرت — مایه خلق پیوی او عبرت

وهمها قاصر است ز او صافش — فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست — منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا رهنمای پستی اوست — هپتها زیر پای پستی اوست

فعل او خارج از درون و برون — ذات او برتر از چگونه و چون

اولیا زین حدیث سرگردان — انبیا زین صفا تحیران

ذات او ابزده ره ادراک — عقل را جان و دل دران ره چاک

عقل بی کنه آشنائی او — بی خبر بوده از خدائی او

چکنی وهم را بجستن حث — کی بود با قدم حدیث حدث

او ز ناچیز چیز کرد ترا — خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احد ست و شمار از و معزول — صمد است و نیاز از و مخذول

آن احدی که عقل داند و وهم — وان صمدی که حس شناسد و فهم

نه فراوان نه اندکے باشد — یکی اندر یکے یکی باشد

هر کز اندر یکی غلط نبود — در دوئی جز بدو سقط نبود

تا ترا در درون شمار و شکیست — چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

عبرت
بالشیخ آب دیده

حث
بر تحصیل علم

دهر فی قالب قدیمی او — طبع فی باعث کویمی او
نشود دهر و طبع بی قولش — هیچ جان از تنها و پیطولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر — آن و این هر دو ابله و کبر
ماده او زکهنه و نو مینیست — اوست کز همتها بجز او نیست
نهایت نه ملک او معروف — به بدایت نه ذات او موصوف
رزق و تلبیس و مخرقه نخرد — سوی توحید و صدق به نگرد
دیده عقل بین کرنیند حق — دیده رنگ بین نه بیند حق
باطلست آنچه دیده آرایند — حق در او هم آب و گل نایند
عقل باشد بخلط و وهم محیط — هر دو ان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او — نگدام آینه در آید او
جای و جان هر دو پشکار تواند — کو توان و نفس شما رتوانند
چون برون آمدی ز جان و ز جای — پس به بینی خدایرا بخدای
بار توحید هر کسی نکشد — طعم توحید هر کسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود — لیست معبود در مکان محدود
مرد جسمی ز راه گمراه است — کفر و تشبیه هر دو همراه است
در ره صدق نفس را نگذار — خیز و زین نفس شوم بدار

طول نجسایش

مخرقه شعبده‌ها

جمع کرد از پی تو پیش از تو ... آنچه اسباب تست پیش از تو

افرید ت رصنع و تکلیف ... کرد فضلش ترا بخود تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من ... خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدین ... دیده را زو جهان پر از یاسین

زیر کردون زامر و صنع خدای ... ساخته چار طبع بر یکجای

جمع اثنان دلیل قدرت اوست ... قدرتش ثقلبند حکمت اوست

گیسه را مدور و پرده مدر ... کاسه را ملیس و عشوه مخر

همه اضداد لیک زامر آله ... همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد با مر قدم ... زده پرنگ در سرای عدم

چار کوهر بسعی هفت اختر ... شده پرنگ را کزا ز شکر

انکه پنجاه زد ترا پرنگ ... هم تواند کزادن پرنگ

نیست کوئی جهان زشت و نکو ... جز از و بد و بلکه خود او

همه زو یافته نگار و صور ... هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و مادهٔ هیولانی ... طبع و الوان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان ... نردبان پایهٔ آسمانی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بنود اندر جای ... سوی او کی بود سفرت از پای

نور خود ز آفتاب بدزیده است | عیب در آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی بر و ست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است | آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نه بینی جز از خیال و هوس | چون نه سطح و خط و نقطه شناس
تو در این راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گو بیا تا پس در این مقام فصول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که برد دیدار | آینه گرد ما رو روشن دار
کاهنابی که مینت نور دریغ | اکبینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکو تر | دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل خویش | به توان دید از انکه در کل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی | که ز کل دور چون شدی رستی
ز انکه کل مظلم است و دل روشن | کل تو گلخن است و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفاتر | ز و تجلی ترا مهیاتر
چون نهمت فزونش بود اخلاص | گشت بو بکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان و احوال الفیل

بود نهری بزرگ اندر عبور | مردمان بسته ره ز هر سو و گذر
پادشاهی بران نهر گمان بگذشت | لشکر او در و دشت پر ز سپاه
داشت پیلی بزرگ با هیبت | از پی جاه و حشمت و هیبت
مردمان از فضول دیدن پیل | آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کوران نشستند آنجا | پیل آمد از ان عبور کنان
پیلبان را بپرسیدند | اطلاع او فتاد بر خوی

تهویل
ترسانیدن

در الامیان و مقتول

هر یکی صورت محالی بست — دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل سهمگر باز شدند — بر شان دیگران فراز شدند
آن یکی پیل گفت سان آمد — انچنان کمر هان و بدگمان
هر یکی در خور خیال خود — آن یکی پیل گفت سان آمد
هیئت و شکل پیل پرسیدند — و آنچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل — هر یکی پا زنان دران تعجیل
آمدند و بدست بسودند — زانکه از چشم بی بصر بودند
انکه دستش بسوی گوش رسید — دیگری حال دل ازو پرسید
گفت شکلی است سهمناک عظیم — پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم — گفت کشته است مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست — سهمناک است و مایه تبهی است
وانکه را بد زپیل ملمسش — دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است — راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دید جزوی از اجزا — همگان را نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگهی نی — علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالها می محال — کرده مانند عقعقه بجوال
از خدائی خلایقی که منیست — عقلا را دران سخن ره نیست

بوس سختی شدت

عقعقه بالضم احمق

فی الاستواء انه معقول والکیفیة مجهول

زنهیمه گفت قال وقیل آمد — حال کوران وحال پیل آمد
جل ذکره منزه ازچه وچون — انبیا را شده حکمتها خون
عقل را زین حدیث پی کردند — علما را علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر — وای انکو بجهل کشت مصر
تشابه مخوان در او ماویز — وزخیالات بیهده بگریز
وانچه نص است جمله امنا — وانچه اخبار جمله تسلما

فی اصحاب الغفله

راد مردی زغافلی پرسید — چون ورا سخت جلف وجاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده ایم بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرورا گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی
انکه او نفس خویش نشناسد — نفس دیگر کسی چه پرماسد
وانکه او دست پا ز خود نداند — او چسان نه خدا را داند
انبیا عاجز اند ازین معنی — تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان — پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا — خامشی به ترا تو ز اثر مخا

بصل پیاز است پرماسیدن بهم دیگر پیچیدن

محمد بن عبد الله
دین نه پیمای هر کسی نفروشد
فی نقد پسر دوست
جانت را دوخ آشنا نکند
خاطرت را محال خانه نکند
کرد بیهوده و محال نکرد
در خانه چنین نکرد
از خیال محال دست بدار
تا بدان بار گه بیابی بار
کان سرای بقا بی فنا است
وین سرای فنا نه جای وفا است

معد تهیه شده

آن سرای تقا را است معد — یوم یبعثون کن از پی غد
در جهان زشت و نیکو چیست راست — تا خلف زاد کان آدم راست
پایه پایه بسپار سوی بام بلند — تو بنیک پایه چون شوی خورسند
پایهٔ اول اندر و حلم است — کو بتحقیق خواجه علم است
شده در دوم یکدگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم — از برای نتیجهٔ آدم
هست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه زعلم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دلرا
اندرین راه اگرچه آن نکنی — دست پائی بزن زبان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافرش بار آرد
تبرا ز کاسلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستما را خیز
از پی کار تت آفریدستند — جامهٔ خلعتت بریدستند

خلقان جامه کهنه

تو بخلقان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان حلل طامع
در دو عالم یکی کند صادق — سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک ملک از کجا بدست آری — چون مهی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی — کی رسی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوک بی نم و میغ — دسته گرز دان و قبضه تیغ

فی الحفظ والمراقبه

هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتش پرده و دیوار شود
سوسماری ثنای او گوید — اژدهایی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید — لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین سنا ننهد — پای بر تارک زمانه نهد
عقل دانسته اند درین معنی — زانکه در ماند هر که زین درماند
ترسم از جایلی و نادانی — ناگهان بر صراط در لغزی
جاهلی مر ترا بنادانی — تا ترا کوک کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد سیحا — زان میان کند می دون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور — دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای توپای — گفت با ما نفس من تا کی
از پی حفظ مال و نفس و نفس — او ترا بس تو کرده او را بس
سگ و زنجیر چون بدست آری — آهوی دشت را بگشت آری
پس بر این اعتقاد و این اخلاص — از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش — گر به بندی تو پند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر — پیش بینم که بر سمیع و بصیر

نذر کما شت زرین بگماشت
آدمی را بسگ بخانه گذاشت

الکسب شغل فی قوم یقولون الزاویه

زاده دی عالم پیش پیر
داد چندین پند او را بهره گیر
پیر پیش چون بدید مشغول پدر
از زبان شیخ بشنو این دو حرف
گفت با ما نفس من تا کی
گفت ای پور درخت انجیر
قسم تو پیله و صبی را بیاز
من بادوادم او دهد حلوا نان

جراد
بالضم ملخ

عذل
سرزنش است

او بخرکار ساز جانها منست | نکند بر تو ظلم ازانها منست
هر یکی را عوض دهد هفتاد | گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب الرزق الزائد

آن نه بینی که پیش ازو جودت | که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خونی | کرد کار حکیم چونی
در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چست بر تو ببست | وو در بهترت بداد بدست
بعد ازان الف داد با پستان | روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دوان همی اسلام | کل هنیئا که منست بر تو حرام
چون فزودت فطام بعد دو سال | شد دو کرکون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای | زین بکرد ازان برو هر جای
کرد دو دسته کرد بر تو روا ست | عوض دو چهار در برجاست
زین ستان زان برو به پرورئ | کرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فرا آید | کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار | بدل چار بد بدست ناچار
در لحد هر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند | حور و غلمان ترا به پیش آیند

مفید
مصنف نومید است

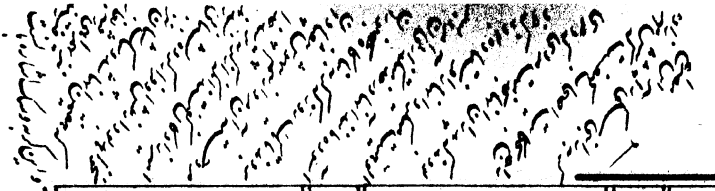
آنچه داری تو دل بدو مسپار | آنچه او داد استوار دار
تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به تر از که تو چو دری را
تو خزینه نهی نه بینی باز | چون بدو داوری او دهد تو بناز
زر بآتش دهی خبث سوزد | زر صافی تر ابغیره وزد
بد که او سوخت نیک داد تو | دولت از چرخ سرنهاد تو
نفع آتش اگر مقیم تر است | آتش آرای از و کر تیر است
یار ما راست چون می درش | ما ریا راست چون وی بدرش
ای صدف جوی جوهر آلا | جانه جان بنه بساحل لا
هست حق جزبه هست نگرآید | زاد این راه هستی باید
تا تو در هستی کله پنهی | روی را در بقا بره پنهی
چون شوی هست سوی حق پوئی | تا بوی هست راه حق جوئی
کرت دست زمانه پست کند | احسن الخالقینت هست کند
خیز و بگذار قصه‌های محال | از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیهٔ ایادی او | نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان بین اوست

مهربان تر ز ما دو صد چندان است | مر ترا او بخلق راهبر است
چون ترا شستشوی کران داد | کی گشادت سه روان و جان داد
یک پاره راست نصل کان آنجا | بوالفضول است فضل جان آنجا
هر نباتی ز شاخ زبان تو بس | هر ره و گیر غم و زبان تو بس
از نبی گوز نبی سبل و یمان گردد | بسیاهی سپید چون جان گردد
منت کردگار هادی من | کاهدی را نهد گزاف کردن

ایادی جمع ایدی است و ایدی جمع ید و آن جمع بر جمع است و معنی نعمت نیز آید



حضرتش را برای ما وه وزد | بی نیازی زنیست و سپهبد
کرده از بهر رهبری شش میر | کز یه را سنبی سکی را پیر
تو مر آزا که رخ بحق نارد | بت شمر هرچه داند و دارد
روی بر تافته ز حضرت حق | من نگویم که مرد مست الحق
سگ به از نا کسی که روی بتافت | زانکه ناجسته سگ شکار یافت
سگ کهدا نی ارچه فربه شد | نه ز تازی بکار ما به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق | در ره عشق پیش رهرو حق
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده کر باشد
هرکه آمد بدو و کوشش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ ازان پس ترا غلام بود
هم ازو دان که جان سجود کند | کار بهم ز آفتاب جود کند

الصافی الهیدجی

هر هدایت که داری ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آن بر مک ز جود کس نشنید | با سخاوت چو حنف کشنید
نام ایشان چو روح باقی ماند | ور چه کردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار کر چه خموشند | چون نفس شوخ چشم و دیده کشند
بسخن چون شکر همه نوشند | بسخا دل درند و جان جوشند

بنخستین قدم که زدا آدم
پوستینش درید کرک ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا
داد ها بیل پوستین بفنا

نه چو ادریس پوستین بفکند
در فردوس را ندید ببند

چون خلیل از ستاره و مه و خور
پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد
نار نمرود باغ و گلشن شد

به سلیمان نگر که از سر داد
پوستین امل بکار زداد

جن و انس و طیور و مور و ملخ
در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند
امر او را همه مطیع شدند

زاتش دل چو سوخت آب نهاد
خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد
رخ بدین هفت دا غم و درد

پوستین را ز روی مردوری
برکشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال چاکری شعیب
تا کشاورزی در غیب

دست او همچو چشم مینا شد
تاج بر فرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر رو چانی
زد و پذرفت لطف ربانی

پوستین را باولین منزل
بفرستاد سوی کاز دل

دل چو او را فراتهی داد
هم بخود رویش پادشاهی داد

کشت بی او بقدرت ازلی
از شنای خفی و لطف جلی

چشم آکه از دو پیاله روشن
چون او نامه جز بدو نکند

نیست هم را در دو رنگ
نگ با او چو نگ دیا شد

زنده گردد مرد گیا شد
گل دل را ز لطف جان کرد

دل گل را ز دست جان کرد
چو دگاهن بهم کوفتن

دست تشنه بر دو نیشکر فتن
دست عالم پر از نبو و عدس

کشته با زار روح ان عدس

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را زنهر دفع ستم — بفرستاد امدزین عالم
پوستین خود نداشت در ره دین — پس چه دادی بکاز زان زین
چون شد از آسمان دل طاهر — هم بجان مست هم بتن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد — زینت و زیب این سرا آمد
هر که کشت از برای او خاموش — سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جا پلے بنود — ور نگوید ز کا پلے بنود
دیدی ای خواجه سخن فربه — که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی بنوده لهو اندیش — یا ز گفتن بنوده لغو پریش
روز و شب را بمسطر انصاف — تسویت داده نه بهرج و گزاف
از ورونش چو بوی جان یابند — پیر بانان همه زبان یابند
تو در این گفت من مدار شکی — باز کن دیده بر کار یکے
در ریش خوانده عاشقان بجان — آیه کل من علیها فان
آن سفیهان که در دو طرازند — عقل را بهره زدن دانند
کن دو حرفست پس تو هر دو — هو دو حرفست بی هو هر دو
ذات او سوی عارف و عالم — تبرا ز کیف و ما و و زمان و لم
صنع او عدل حکمتست و جلی — قهر او مکر غرتست و خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور — لعبت چشم و دل ز کهنش کور

هیچ عاقل را و ندانم عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار | نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نشسته ما | چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل سنگو نیست | هر کجا وهم و خاطر است او نیست
زانکه اثبات هست او بر نیست | هیچ اثبات ما در اعمیست
دانداعمی که ما دری دارد | لیک چونی بو هم در نارد
وهم او فارغست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که رویش دو | زشت باشد تو او بوی او تو
گر نکوئی بدو نکو نبود | ور بکوئی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور بکوئی مشبهی باشی
چون برون از کجا و چون بود او | گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنک آنک بهر زه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در کردنند کوکوئی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نا فرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد کنند | تو ندانی بدانت در دکنند
به ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش

الفصل فی اصحاب الفضل

خلق را داده از کجا روزی | ایلهی دیده از کجا دوزی
هم کرا پیش حاجت آلوده | گفت خوشتر کرا نیاموده
همه را داده انچه لایق بود | ازلی جرعه دوق فضل فزود
در جهان آنچه رفت و آنچه آید | و انچه نیست آنچنان بیند
تو نکو در میانه هیچ فضول | رانده او بدیده کن و قبول

نوز
مخفف نوزده است

گفت اشتر که اندرین پیکار ... عیب نقاشش میکنی هشدار

در کژی‌ها من مکن بعیب نگاه ... تو زمن راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد ... کز کژی راستی گمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر ... کوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته کرچت دیدستم ... طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او مکنید ... با بد و نیک جز نکو مکنید

چره ساز از هزار ریزه شد ... چشم خورشید بین ز ابر وشد

زشت و نیکو بزد ز اهل خرد ... سخت نیکست از و نیاید بد

ان مکو تر که هرچه زو بینی ... گرچه زشت آنهمه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج ... روح را راحتست همچون گنج

لیک مار شکنج بر بر اوست ... دست و پای خرد بر اژدر اوست

التمثیل بعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید ... کای حدیث تو تبسه را چو گلید

گفتی احول یکی دو بینند چون ... من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمارستی ... بر فلک مه که دوست چارستی

بس خطا گفت آنکه این گفته است ... کاحول ار طاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین ... همچنانی که احول کژ بین

کی شود بی سبب نمود تو — بوده حق چو عقل پوده تو — سوی او نام زشت و نام نکوست
همه را از طریق حکمت داد — آنچه بایست پیش از آن همه داد — در همه نقض عطاست بهر ایراد
سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر و زور زیان نبرد — داند آنکس که خورده دانا باشد
بلکه او را غذای جان باشد — گه نه بحران چو خیزران باشد — گاه آرد گه خورده دانا باشد
پیل را پشه کرد بدرد پوست — کو بران کوشش پشه این ما و اوست — گاه خصم و گه خورنده آنست
شپش ار هست ناخنت بهم هست — کهنک را کوشش مال چون برجست — گاه خصم و گه خورنده آنست
کوه اگر پر زمار شد مشکوه — سنگ و تریاک هست هم در کوه — گاه خصم و گه خورنده آنست
ور زگردم بدل گمان داری — کفش و نعل از برای آن داری — گاه خصم و گه خورنده آنست
درد در عالم از فزاوانست — هر یکی را هزار درمانست — گاه خصم و گه خورنده آنست
در هم آویخت از پی تصویر — گرهٔ زهر یرو کوی اثیر — گاه خصم و گه خورنده آنست
معتدل گشته جنبش کل را — سردی مغز گرمی دل را — گاه خصم و گه خورنده آنست
جگر و دل زمعده و شرمان — سوی تن آب و باد گردان — گاه خصم و گه خورنده آنست
تا جسد را بواسطهٔ دم و خون — جان دهندان بجنبش این بسکون — گاه خصم و گه خورنده آنست
ملکوتست و ملک بر عالم — زبر تخت نور و تخت ظلم — گاه خصم و گه خورنده آنست
کرد بخش این دو مایه را در صنع — چون یکستر و سایه را بر صنع — گاه خصم و گه خورنده آنست
ملک از راه لطف خازن داد — ملکوت از شرف روان زاد — گاه خصم و گه خورنده آنست
تا درون و برون بپرد قوت — تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت — گاه خصم و گه خورنده آنست

زشت و نیکو نیز داهل خرد — بهر دو نیکیست از و نیاید بد
بخدائی سزا مرا و را دان — شب و شبکور کن مرا و را خوان

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه — گاه خوردش بادولین تا
گاه بندد و را بگهواره — گاه بفکند بر بشش بهواره
گه زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند بنیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مر دیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد و زدایه آه کند
گویدش منیت مهربان دایه — برادهست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند — شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کرد کار بشرط — میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز کوبر تاج — که بدانکی ورا کند محتاج
انکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کاید و قضا فرمان — هیچ بد نافریدرا طلاق
مرگ این را هلاک دانی برگ — زهر این را غذا و انرا مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه تو زپیش دل برداشت

هر نه بالفتح خرج و نفقه

پای طاوس اگرچه پر تو بود — بشب و روز جلوه گر تو بود
که تواند نگاشت در ادهم — نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک فلک — زبر شش عقل و جان سیاه فلک

فی صفت قدرت

نقشبند برون کلها اوست — نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه نامست او — صانع دست و آنچه در دست او
ساخت دولابی از زبرجد آب — کوزه سیمین بست بر دولاب
کرده در راه ناجوان مردان — در هوا شمع و شمعدان کردان
صنع او را مقدم است عدم — ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل سکورت — ماده را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پیدایی — تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید فضله

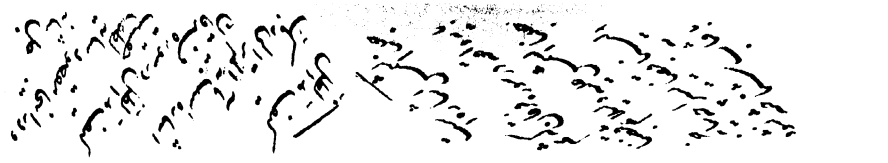
او دست پرنگ و مایه پرکار — نعمت شکر و شکر کوی نگار
کرده در شش رهه معاش و معاد — فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن — قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل جایش را — هرچه در قوتست رایش را
هرکه کشت از برای راه خموش — سخن او حیات باشد و نوش

۴ گردد خموش منطقی تست
در یکدیگر بان بطلق تست
دلش از بنه تنگ برماند
ملکت جاهش بپاماند
تا که عقلش ابی یاری
کرد پیدا ان عشق پروازی
۶ عشق چون نوش نیش پیدایی کرد
خفته باشد دلی همای آرد
خواجه این دان آن سرای شود
بنده مخلص خدای شود
مرورا عقل روی بنماید
عشق از نور خود بیاراید

منطق زبان ورست
بطریق سرهنگ و مبارز

سوت با لضم قوه و جلبه

پرنگ نقشی که اول بنا بقاش بندند



لطف حق سایه افکند شد بدل
پس بگوید که کیف مد الظل

چون دل و جان او پیابد بس
روی بنماید ش جعلنا الشمس

پیش نمایدش بحس زبون
فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا تو به زین شراب دهند
بوی و رنگش همه باب دهند

تا از آن نغمه ها بگوش تو نی
وحده لاشریک له شنوی

پیش سودای رنگها نیزی
گر کند عیسی تو رنگ رنجی

هر چه خواهی ز رنگ بردارد
در یکی خم رنجی برون آرد

بحقیقت شنو نه از سر جهل
هست این نکته بابت نا اهل

گین همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چو یکرنگ شد همه اوشد
رشته باریک شد چو تکتوشد

دل و جانش نهفته شد حق جوی
شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود
تا ز حق ظل او طلیل بود

زهره دارد زمانه کز نمیش
یک نفس برزند به تعلیمش

موسیی را که خشه کونست
فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ وانتشر سوادالوجه ذکرالامثال
خیرالمقال فی الدنیا وارالزوال وتغیرالامور والاشکال

با سیه باش جونت نگزیرد
که سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آنرا که آرزو طلب است — پرده‌ور روز پرده دار شب است
زین هوسها ی هرزه دست بدار — آرزو زهر دان و بعده چو مار
اضعی آرزو کرت بگزد — با تو این رنگها بسی نسزد
که بدین راه در بدی نگشیت — آب حیوان درون تاریکی است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطل نیست — جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان در این کهن خانه — نوکر فتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرایند — هر چه تلقین بود نیندازند
پخ و دی منتهای راز همه است — مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتی — وی که از چار رونه گذشتی
بگذر از جان و عقل یکباری — تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آنکه شب کوری — روز چون عقل ابلهان هوری
من بگویم ترا سخن نه بغز — لیکن از راه حق به گفته ورز
تا ز باطل به نگذری حق نیست — که از این بیشه حق مطلق نیست
چرپ لے زاد راه عالم چیے — زور لاحیه دان و شر لاشی
هست لاخیر زور زر دارا — هیچ لاشیے عقل میخوارا

فی الفقر الی اللہ والاستغناء عمن سواہ جل شانہ

زانکه آنرا که آرزو طلب است — پرده‌ور روز پرده دار شب است
زین هوسها ی هرزه دست بدار — آرزو زهر دان و بعده چو مار
اضعی آرزو کرت بگزد — با تو این رنگها بسی نسزد
که بدین راه در بدی نگشیت — آب حیوان درون تاریکی است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطل نیست — جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان در این کهن خانه — نوکر فتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرایند — هر چه تلقین بود نیندازند
پخ و دی منتهای راز همه است — مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتی — وی که از چار رونه گذشتی
بگذر از جان و عقل یکباری — تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آنکه شب کوری — روز چون عقل ابلهان هوری
من بگویم ترا سخن نه بغز — لیکن از راه حق به گفته ورز
تا ز باطل به نگذری حق نیست — که از این بیشه حق مطلق نیست
چرپ لے زاد راه عالم چیے — زور لاحیه دان و شر لاشی
هست لاخیر زور زر دارا — هیچ لاشیے عقل میخوارا

کرایدن بالضمہ خرامیدن

نوشتن بالفتح در زور دیدن طی کردن

لطف او را چه مانعی و چه عون | قهر او را چه موسی و چه فرعون
چه غم از عقل و برخ او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست | خاک این جمله برگزیده اوست
چرخ و آنچه که چرخ گردانست | آسیا است و آسیا بانست
حکم فرمان عقل و فرمان گیر | نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون و زمین | هست چون مور در دم شین
مور را از دو پا فرو نبرد | گردش چرخ هیچ خبر کند رد
هیچ وار در مشیمه لا | کرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او | سور او همچنین ماتم او
نزدیکست آنکه از پی شوی | کاسه تو چهار رو آرد های
جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا نگذشت | ورنه زی او بر تک یکرخشت
کی بفضل و بدست و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردکار چون باشی

فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکو و زور بد است | عور و زنبور خانه شور بد است

برخ
باشیع بمعنی برش است
و در بخارا او
شکیبیست

چذق
بالکسر تیزدندی
زوز
بروغ

فام
بمعنی وامسک
توخشن
واپس دادن

قدرتش را چشم عجز مبین — خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بخود قائمی بپوش و بخور — ور بدو قائمی بپوش و بخور
بی توکل مسجد است و با توکشت — با تو دل دوزخ است و تو بهشت
هر چه هست ای عزیز هست از او — بود تو چون بهانه یاوه مگو
تو تو ئی مهر و کین از آن آمد — تو تو ئی کفر و دین از آن آمد
بنده باش بی نصیب و چیز — که فرشته نه کرسنه است و نه نیز
از تو سیم و امید دولت راند — چون تو رقمی امید و بیم نماند
بوم کو کرد کاخ شه کردد — شوم و بد روز و پر کنه کردد
چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که فر همای
زاب و آتش زیان پذیرد و مشک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه کبر بر دراو — چه کنشت و چه صومعه براو
کبر و ترسا و نیکو و معیوب — همکان طالبند و او مطلوب
منت علت پذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه جوئی جای
مهر دین بر نیاید از تلقین — نه فزود چو تافت نور یقین
پارسا کرهبت او را — پادشا کر بداست مارا چه
تو نکو کار باش تا بر سی — با قضا و قدر چه استهی

دست موی علیل او شد
داد او ده وفای دیرینش داد
رنجت در رنج پیش داد
پس چو داد از میان او فتاد
مانده آه بحسرت در پی او
آه مانده است یادگاری او
لیک او نیز یادگاری ازو

چیر و نصیبه هر دو بمعنی حصه و بهره باشد

ستهیدن ستیزه کردن است

مقصار عه
کشتی گیری

مقرعه
بفارسی کلنگ

پیش تا صور در دهد آواز | خویشتن را بکش بچشم نیاز
گر پذیرند کشتی آسوده | ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که مپه | گر تو باشی وگرنه او را چه
چه وجودت نزد او چه عدم | مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمه روشن | حاجتی نایدش بمقرعه زن
آینه طمطراق آب و گلست | ورنه آنجا که محض جان و دلست
چکند طرقوی مشتی خس | طرقوا کوی نور خویشش بس
آن چراغ ترا تبت ابید | خود برآید بتا قن خورشید
صرصر این شمع را نینشاند | جان او نیم عطسه بستاند
پس در این کو چه بیست راه شما | راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید | چون خران سال و ماه معدورید
روز بهر خروس کی پاید | چون بود وقت خود برون آید
چون تو کو سیک باشی و که بد | ترست از خود بود امید بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید | رو تو یکسان شناس پیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

گرد روزی عمر بر بگذری | سوی چوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی | کرده هر یک همی سر افرازی

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

میر چون جهت دین و داد بود — خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد — ملک خود داد سر بسر برباد

نیک باشی ز درد سر رستی — ور بدی جمله عهد بشکستی

چون کرفتی ز عدل توشه خویش — مرکب تو بود دو منزل پیش

آنچنان شو بحضرت آباد — که دکر یاد ناید از یاد

فی التسبیح والتحلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان — چه شماری بسان سیر زبان

جور با حکم او همه داد است — عمر بی یاد او همه باد است

آنکه کریان اوست خندان است — دل که بی یاد اوست سندان است

شدی ایمن چو نام او بردی — در طریقت قدم بنفسردی

تو سپاست چو کل زبان کن تر — تا دهانت چو کل شود پر زر

سیر جان کرد جان بحر در را — تشنه دل کرد عاشق خود را

یکزمان از درش مشو غایب — تا بود عزم و رای تو صایب

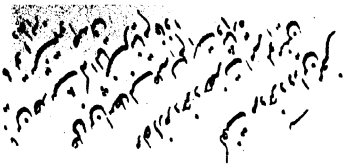
کار نادان کو نه اندیش است — یاد کرد کسی که درپیش است

فی المرید الرشید والشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی — از پی طاعت و نکو نامی

ثوری
یکی از عرفا
و مرید بایزید بود

آنچنان یاد کن که از دل و جان — بشنوی غافل از زمان و زمان
یاد دار این سخن از آن پس از — مرو این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة برو — ور نباشی چنین تو دانی و او
آنچنانش پرست در کونین — که همی بینیش برای العین
گرچه چشمت ورا نمی بیند — خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست — ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ار چه یاد بود — رسد آنجا که یاد با دبود
زانکه غواص از درون بحار — آب جوید کشد هم آبش زار
فاحشه خامیست کو ید کو — تو اگر حاضری چه کوئی هو
حاضر از زهیبت است منال — گر ترا حصه غیبت است ببال
نالهٔ شوق ساخته بشنو — حالت شوق ساخته بدو جو
گانکه خشنودی احد جوید — نور توحید در احد جوید
احدش روضهٔ بهشت شود — در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر انکه شوی که درمانی — حاضر دل بوی نه حاضرتن
تا در این خطه تکاپوئی — یا همه تشنه یا همه روئی
چون ازین خطه یکدو خطوه رفت — جان طالب عنان عشق گرفت
مرد کی گفته و زندگی این است — هر چه گفتند مغز آن این است



اجل آمد کلید خانه راز — در دین بی‌اجل نکرد باز
تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت پروان
حقه سر بمهر دار جانت — مهره مهر نور ایمانت
سابقت نامه بمهر آورد — وز پی تو نجاتت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی رست — تو مدان پی که اندر آنجا چیست
سحی نامه خدای عز و جل — بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نزند — صبح دولت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سراپرده
تو مداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود — چون و کر کار عاقبتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید — وانچه کژست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از آنجا روانه کردندت
رخش دین آشنای داغ شود — مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مردی خرد در این معنی — که سخنهای او بود فتوی
حشمه اندادمی ز حرص و خلو — مرگ چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند — همه عالم خراب درند

سحی
با فتح سین و سکون حاء مهمله
ترهات
بیهوده و مهمل
کم زدن
سخن بسیار و بیهوده

پای آنرا قدم عدم کردو — دست اینرا ندم قلم کرده

با دهیبت بعاد متقرونست — خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد ار زسیم کزند — بینکو ازا فداشوی چو سپند

پیش مردان راه رخ منفروز — خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سر سری داری — گر تو با حق سر سری داری

مرد کرِ دهنا د خود نشد — شیر صندوق خویش خود نشکند

ای زخود سیر گشته جوع النست — وی دوتا از ندم رکوع النست

گر تن و جان خود بری کردی — گرد شهانی و سری کردی

ایچ منمای روی شهر افروز — چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست ستی تو — وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در این طلب بگداز — در ره صدق جان و دل درباز

جهد کن تا زنیست مست شوی — وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند نقشش — گوی وچوگان دهر دارد تشش

چون ازین جعبه گشت جان تو مست — بر بلندی زنیست گردی هست

هر که آزاد کرد انجا لیست — حلقه در گوش و بند بر پا لیست

لیکن آن بند به که مرکب بخت — لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

ایچ
بمعنی هیچ

بمعنی سزاوار است

حلقه تخت
نعوذ بل

چون ازین شاخها شدی بی برگ — دست را در کمر زنی با مرگ
تن و جان را فنی فضا در ننگ

نشوی مرگ را دگر هنگر — یا بی از عالم حیات جنبد
دل تو هم گمان کند که بار شکر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید — پای تو کرد و کاخ برگ دوید
ورنه در ره دلش شدی بیدم

پای گر طارم هدی دورست — عینست پای آن دماغ مخمورست
از زن و هم دو زبون و پیرست

فی الشکر

موضع کفر منیت جز در رنج — مرجع شکر منیت جز در گنج
گر چشمان عالم بوس اند

شکر گوی از پی زیادت را — عالم الغیب والشهاد ترا
عور چشمان چو مور و چون پشه اند

چون شدی بر قضای او صابر — خواند آنگاه مزترا شاکر
فی القهر واللطف

آدمی سوی حق همی پوید — او نگوید که شکر حق گوید
شاکر لطف و رحمتش دین دار

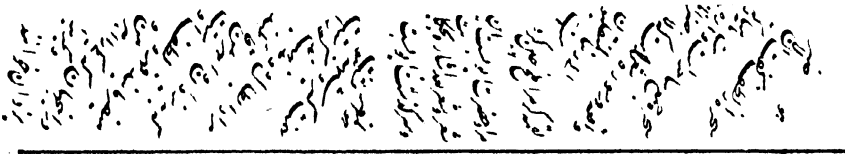
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار — ایزد فرد و خالق جبار
شاکر قهر و غرمتش کفار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل — آدمی راست سال و ماه عدیل
یعنی آنکه ترا یکی بیند

شکر شکر او که داند رفت — گو هر ذکر او که داند گفت
آنکه در چشم بایدت در چشم

او بخشد هم او ثواب دهد — او بگوید هم او جواب دهد
هر چه پیوندد از نعمت و نازت — به از آن ما یهان دهد بازت
گر همه موی تن زبان گردد — هر یکی صد هزار جان گردد
تا بدان شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند
پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند

و دماغ مخمور
کنایه از سستی است
زیرا اگر بواسطه
انگور و خمر پیدا
می شود



مثنوی

در مناجات

قهر و لطفش که در جهان نویست — تهمت کبر و شبهه نشویست
لطف و قهرش نشان منبر و دار — سکر و شکرش تمام مفخر و عار
لطف او راحتست جانها را — قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور و رود — قهر او مرده را غرور و رود
گام لطفش چو روی بنماید — دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد — قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان — صالح و طالح از فزع لرزان
لطف او چون مفرح آمیزد — کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آمد اندر کار — کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین گداز نده — لطف او بینوا نواز نده
کفر و دین پرور روان تو اوست — اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است — کهروانت بلطف پاینده است
آر از قهر و لطف ساز نده — زنده از مرده مرده از زنده
دانش او رهی رعایت کن — بخشش او مهم کفایت کن
کشت قهرش چو آمد اندر جنبک — باشه ملک را بشیشه لنک
باز چون اسب لطف ازین کرد — لقمه کرم را ملخ چین کرد
خود ازو نزد عقل و رای زرین — کرم سیمین بود ملخ زرین

مثنوی

از ستایش پیغمبر

بلعام

یکی از زهاد بنی اسرائیل که بخالفتی بسگ مبتلا شد

لطف او چون در آمد اندر کار

حکایت بلعام

ملک اصحاب کهف بر بلعام — لطف او کفش کهف ان الام

اشارت بآنکه لطف خدا گاهی بسبب ضعف بعضی بندگان است

گاه قهر از لطف هست گردانا — تا بقهر از لطف بینی بیگانه

تا بقهر از لطف بینی بیگانه — گاه لطف از قهر بینی خویش

تا بگردی همچو ابلیس لعین — گاه قهر از لطف بینی بیقین

چون بلطف بیقین بینی خویش — همچو موسی تا کلیم حق شوی

حضرت

قهر و لطفش بهر کرامت تست — تا ز هر دو بحق سلامت تست

رزین

محکم و استوار



خسروان در پیش کله بازان
اگر دنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر دارد
بر سپیده فراغنه از برد

یکی ترک غول نو بر دره
صد هزاران علم نگون کرده

فرش شستی کرسنه بنوشته
چاکرش از یکی دو ناکشته

هر که در ملک او منی کرده
از ره راست تو نسی کرده

گر بگوید بمرده که برآیی
مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر
مرد در حال و رچه باشد پیر

خلق بعز و بفضل از افضالش
هیچ ترسان نبوده از مهالش

گر دنان را طعام زهر شش بس
سرکشان را لگام قهر شش بس

گر دن گر دنان شکسته بقهر
ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفو شش از ره نفقا
برگرفتست رسم استعفا

عفو او برکنه سبق برده
سبقت رحمتی نگو خورده

تایب ذنب را بداده پناه
پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است و روح ورزه چو ما
پرده دار است و پرده ورزه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل
امنیت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند ورما
مهربانتر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند
مادر از کجاست با فرزند

از زبان دولتگر کرسنه

مانکی را بلطف خود کی کرد
شکر و شیر ی از نه کان بی کرد

فضل او پیش چشم دانش داد
در حسی بست و ره عیان بگشاد

چون ز ناگه حلم او یاکن
از زبانیه کان شوی ایمن

کرسنه ماشه بهره در صحرا
مرد کوهی ز تنگنا بگشا

عیب او عیبها پوشانده
عفو او شمس شوق افشانده

علم او عیبها پوشانده
نعمتش نعمتها افشانده

آدمیزاده ظلوم جهول — فضل حق را همی نداند فضول

خوبکار او و زشت کار شما — عیبدان او و عیب دار شما

این عنایت نگر تو از پس و پیش — عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز وی عنایت پاک — کی شدی تا جدار مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه — لشکر لطف او پذیرهٔ آه

آه عارف چو پرده برگیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطات — کرمش را نزول بهر عطات

تو جفا کرده او وفا با ما — او وفادار تر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار — ورنه بر خاک کی بدین بازار

هر که شد عیبت باشد او رهست — هر که افتد ز پای کی ببست

دستگیر است بیکسان را او — نپسندد چو ما خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد — عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر الغیب

شرب بگیتی ز خلق دانسته — داده وضد آن تو دانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر — دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند انچه در دل تست — زانکه او خالق دل و کل تست

چون تو دانی که او همی داند — خرطبع تو در گلت ماند

شرب

انچه در خاطر تو او داند — لفظ ناگفته کار میراند
شادی ارست و غمگسار خدای — راز دانست و راز دار خدای
او نهاد از پی و لوا الالباب — بیم و امید در نمایش خواب
جای تو کرد در نعیم معد — تا تو با نا رفت کردی خد
کرد قایم برای نظم و قوام — متقاضی بر جسم در ارحام
کرد واجس پای مور اگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر اب اگر جنبید — در شب واج علمش آنرا دید
در دل سنگ کرم بود کرمی — دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز نهانش — می بداند بعلم بزدانش
بنموده ترا ره آموزی — داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی به صبر از و نشکیفت — هیچ عقلش بزیرکی نفریفت
مطلع بر ضمایر است مدام — تو بر اندیش و کار گشت تمام
نیز بانی بر شش زبان و دهنت — قوت جانت ز خوان بی بانست
انچه از بهر آدمی ارست — ارزو انچنان نداند خواست
او کما بیش خلق دانسته — دیده و دانش تو انسته
زیر کردون ز عدل و علم خدای — ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

واج
نیشه

است با فر و علم بزدانی
تا تو انی نکو دانی
تا تو انی ز راک نیندیشی
عاجزی هم ز راه بالا
عیب خود ز اگاهی صورت و نقاش
قوت ذاتی نهان نشناسد
هیچ عاقل در اید اندر عجب
اید اندر درون عالم غیب
او ترا بهتر از تو داند حال
چه کردی اگر دهد نزل محال
قابل اویس تو تنگ نشاید و کوی
طالب اویس تو تنگ نشاید و موی

تو مگو در دل که او گوید — تو مجو مر ورا که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون — آن گناه از دو حال منبع بود
گر ندانی که میبیند حق — گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که میبیند بس — میکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گر فتم کسیت محرم نیست — حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کیرم ار بپوشاند — نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت — ور نه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش — غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان بپیش نهاد — خوردنی از خزینه پیش نهاد
همه را روح و روزی از اوست — نیک بختی و نیک روزی از اوست
روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید
حاجت هر زبان که در حلق است — جیم جودش بداده روزی خلق
خربنان نیست پرورش ما را — خرشره نیست نانخورش ما را
او ز توجیه بندگان نخمد — نانخورش چو نان همی مدهد
نان و جان تو در خزانه اوست — تو مداری بگفته او راست

شره گرسنگی زیاد

غم جان خور که آن نان خورده است — تا لب گور کرده بر گرده است

این گرو سخت دار و نان میخور — چون گرو رفت قوت جان میخور

جان بی نان بکس ندادی خدای — زانکه از نان بماند جان برجای

نه ازمانی که جان ز تن برمید — بیقین دان که روزیت نرسید

سفله دارد ز بهر روزی بیم — نخورد دو یک کرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها — چون شود سیر مانده کرد رها

مر ز نا نرا است کهتر تو بر تو — مر دو را روز تو و روزی نو

روزی بستت بر علیم قدیر — تو نه نیرو و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود — نه ز دندان و حلق و نای بود

گر خدائی خدا میست برنج — خاصه آنرا که میست حکمت و گنج

گر خدائی همه غم و هوس است — گر رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال — بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم ندادی بکمالت — سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

ز الکی کرد سر برون نرفت — کشتک خویش خشک دید و بخفت

گای هم آن نود هم آن کهن — رزق بر ست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و برشت — گر یه ابر نی و خنده کشت

تمثیل

آن یه نشسته دگی نم از

می ز روزی بی بساعت از دز گر



گفت کبرا گفت پس مسلمانی | زین هنر پیشه شخندانی
گفت تو این مکرمت به پندیرند | مزعکان گرچه دانه برگیرند
گفت کبرا مرا به نگزینند | آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمت و با احسان | نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رخش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید | بخدا گر ز خلق هیچ آید
دل بفضل و فضول خلق مبند | دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری جز زراه نیاز | در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست نان شما | الف لای او و جان شما
هر دو را در جهان عشق و طلب | پارسی آب دان و تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو | روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلجویش | سر قدم کن چو کلک میجویش
تا بدانجا رسی بجست درست | که بدانی که می نباید جست
باز پرسید کاهلی ز علی | چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز | که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل | سوی او بار خود مشو مایل

جان و دل درویش نثار کنند | خویشتن را از ان شمار کنند
غالب عشق هست مغلوبش | خود ترا شرح داد و مطلوبش
ابر چون زافتاب دور شود | عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر | کتاب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسان است | بار بسیارش آفت جانست
بس موحد محب حضرت اوست | که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث تلقین | نیک باشد محب محبت بین
در محبت نگر نه تا لیفش | که همان محنت است تصحیفش
ای محب وصال حضرت عیب | تا نجوئی وصال طلعت عیب
نکشی شربت ملاقاتش | نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانیی و یکی گوئی | بدو سه چار و پنج چون پوئی
با الف با و تا بود همراه | با و تا بت شمر الف الله
عقل و جان را بسوز و آنچه حذر | دل و دین هم فدا کنند کفر
پرتو عاشقان رفیق راست | نقش این پرده ها دقیق راست
دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی ز جوی مگوی
چون رهی سر کن و مخسر عار ترا | ای حدث با قدم حکار ترا

لوحه دوم شکفتن من زقدم
ای بدانسته باز پس رفتم
صوم زلت حجاب درگاه است
همت قاصر است و کوتاه است
دست بازیست قابل تو نشود
پای دیست حایل تو نشود
نشوید ریای دادودین بگدم
تن بی سر نیم چو گندم ادم
تا نگردد نوید تو تحقیق
تا نگردی دگر نگردد فضول
تو بیشو از تنا بی شیطان
تو بنا کرده بی بوی انسان

عقیق

چون ترا بار داد بر درگاه | از رو و خواه او را خواه
چون خدایت ز دوستی بگزید | چشم شوخ تو دیدنی همه دید
بگذر از جان عشق اگر دعوی است | چه حدیث است این نهی و نوی
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گردد آنکه باشد حر | کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شور بر درش که در عالم | هر که جز او همه لو د همه کم
چون رسیدی ببوس غمزه یار | نیش نوشش شمار و خیری خار
از پی زنگ آینه دل حر | لاست ناخن برای مستی بر
مشو از راه ناتوانستن | هم چو کشتی بهر دم آبستن
هستی حق به نیست نگراید | زاد این راه نیستی باید
گرت هست زمانه پست کند | احسن الخالقین هست کند
مینخوانی که از کتاب خدای | نیست اموات مرد دل آبجای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر | هر چه دادت خدای در جا گیر
نه عزازیل چون ز رحمن دید | رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
آنچه آورد ش از قضای حق | نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی التجرید والمجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید | وانکه جوید بدایت توحید

بر در شه گدای نان خواهد | باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند | ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان جوید | پنجهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند | سگ بود سگ بلقمه خورسند
کشف اگر بندگردد از تن | کشف رکفش ساز و بر بسر زن
فضله کم کوی و عاجزی پیش آر | استخوان را تو با سگان بگذار
تو بکوهر گرفتهٔ رفعت | پس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او | هر دو عالم شد است نعمت او
وانکه دون همت است چون سگ نان | هست چون سگ نهان و در دکان
گر همی روح خواهی از تن فرد | لاجرم دار است کرد او بر کرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار | تات ناسوت برنشد بر دار
ای برادر بر آتو در بجهید | جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی پر آفات | پسر خر توئی و خر آبات
زانکه عیسیت را سوی لاهوت | هست در راه جمعهٔ صلیوت
منیت کن هر چه راه ورای تو بود | تات دل خانهٔ خدای تو بود
تا ترا تو بود بانو در ذاتست | کعبه با طاعت خرابهٔ تست
تا تو بودی تو خود تیره رایی | چشم عقلت از آن جهان خیره است

فی نفسک اگر تو دین داری
لاجرم چشم رنگ بین داری
چیز فروش با تو بیش نیاید
بر دو انداز گر ترا از کیش
گر ذات تو بود تو در بندی
بنگه از تو نیست معذوری
از قدم تن فرو نیامد است
در صفای صفت چنین نیست

برادر بجهید

فی سلوک طریق الآخرة

اینکه علم است جمله علم نیست
علم رفتن براه حق دگر است

سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و گفتار کند مین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح بی مبهم

چیست از چنین راه ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حق کردن — عقبهٔ جاه را زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن

تقویت کردن روان ز خرد — تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن گوشان — برنشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش — در صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز آنکسی که گشتی یار — دل برآرد ز نفس تیره دما

در درون تو نفس دل کرد — زان همه کرده ها خجل گردد

خان و مانش همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت — دل ببدیع کار خویش بساخت

پس ازو حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی — بایزید از بگفت سبحانی

پس زبانیکه راز مطلق گفت — راست جنبید گو انا الحق گفت

تقیید

از تو تا دوست نیست ره بسنا — ره توئی پس بزیر پای درآ
تا به بینی بدیدهٔ لاهوت — خط ذی الملک وخطهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده — تو و ما رفته و خدا مانده
دل شده تا باستان خدای — روح گفته من اینکم تو درای
چون درآمد بطار تم توحید — دل و روح از ستانه بجرید
روح با حور هم پری سازد — دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر هستی — تا کی آخر ز نقش زر رستی
چه کنی لاف مستئی مدروغ — تات گوینده خورد مردک دوغ
تو اگر میخوری مده آواز — دوغ خورده نگاه دارد راز
من بیا موزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو در دو با صد درد — گویم آهسته امنت مردی مرد
می همی عقل و جانشان بخورد — ز رهی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوامردان — از پسر بدولی چو نامردان
چه کنی جست وجوی چون جان تو — تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو مدان از تو پارسی نبسی — چون بخوردی تو طعم بشناسی
برمدار از مقام مستی پی — سر همانجا نبه که خوردی می

چون بخوردی مدار شان بحساب — تا بخوردی مدار شان بحساب
چون بخوردی گلنج بر بالین — گر بگوئی تو صادقی باشی
ور بگوئی منافقی باشی — پیر چون شوی که جا نبرد
پارسی چون جوی که پایت بست — ان ترا جای پای نیست بجای
بنشانی نکرد هست بجای

از ازل پیش عشق همت ورزید | خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد | بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سپرای پر او باش | ار بوی ور نه بر در او باش
آنکسانیکه بنده اند او را | بخدائی پسندده اند او را
کمر بندگی ببسته مدام | خواجه هفت بام هیچو غلام

فی العالم والمتأهل

به پسر شیخ کورکانی گفت | که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید | کز کلید آن بودترا شاید
سازپیرایه در ره تجرید | هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل عنا و ضرر | چون مسافر درای و ذکر گذر
بر در بوستان الا الله | بر کش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب | لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت | چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بنودم دوری | بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب | من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز ملکت از آنست | که زدی و پریری ار آنست

ز انکه از حرف لاسمی با آله ‌ کس نداند که چند باشد راه ‌ ابر رحمت بر دریدن ده گرفت
راه تا با خودی هزاران سال ‌ بروی روز و شب بمین و شمال ‌ وردت این لا الا الا هو
پس ما خبر چو چشم باز کنی ‌ کار بر خویشتن دراز کنی ‌ وجه جمله بود زر امید است
خویشتن بینی از نهاد و قیاس ‌ کرد خود کشتهٔ چوکا و خراس ‌ بیچه ها بر زمانه دو خورشید است
بنجود از هیچ آئی اندر کار ‌ یا بیابی اندرو دم درین دریا ‌ دردریاهای این جهان بینی
پی سپر با نفاق بر درگاه ‌ بتوکل رو ندمردان راه ‌ ماه و خورشید آسمانی نه
زین مسافت دو دست عقل تهی است ‌ آن مسافت خدای دانچیست ‌ دردریاهای عالم جبروت
اگر توکل ترا مدد دست همی ‌ چون نداری بر قرش اوست همی ‌ ماه و خورشید آسمان ملکوت

فی التوکل

راه بی نور کرده دار دشاه ‌ بتوکل رو ندمردان راه ‌ هیچ دانی که از طریق شمار
ربع میکون چو از طریق شمار ‌ شد بفرسنگ بیست و چار هزار ‌ چه کنی تنگ مالک دوجهان
تو اگر واقفی بصرف و صرف ‌ بدلش کن به بیست و چار حرف ‌ مست رامجد و گنج بیخوان
ساعت شب چو ضم کنی با روز ‌ هم بود بیست و چار دم سوز ‌ بیست را دو نیم بیست شمار
قاف قول سخا دتین ترا ‌ بی ریا و نفاق و کیف و مرا ‌
از همه عالمت برون آرد ‌ نه بآلت بکاف و نون آرد ‌
کلمهٔ حق چو در شمار آمد ‌ عدد حرف بیست و چار آمد ‌
نیمی از حرف جان و دوازده برج ‌ نیمی از مجردین دوازده درج ‌

سنائیه

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر در این ره آفات — هست خضر نبی در این ظلمات

زیر پای آر کوه هر جانت — تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و نار نعیم

پیش آنکس که عشق بر سر اوست — کفر و دین هر دو پرده دار اوست

هستی دوست پیش دیده دوست — پرده بارگاه اوئی اوست

پس بگوی توکل او در رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو — تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آمو ز شرط ره ز زنی — که از و کشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر یغدو خماصا و تروح بطانا التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی ورا باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه سلام

جمع کشتند مردم بزرن — شاد رفتند جمله تا برزن

حال او چون بپرسیدند — چون برفتند و ممتحن دیدند

خمص لاغر شدن از گرسنگی است

باز گفتند بی سبب مذهب — هر کرا زید بن رطب مذهب

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل — نفرستند از آسمان زنبیل

گفت کای راتیان شده تیره — چند گویند هر زه بر خیره

حاجت از او بود سوی زنبیل — کش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله و راست — هر چه خود خواست کرد حکم و راست

پس رساند چنانکه خود خواهد — که بفرماید و کجا کاهد

از تو کل بعقل تو چند زنی — مرد نامی ولیک کم زنی

چون نه تزاه رو تو چون مردان — رو بیا موزره روی زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای ان مرد کو کم است از زن

باتن و جان نباشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان

دل نگه دار و نفس دست بدار — لیک چو بازست وان چو بو تیمار

پیش از انکه عقل رهبر تست — کفر و دین هر دو پرده دار تست

تا بدانجایی ما و تو دانند — چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید — برسد در خود و بدو نرسید

کوش سر دوست و کوش عشق بگیتی — بهره این و آن ز بهر شکیبت

بشیدا را رچه کوش و سر شنود — کوش عشق از یکی حبر شنود

برد سوی سر آن دکوش چو پنبه — چه کنی پیش ازین خروش و غریو

گوی کی رود در دو چشم پوشش
تا نه نهند مهرت میان دو ابروش
هستی دوست پیش شیفته دوست
مرد و شمار کاو و اوی اوست
فی الفور و ما دون الفتیر در آید
الحب و هو ما تری فان بادی
آدمی در جهان عجب بسیار است
زان همه سالها نماند و روزی چند است
خلق نادیده جهان را بسپارند
همه در کشتی اند و در گذرانند
نادر و انشان چو پیش بینند از پیش
سال و مرو شاب و شیخ

آتش تیز تاب چشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از زمونت آزادیست
خنده اندوه باشد و احوال | خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و خوب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | بر زگر را دلیل بر روزیست
باد اگر گرم هست و سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست | اندوه و شمنست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت لسان هست و حجاب
طبل در خواب راز کردد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبه نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب وزی است از شاه | لیک تندرزمان که اندر کاه
وقت ادراک چون فرا رسد | مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون در آبینه مرد | شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه | نکشد از بخل کر دخویش سپاه

مصارعه
کشتی گرفتن

دست شستن بزکار نومیدیست ‌ رقص کردن قاحت و شیدیست ‌ هر که او بیمار نیست روزی دان

مبرز و مطبل و آلت تعتیل ‌ همه بر خادمان کنند دلیل ‌ هر فراشی و نیک روزی دان

و انکه بربط زند بخواب اندر ‌ زن کند بشیک او شتاب اندر ‌ بشمرد در حساب کم و بیش روزی دان

یاد کرکس مصارعت کردن ‌ غلبه کردنست و آزردن ‌ روزی بیش کو و حلال بود

و انکه دارو خورد همی در خواب ‌ رسته گردد ز رنج و درد و عذاب ‌ فی رویا، الا ثواب و ایلاء

طبیب باشد دوکونه اندر خواب ‌ این یکی راحت آن دگر همه تاب ‌ جامهٔ کهنه بیع و اندوه است

راحت آن نوع را که در مانند ‌ محنت آن جنس را که برکالند ‌ جامهٔ نو فزود دولت از نوه است

از دخان رنج بیشتر باشد ‌ راحتش کمتر از ضرر باشد ‌ بهترین جامه بود بی کفت

مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو ‌ بد بود بد زمن مکو بشنو ‌ مرد ا او شتا دچین کفت

رقص کردن بخواب در کشتی ‌ بیم غرق است و مایهٔ زشتی ‌ مرد نا زنست جامه رنکین

و انکه در حبس و بند بسته بود ‌ رقص کردن ورا بجسته بود ‌ چون شادی و راحت و زینن

هر که بیند ز تن روان شده خون ‌ نعمتی یابد از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد ‌ ور جراحت بود جز این باشد

اندهی صعب یابد از کاری ‌ بسته کردد بدست خونخواری

آن زنی کش ز فرج خون آید ‌ کودکی مرده زو برون آید

کوشت بیند بخواب در بیمار ‌ که خورد و رو امید از و بردا

مستی و بخودی ز شرب شراب ‌ انکه تا زنست بد بود در خواب

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست — سال و مه بخت ازو بآزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهایی بکبود اندوه است — رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ورد اکمال بود — کیسه و صنده اصل مال بود
زربان اصل و مایهٔ سفرست — لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد — آنکه در خانه برکزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار — آینه زن بود نکویش دار

فی رویا الصباغین

بستکی آیدت ز قفل پدید — چون گشایش که آیدت رگلید
مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب — خاصه ازانکه هست خوار و غریب
در زنی آنکس که رنجها و بلا — همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خراز — از مواریث انکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار
مرد حمار و مطرب و رادی — مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال — چون دلبلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد — مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

دان تو بر مرضا

شتر امید ترا سفر در خواب | سفری سهمناک و پر غم و تاب
کاو باشد دلیل سال فراخ | میر بر پادشه شود گستاخ

فی رویاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور | که بود کارش از محاله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت | همه کس را ستاک از نصولت
کوسپندا آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنیی و بد گوهر | پر خروش و بکار ها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول او ستاد مزید
اهوا زخانه زنان بعبیر | بشیر دار دای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بد کردار | که تو در معاملت مکار
میر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد | که زدیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و کرگ بار و بهٔ | دشمنانند هریکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد | مرده بینی و را تر باشد
مار اگر چه عدوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا تر است
گرگ دم و غنده و دد کز حشرات | همه هستند یک بیک زافات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | لیک بیدار پاسبان باشد

معامله

غنده
عنکبوت و زیلا

زهره و خود بهست مایه‌ٔ عیش
تا عیش و نکامه‌ٔ عیش

واندکر کوکبان برادر و آن
کاه بصیر شان برادر خون

همچو یعقوب کین طریق نهاد
راز این علم بر پسر بکشاد

مهر و ماهش پدر بدند و مادر
کوکبان چون برادران درخور

بس کن از فال و زجر و از تعبیر
در کدر زین که کرد به تقدیر

کس چو ما دید خیره غمخواران
میکذاریم خواب بیداران

خفته تا بیدار کردن آسان است
غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقص الدارین

علت روز و شب خورست و بین
چون کذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو در عمر تو مرید و مزید
میزد عقل دان نه در توحید

در دوئی دان مشقت و میتیز
در یکی و یکیست رستم چیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی
تا به تنهی کلاه سر نشوی

تا دلت بیندهٔ کلاه بود
فعل تو سال و مه کیاه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر
بر سر آن زمانه کشتی سر

سر کل اکله پناه بود
با چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیق است
نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره بهیچ روی مایست
نیست کردن ز نیست کشتن بایست

آن کبوتر کاندرین معراج ... دست بر سر کنی به بینی تاج

گر ز بی عیب مرد ره پوید ... ور ز بی عیب کل کله جوید

گر هوسی یوسفیت باید و جاه ... پیش حق باز گونه باش چو چاه

با شهنشاه خواجه لولاک ... گفت لا بعث عیشهم غیاک

چون سلیمان بکمال ره راد ... همچو یوسف جمال چه راد آر

تا نشد نقش صورت جاهی ... نشود نفس سیرت آللهی

در طریقت سپر و کلاه مدار ... ور نه داری خوش شمع دل بر بار

سر که آن بندهٔ کلاه بود ... همچو بیژن اسیر چاه بود

بی سپری مر ترا دل آزرد ... درج پر دُر زبی سریست انار

ور هوسی بایدت کله ناچار ... همچو شمع آن کله زاتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد ... همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و کیفیته

هر چه داری براه حق بگذار ... کز کدایان ظریف تر ایثار

جان و دل بذل کن کز آب و گل ... بهتر از خود هاست جهد مقل

سید و سر فراز آل عبا ... یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بیت بعید ... یافت در پیش مهتران بازار

خنده و بگذار دنیی دون را ... تا بیابی خدای بیچون را

بدر و صدف و آنگه درویش ... از نگه در دلش ثریا ریش

از دل ریش صد فزاید ریش ... تو نگه کن ز دیده ریزی خویش

بست تاریک شد ز تنگ دلی ... گل درویش صد فزاید گل

دل او گیتی ای پدر بگرفت ... بشنو تا چه گفت لطف ازل

ما که گوییم گفت یک تن راه ... از تن و جان و عقل و دل بگذار

در ره او دلی بدست آور

صورت و وصف و عین درمانند — آن رحم این شیمه آن فرزند

صورت پرده صفات بود — صفت سد عین ذات بود

هرچه از نفس علم معرفتست — وان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات — وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا تکشفی در آن کدر که تنک — با دو روحی و لعبتی یکرنگ

ای صورت چنانکه جان از جسم — دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد — جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفل است — زانکه صافی برون از این نفل است

تا زمین جای آدمی زاست — خیمهٔ روزگار بر جاست

این زمین میهمان سرائی دان — او مسافر چو کدخدائی دان

تا بود نسل آدمی برجای — هست از آمده ورود سرای

این سرای از برای رنج و نیاز — وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه پیچند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در جوال — خیمه او شود گسسته طناب

چون تر از بهر خود قفس ساخت — از تو او مر ترا عوض نه بسخت

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول — حکم من دی الذی یموت یزول

گفت زن چیزیست در خانه — تو نه زین سپاری بیگانه
گفتش آخر بجوی تا مقدار — هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برآید مگر وراکاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل و خشک کشته تا نوا
پیش قیس آورید زن در حال — گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما با آستین در کرد — شاد مانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — نز سر مهزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار — تا چه آورده سبک پیش آر
گوهرست این متاع یا زر و سیم — پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل — بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه سبک بنشست — برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مر ورا اندر انتظار مدار — وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه
مر ورا انتظار چون دارند — ملکوت آمده نبطارند
زلزله اوفتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف میجوید

وقل خرمای زون تو هسته خرما

گاه گاهی فرو ریزی کنده ریزه
تا نفرزد کز نفس او دزد قبول
گر کنم من این متاع قلیل
هست مقبول و نیست مردود بخیل
من بدو نگرم این دقل بینان
هست بهتر ز کوه و کان گران
از نیم چیزهای کمتر شمر
هست جهد المقل پسندیده
قبض از آن بسط آید ناگاه
زان منافق تفضل دیدگاه
گشت رسوا منافق غدار
قبض زاگاه گشت زان بسیار

تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای انکه او دو دل باشد — از همه فعل و خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکزمان چو سود تو نیست — هیچ حبس ابد چو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد — بطل الزور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی ز ره بردار — عیب را با سرای غیب چکار
تو پر از عیب و قصد عالم عیب — نتوان کرد خاصه با تک و تاب
برنخیزد بدست بی خردیت — از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود — ورنه برساز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل نبال — بیش با عقل خود بدی مسکال
عقل را زین عقیله باز رهان — بعد ازان گشت بر تو کار آسان
نفی انکه که یابی از دل قوت — ملک را از دریچه ملکوت
چند گوئی رسید کی چه بود — در ره دین کزید کی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نه — تا رسنده بوی رسیده نه

مار
عیش تو کشت

از سر این دلق هفت تک بدر — جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی — همره از آفتاب و ماه کنی
همه خود را ز خویشتن کم کن — وانگه اندم حدیث آدم کن
تا تو با نفس در ره با تو — نرسی هیچ کو نه انجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ — خیره بی نفس راه را یابی هیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لایبلی

بود پیری بصبره در زاهد — که نبود آن زمان چو او عابد
گفت هر بامداد بر جستم — تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر — چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گویم مرا که تا چه خورم — نفس گوید که مرگ و در گذرم
گوید انگاه نفس من با من — که چه پوشم بگو مرا که کفن
بعد ازان مر مرا سوال کند — از رزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور — منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس — نتوانم زدن من آن دم بس
پنج پنج از اگه نفس را دارد — خوار و در پیش خویش نگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

وای انکو زمن خذر نکند | در طلب کردنم خطر نکند
تا نکردد چنانکه در قسطاط | اندیکی مزغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرک در حد روم | باز بسیار اندران بر و بوم
نام ان بیشه شهر قسطاط است | ساختش تا بحد دمیاط است
اندرو مزغ خانکی نپرد | زانکه باز از هوا همی نشکرد
وندران بیشه مزغ نکذارد | زانکه در ساعتش بیو بارد
هیچو قسطاط شد زمانه کنون | علما هیچو مزغ خاور و زبون
من بدست اوریدم این بالا | تا شوم ایمن از بد دنیا
کفت دانا که با تو اینجا کیست | بر سپر کوه پایه حالیست
کفت زاهد که نفس من با من | هست روز و شب اندرین مسکن
کفت دانا که پس نکردی هیچ | بیهده راه زاهدان مپیچ
کفت زاهد که نفس دوخته اند | در من و دی و یم فروخته اند
نتوانم زوی جدا کشتن | چه کنم چاره رها کشتن
کفت باز اهدان ستوده حکیم | نفست افعال بد کند تعلیم
کفت زاهد که من بساخته ام | زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب | میکنم روز و شب در او تاثیر

ارخورش خوی خویش مانکند | در شهوت بخود فراز کند
قوتش از با قلی دو دانه کنم | خانه بروی چو کور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود درجوات | من کنم یکدو رکعتی بشتاب
پیش ازان کو زخواب برخیزد | همچو یمار ده من آویزد
یکدو رکعت بی او چو بگذارم | بعد ازان نفس کشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید | جامه بر تن زوجد آن بدرید
گفت نند درک ای زاهد | بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست | ملکت تو زملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش | دانکه فردات باشد الایش
زن کند پاک همه مهمانی | مو وابرو و روی و پیشانی
دل بدینجا غریب و نادانست | تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا همی کند جبه | که تحری بدست در کعبه
پیش کعبه مکرکه بوالهوسی | نشود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند | پنج غماز این سه زندانند
دل چو شد کعبه خزینه راز | چه کند تنک منهی و غماز
نیک معلوم کن که در محشر | نشود حال هیچ خلق دگر
پیش آید هرانچه بکزیند | هرچه زینجا برد همان بینند

قال النبی صلی الله علیه وسلم
فتح الله تعالی عن الخلق والخلق
والاصل والفرق المشکل
فی سخن فشنا

چه زان کردن آی دکان دار
سوی خانه فرستد از بازار
اگر باشد بخانه در نوبش
دل شما نگاه آورد پیش
هرچه زینجا ببرد نگذارند
در قیامت همان پیش آرند
هست انجا تعیم و تنعیل
نشود نیک و بد هیچ بسیل

خیز و تر دامنی ز خود کن دور | ورنه بنوی در آن جهان معذور
چیزی انجا با کس نخواهد داد | داد فی داد و آن دگر همه باد
خیز و بر خوان اگر نمیدانی | شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جاعش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش ز تحویلا
آتش اندر غم و ستیز زنی | گر کنون نفس را بتیز زنی
بر نگیرد جهان عشق دوئی | چه حدیث است این حدیث دوئی

من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة افضل فی شرایط الصلوة الخشیة
والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله
علیه وسلم الصلوة عمده دینکم وما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک
تعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم
ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب
النساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه وقال لو علم
المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه
السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک

الصلوة تبنده الخ

بنده تا از حدث برون ناید | پرده غرما ز نگشاید

معضل
جهم بغت و مرد بسته

سوی خود هر که مینیست یا رحیمی — دهش در نماز یا رحیمی
سبک بدم جای خود برو بد باز — تو نرو بی چرا برای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و جان
هر چه جز حق بسوز و غارت کن — هر چه جز دین ازو طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی — کون در آب و در آسمان بینی
ور نه ابلیس در درون نماز — کوشش کیر درونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم — تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان کین حساب بازیکست — زانکه هفده بهجده نزدیکست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — بخدای ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعه بگذارد — ملک هجده هزار او دارد
تا حسد را ز دل برون نهی — از عملهای زشت او نرهی

ایاک و الحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بینند دین غنیمت تو — کمند هم نماز قیمت تو
خالق اول ز غسل در گیرد — کز جنب حق نماز نپذیرد
گرچه پاکست هر چه پایت تست — همه در جنب حق خبایت تست
تا ترا غسل و غش برون باشد — غسل ناکرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست — صحت و اصل و فرع از اوست
تا نگاروت لا زوبی راه — کی شوی در پی ای الا تیه
چون طهارت نکرده نماز رود — چون ز نا زول بر آسمان نرود
پس نماز از تنا زیبا چیزیست — زاری و بیچوی طهارتیست
گشن نفس تو گفارت تست — چون بکشتی تو نفس در راه
روی بنمود رود نفس اله

مرگ چون جان تو بر انگیزد — از زیارت نماز برخیزد
تن چو در خاک رفت و جان بفلک — روح خود در نماز بین چو ملک
با نماز آی تا بیابی بار — ورنه یابی سبک طلاق سه بار
کان نماری که در حضور بود — از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة قصة امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار — یافت زخمی قوی دران پیکار
ماند پیکان بتیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراح آن چو بدید — بشکستن خم را بساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید — قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کار — گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جمله حواس — ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از و برون آورد — او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی — آن مر او را خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست — وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین — آن برادر مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو — برایزد فراز رفتی تو

طلان
یعنی از لاندن است
یعنی جنبانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد — سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد — خاک باشد که باد بر باشد

تن گداز و نماز بار خدای — خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی — چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانیست — آن به آید که خشک جنبانی

کرت باید که مرد باشی مرد — خشک بگذار و کرد دریا کرد

کرت بنود ز بحر درخوشاب — هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بداند حق از هوا و هوس — اینهمه هیچ منتهای تو بس

چنگ در راه حق زن ای مسکین — کرت بنود مراد بنود ننگ

مرد کز آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

گله آسمان منه بر سر — تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج کرد ترا کلاه فلک — باشکوه نشود کلاه ملک

عدمت با وجود یکسانست — هرچه تو خواستی همه آنست

بارگی را بساز آلت و زین — از پی بارگاه علیین

با دعا یار کن انابت حق — تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفله بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهند تا پیچ جواز

بارعونت شوی ز دوجه[illegible]

عامه کب باکشان در[illegible]

بی تو باشد پاک بر[illegible]

گر تو الوده گشت[illegible]

نامه گر دوان در[illegible]

ان رسول از خصان[illegible]

چون از دنیا زیاد[illegible]

از تو یاب بود و[illegible]

هیچ چو حاجه کرد[illegible]

بسته و غلام شود

با دعا[illegible]

کم دو[illegible]

خشک جنبان
کنایه از کسیکه حرکت
بنماید و نفع کند

دوست دانی نه بنده مر خود را | این بود رسم مرد بخرد را
همچنین طاعت ای پسر آن به | که نیاری برش بر و منّت
بی بهایی آدمی کم از دده است | هر که او بهیدیست بهیده است
توبه زین طاعت تو ای نادان | خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه نبودی عون | کم نبودی بلفظ از فرعون
چون سپر بندگی و عجز نداشت | پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم | در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست | لفظ فرعون بهر حیلت هست
لیکن از بیم سپر نیارد کفت | دارد آن راز خویشتن نهفت

التمثل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر
المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشعیب الامی امیی بود | که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل صایم الدهری | یافت از زهد در زمان بهری
برده از نهر صومعه بر کوه | جسته بیرون ز زحمت اندوه
زنی از اتفاق رغبت کرد | گفت شیخا زنت بود در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم | بقناعت ترا عیال شوم
گفت نج نج رواست بیندم | گر قناعت کنی تو خورسندم

کی بود بهتر ین هر طاعت — که نباشد حجاب آن ساعت
جبههٔ بنده را ز عین تراب — بوریا بوده در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص رات او — بوظیفه که معاتب او
بد و قرص جوین که افطار — بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت معذور بود ذی معذور
آنشب از ضعف روزه آنسره مرد — فرض و سنت نماز قاعده کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطره سر که داد و بیش ندا د
شیخ گفتا ای زن این وظیفهٔ من — بیش ازاین است کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز ار نشسته کردستی — نیمهٔ از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه — از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را تنیمی — مزد استاده است یقینی
چون تنیمی عباده بگذاری — جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه — ورنه این مزد هست عین گناه
ای تو در راه صدق کم زنی — بار پیرزنهم چو خویشتنی
مرترا زین نماز پرنشد دل — نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح — کس ندارد وجود آن بفتوح

زانکه در فصل خود نباشد فرض — لازم کاسه است خوان بی قرض
هم نمازی که با خلل باشد — وانکه در حال بی محل باشد
از خشوع دلست نه تن نماز — در نباشد خشوع بنشیند باز
مرد باید که در نماز آید — نشنه باز در و باز آید
در نباشد خشوع دیو آید — دیو را کی تشش کند بازی
لحن و نقش و ادا چون بکوه آنی — کوه را با تکلف چه فرمائی

بود و بی مقدو

گرد ۀ در ره دعا بر پایے | صد هزاران عوان سوط ربایے
لاجرم حرف آن زکوه مجاز | چون صدا هم برایت آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد | از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعد و قربت تو | هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو بمن فیکون | نیست کس را که این چه و آن چون
بنده را در ره معاش و معاد | نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی | لیک دوری هنوز دیر شوی
انکه اکه شوی ز نرخ پیاز | که بیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است | زانکه ایمان سناز بیمار است
تا مذاری سپر سر اندازی | تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر حسبتن به | بیت را هم چو بت شکستن به
شرع ز اشعار سخت بیگانست | گرچه با او کنون هم ارجانست
هرچه ما را مباح و مخطور است | شرع و شعر از سرای تن دور است
فرق خطر و اباحت او داند | کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق | بیز از خلق تا بسبز د حلق
نیکوئی با عدوت از خرد است | که فلک نام تو زنیک و بد است

سایبانیست عقل بر در او | خواجه تاشیست جان لشکر او
عقل و جان ملک پادشاهی اوست | ملک او در حوزه الهی اوست
نیک و بد و نیک خلق پیوسته | رحمت و نعمتش نه باگسسته
از پی دین و ملک پروردن | نکند هیچ سر بر و کردن
از پی تازکی ز دشمن و دوست | در دو عالم بدل کننده پوست
نیک درماندهام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
متفرد بخطهٔ ملکوت | متوجه بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست | غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکبر و بازی کرد | پیر کبر و بی نیازی کرد
بس بود کبر و ناز یار ترا | باخدا ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد | کرده عقبی ز بهر دنیی رد
او ز تو حسنت تو میداند | چون توئی را بخود همی خواند
میکند بر تو عرضه حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة البنة والنار

از پی راه حق کم از کودک | نتوان بود ای کم از نیک یک

اوست

گر دراموضع نکند نقصم
چه توقع ای بسک روی بندم
بلطف بدار و بنواز بشش
چشم در انتظار کدار بشش
در کمالش نشان نقصان کاکا
تا نشود راضی و نکشد جفا
ور بخواند بگاه رود دوال
گوشمالش بگیر و بخ بخ مال
بمعلم نمای تنبیه بشش
تا نبود گوشمال تادیبش
بند و حبسش کنی بخانه مرو
میر موشان کند فسرده گلش

در ره آخرت ز بهر شنود
کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست هان بشتاب
بدو رکعت بهشت را دریاب

ورنه شد موش خانه دوزخ تو
دره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند
بر خود این جهل و این تستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان
چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی
زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پر ضرر
از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع و الدعاء

ای روان همه تو مندان
ار زو بخش ار زومندان

تو کنی فعل من نکو در من
مهربان تر ز من توئی بر من

انچه بدهی به بنده دینی ده
بار رضای خود ش قرینی ده

دلم از یاد قدس دین خوش کن
قسب باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن
و ز من افتادنست و شوریدن

از تو دانم یقین که مستورم
پرده پوشیت کرده مغرورم

رانده سابقت ندانم چیست
خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت
نکند نیز لابه ام سودیت

دل بگمراه کشت انابت جوی
مردم دیده شد خیانت شیوی

چگنم نعمت توئی و دو جهانی
چون یقین شد که من منم تو تویی

چگنم با تو تف و دو دهمه
چون تو هستی مباد بو دهمه

من ندانم که آن چه کس باشد
گر تو او را بخیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو
یا تو ان زیست بی عنایت تو

انکه با تست سوز کی دارد
وانکه بی تست روز کی دارد

انچه گفتی مخور بخورد من
وانکه گفتی مکن بکرد من

با تو باشم درست شش دانگم
بی تو باشم ز آسیا بانگم

از پی مرگ در چه رم من
جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث و تیغ بمن
من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای رحلت پاک
چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد
گر ثنای تو اش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری
که بر دنامت از سر دوری

خلق را هیچ زهره ان بودی
که ترا بر مجاز بستودی

چه کشاید ز عقل و هستی ما
که نه او به بود ز هستی ما

پیش حکمت خود از خرد باشم
من که باشم که نیک و بد باشم

عز تو ذل خاک را برداشت
خاک را تا بعرش سر بفراشت

بخود یان کن از بدیها پاک
چه بود پیش با دشتی خاک

بانگ شود پدید فنی
بانگ ما بد شود چو بی فنی

بد و نیک همه توئی یارب
در تو تو بد نماید انت عجب

انکسی بد کند که بد کار است
از تو نیکی همه پسند و اراست

بانگ خواهی بسندگان بکرم
بسندگار از خود از تو نیست بخم

اندرین پرده هو و هو بس
جهل ما عذر خواه علم تو بس

گر یکی کرده ایم اندر کار
تو هزاران گرفته بگذار

نیست درمانده ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
آنچه بسنت به بستت تو فیرست | وانچه از فعل ماست تقصیرست
بر در فضل و حضرت جودت | بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدوس | ملک تو نامساس و نامحسوس
از تو چیزیم و بی تو چیز نه ایم | بتو سیریم و از تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست | کرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده یقین ما داده | گرچه این هست بیش از ایشان داده
گرچه بر قطع نفس شه ماتیم | تشنه وادی سموا تیم
کسی از بد همی نداند به | آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای نهان دان آشکارهین | تو رسانی گمان ما به یقین
ای مرا دا مل نکاران تو | وی امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست | جان و روزی همه زنعمت تست
جگر تشنه مان زکوثر دین | شربتی بخش پرز نور یقین
نیست نزدانشی و زنیری | خبر توام سوی تو وکیل دری
هرچه برمن قضای تو بنشت | همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هرکه هست جمله گریز | ماگریزم تو ای مرا بپذیر

رنج بردرکه تو آسا ینست | بی زبانی همه زبان دانست
همه را کش تو از برای همه | پس قبول تو خونهای همه
از تو برتافتن عنان عمل | چیست جز آیت ونشان دقل
صورت قهر در دلش روید | هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما زصورت اشرار | وارهان ای مهین ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای | وی خرد را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خاکان | در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینه تزویر | غرض نکته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوزخ | چه جهنم چه حمرة طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود | خاک بی کالبد خوشت شود
خنده گیرند عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو
بردرت خوب و زشت را چکنم | چو تو هستی بهشت را چه کنم
همه را کام و کار و بار از تو | یار ما هست و ما ربار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم | نه بلا تا قضا دلیر شدم
گر کنی زهر بار و اخم خفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی نا شد | که فرومایه وحشی نا شد

ایمن از مکر تو نهم دیو و پلنگ | عاقل از مکر تو نهم انسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود | طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن از مکر تو کدی آگاه | نبود از مکر تو تعجل کناه
والمخلصون علی خطر عظیم | روی پیغمبر روی را گفت
گاه تا تو علم و عقل و دانش جست | جاهلی کن دو صد درم بستان
تا نه پنداری این سکان بر نان

گفت اجرت فزون زدر دسرات | لیک کاری عظیم و با خطرات
ایمنی از قضا تناهر گاه | هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام | آن یکی از ازل وین دگری بلعام
چون زدر گاه تست کوی ملال | خواب از زیر پای جبل خیال
همچو شمع آن کرا نماند مهنی | در تو خند و چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چکنم | دین و دنیا توئی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش | گر کوه قاف گیرم کش
یار آنی که هیچ در نبود | وان آنی که آن خود نبود
هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود دیده مرد دین نبود
نیک درمانده ام درم بگشای | ره چو گم کرده ام رهم بنمای
گر تو مرد شریعت و دینی | یک زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کرد و کار غفور | بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن ببر خوانم | تشنه خویش کن بده آبم
گر بدو نرخ فرستی از درخویش | میروم نه بپای از سر خویش
آنکه امر تو را خلاف آرد | دل چو از غفلتش غلاف آرد
دل ازین و از آن چه باید جست | در خود از همه تمنای مقصد تست

تو چو بط باش و دنیی آب روان — امین از قعر و بحر بی پایان
قدمیرا که با قدم نقل است — سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدرته و صنعته

داده از عدل تو ممتنی را — امر دین را و عقل دنیی را
انچه زاید ز عالم از امر است — و انچه گویدش هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو — یرجع الامر کله زیی او
هرچه در زیر امر جبار ند — همه بر وفق امر بر کار ند
همه مقهور و قدرتش قاهر — صنع او بر ظهور شان ظاهر
همه موقوف قدرت علمش — همه محبوس سابق و علمش
انکه عامی و انکه از علماست — انکه محکوم و انکه از حکماست
همه را باز گشت حضرت اوست — هر که را نسبتیست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش — نفس را پی بریده انبابش
نسب نفس سوی عالم جان — همچو کور است و کور هر عمان
کور را کو هریی نمود کسی — زین خبر پیشه مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند منحو اییی — گفت یک کرده و تو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و کو هر مگر بکو هر چشم
پس چو این کو هر م نداد ندیی — آن کهر را بر تو ژاژ خای

گواهی گر بوقت دعوی
زند کو هر شناس بر کو هر
چون کف های رصاف زاید
یک دانی ز اقتضای ازل
تا چو ره اشکمه بکشایند
زانکه او را عدم بروفشان
فوتی را بنفخ ایشان

کرده یک امر جمله را بیدا — همه کان آمدند در پرکار

هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

عقل شد خامه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت خیز زمن مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است — جان سپاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن — عقل را گفت کدخدائی کن

از غا طعمه ساز ارکانرا — زنده کن بستان حیوان را

تا چو رو نطق و مایه پساز — در ره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود — نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین است تا رعایت جان — روش اوست تا مدایت خان

انکه مختار زیر پرده اوست — وانکه مجبور بند کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز خیز و ز شر

هرچه بود است و هرچه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل ذوق بود

همه را باز خود رساند بخود — کانچه کس را از و نیابد بد

همه هستند و از همه همه دور — در نبی خوانده تقصیر الامور

غضب و حقد هر دو مجوزند — وین صفت هر دو از خدا دوزند

غضب و خشم و صلح و حقد و حسد — نیست اندر صفات فرد واحد

همه رحمت بود ز خالق بار — هست بر بندگان خود ستار

میدهد مر ترا ز رحمت پند — بخودت میکشد ز لطف کمند

گر نیائی بخواندت سوی خویش — بلطف بهشت آرد پیش[۲]

در توحید را توئی چو صدف — آدم تازه راشدی تو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید — شوی از مفلسی زمایه فرید

ور تو آن در رانگه داریے — سر ز هفت و چهار بگذاری

بسر و رابد رسی پس از آن — نرسد مر ترا ز خلق زیان

در زمانه تو سر فراز شوی — در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان تراشود منزل — هر دو پایت برابد از همه کل

بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی ترا چه بیند و جود

التمثیل فی نظمینی و یقینی

باز را چون ز شه صید کنند — کردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند — صید کردن ورا بیاموزند

خوز اغیار و عادهٔ باز کند — چشم ازان دیگران فراز کند

اندکی طعمه راشود راضی — یاد ناردز طعمهٔ ماضی

۲ ز انکه شخصی همین سری در نیج نوشته از جهل او کرده

بازرا چون ز شه صید کنند — کردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند — صید کردن ورا بیاموزند

خوز اغیار و عادهٔ باز کند — چشم ازان دیگران فراز کند

اندکی طعمه راشود راضی — یاد ناردز طعمهٔ ماضی



کار دین خود نه سرسری کاریست | دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردست | تاج نامرد را چه درخورد است
همین نگه دار تا بملک رسی | ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین خوبیست | هیچ شاخ از برهنگی نشنوی
ای خوشا راه دین و مرد خدای | از گل سیرت رو برارد و پای
دره جبر و اختیار خدایی | بی تو و با تو نیست کار خدایی
همه آن کار کرد الله است | نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام سهیل لمرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت
الانس و الجن الایة یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض
ظهیرا و قال عز من قائل و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس
الا فی کتاب مبین و قال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده و
لا غنی بعده و قال ایضا اهل القران اهل الله و خاصته و قال النبی ص
هو الدواء من کل داء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه اصدق الحدیث
کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق
من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش را بس لطافت و ظرف | صد مت صوت نی و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد

نویدن
یعنی لرزیدن و جنبیدن

وهم چون از نکال صورتهاش | ۷۹
عقل و الرد و سور تهاش
محو و فهم است حرف صورت او
دل بود دیده ز صورت او
زو گرفته تمیز قوت و قوت
داده ملک و زاده ملکوت
تر او جمله حل مشکلها
روح او انس و راحت دلها
دل محبوب روح عشاقان
در و دل سوز زاد و اقران
عقل کل را فکنده در شدت
نفس کل را شنیده در دعوت

حاجز
مانع و مانند او

شش
ظاهر قرآنست

کوز
جوزست

پیش نااهل چهره بگشاده است — نقش او پیش او بر استاده است

اکثر اهیچ اهل آن دیده — آن نقاب رقیق بدریده

کاولین پوست زفت و تلخ تو — دومین چون زماه سلخ بود

سیومین از حریر زرد تنک — چارمین مغز آبدار خنک

پنجمین منزل است خانه تو — سنت انبیاست شانه تو

چون زپنجم روان بیارایی — پس با دل چرا فرود آیی

دل مجروح را شفا زویست — جان مجروم را دوا زویست

تن چشد طعم نقلش از پی زیست — جان شناسد که طعم زو عین چیست

حس چه بیند مگر که صورت مغز — مغز داند که چیست از اصغر

صورت سورتش همی خوانی — صفت سیرتش نمی دانی

کم زمهمان سرای عدن مدان — خوان قرآن پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کرده است — که زنا محرمی تو در پرده است

تو همان دیده ره زصورت آن — کامل صورت زصورت سلطان

صورت از عین روح بی خبر است — تن دکردان که روح خود دگر است

چه شماری حروف را قرآن — چه حدیثش حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه هم خوانست — بی خبر همچو نقش گرمابست

که نبیند همچو بیداران — ذات او خفتگان وطرازان

چون نباشد زغسل جان بنصیب — پس قرآن زبان نداند گفت

چون قرآن آن تکوداند — روی شوی زانکه خود دم او داند

کس نشناخت جز دیده جان — چون پس پرده زان چنین پنهان

من نگویم دگر چه عثمانی — گو قرآن همی نگو خوانی

هست دنیا سان تابستان — خلق در وی بسان مرستان

محرر

هوان
خوار شدن

تو نگشتی بسر او واقف ... نرسیدی هنوز در موقف

با هوا خواهیی و هواداری ... گودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت ... نیکی مخص جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدوزخ از آن ... یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سر او شیطان ... چه عجب گر رمان شد از قرآن

باش کانگه که صبح دین بدمد ... شب وهم و خیال حس برمد

چون بیندید مر ترا بی عیب ... روی پوشید کان عالم عیب

مر ترا در سرای غیب آرند ... پرده از پیش روی برداند

سر قرآن ترا چو بنمایند ... پرده های حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بینند ... پاک باید که پاک را بینند

در دماغی که کبر و دیو دمد ... فهم قرآن ازان دماغ رمد

بسوی سر نبی نیارد گوش ... وز پی سر سوره نارد هوش

هوش اگر کوشش حال تو یابد ... سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز در یا بکف آورده ... وز ملک صورتی صدف آورده

مغز در زان بدست ناورده ... که بگرد صدف همی گردی

زین صدفهای سینه دبستار ... در صافی رفته بحر بسیار

بخش اول صدف دوم دان است
صدف نی که بروی گلشن است
قیمت در ز اصدف باشد
پیش اهل خرد صدف باشد
نگذرد بر صدف ز فهم درت
بشناسد ز در در صدفت
واگذارد ظهور شطرنجی
پیش او لؤلؤ لالا است
سطور قرآن چو شطرنجی است
کز و راحت دل و جان است
صفت لطف و عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

فقر او پرزور و پرزر کهنه | ساحلش پرزعفر و پرعنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانیی مکنون | آید از بحر حروف بیرون
تا برون ناید از حدث انسان | کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب | تا تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن | نشود پر بنج نکته فرقان
نکند خیره زودی و دیری | آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انفاسی | چه ره از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی کنج دولت باید و جان | آبی ز و بجان و دل برخوان
تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو ز زناب ارنیم
در جهان چیست سر ربانی | در میان چیست سر روحانی
تا نماید تو چو مهر و چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک | بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر است او و عاشقان را یی | رهنمست او و غافلان را جای

تو رسن را بدان همی سازی | تا کنی بهر نان رسن بازیی
کس نداند دو حرف از قرآن | همچنین دیده در هزار قران
گر ترا تخت و تاج باید و جاه | چه نشینی مقیم در بن چاه
دست عقلت چو چرخ کردنست | پای بند دلت تن و جانست
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو سوره سفه خواندست
رسن از در دساز و دل لو آزاد | یوسف خویش را برار از چاه
ساخته دست موزه سالوس | بهر یکمن جو دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک سنت کودک از سواس | هاش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ | نشده در علوم آن را نسخ
قشابه شده ترا محکم | کرده بر محکمش معول کم
تو رها کرده نور قرآن را | وز پی عامه صورت آزا
که سر و دش کنی و کاه مثل | کاه سازی از و سلاح جدل
که زنی در همش به بی ادبی | که شمارش کنی به بو العجبی
که کنی بر قیاس خود تاویل | که کنی حکم آن برین تحویل
که ز پایانش سر بری بخیال | که درونش کنی برون بمجال
که برای خودش کنی تقدیر | که بعلم خودش کنی تقدیر

این هوس شوم شیخ و دینت باد
با تو و با اهل شرکتت باد
با چنین عقل و فضل و فهم و نکت
شرم بادت که گفت خود نکنت

فی ذکر کشف الکلام

باش تا در عرض بریزدان
کلک از خان و تنگ تنگ آن
بینگری دی که بیشه
کرده هنده و قنای پاره
کاه کوبی و پیش عاقل را
مایه گیری ز بیش باف کاهل را

تقریر

که نویسم ترا یکی تعویذ | پاک دار ایجوان مدار پلید
لیکت هدیه بگاه میباید | خون مرغ سیاه میباید
اینهمه حیله بهر یک دودرم | شام یا چاشتی زبهر شکم
عمر بر دادی ای بحیله بباد | من چکویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس | خلق برباد بیهوده بانگ جرس
گوید این حاصل مصدق تو | چند باطل کشیدم از رنق تو
گوید ای کرد کار میدانی | آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند بافریاد | داد یک حرف من بصدق مداد
حق نحو و معانی و اعراب | زو ندیدم بصدق در محراب
خنجر در سپر و دنیک آید | جامه عشم کهو دنیک آید
که بسی لاف زد بدعوی ما | پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گو و مدمنه | نیست کوشی بصنیب از زمنه
سوی میدان خاص اسب بتاخت | روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما بزشت و نکو | سکی آمد بسی نیامد ازو
عقل و جان را بقول من نسپرد | سوی رای و هوای خویشم برد
که بتیغ هوا بجنست مرا | کاه بردام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا | که براه سپرو و خواند مرا

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن — چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی — بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید — آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون — آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که کشت از و محکوم — همه کردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای — گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام — گیردش نطق موی بر اندام
تا بچشی بدیدهٔ اخلاص — چون بخوانی تو سورهٔ الاخلاص
سورتی بیش و سر و غا نفری — نظم او چون نفثهٔ طبری
نصب و فرش چو عرش و حوض کرسی — کر تو از مرشدی خبر پرسی
جبرئیلم وی از طریق قدم — لوح محفوظ و سیرتش قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور — نقطه ها خال مشک بر رخ حور
این چنین دفتر بصورت او — تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را در و ن رای آرد — با و تا را بزیر پای آرد
تا فروشد بجای جان و خرد — یوسف هوشش از بهرزهٔ بد
زانکه در کوی عشق وحدت و بس — بیش ازین قیمتی نیارد و بس

بقیه نعوت امتحانش کند
پس ازان سیر کوزه کانش کند
پس دکر باره دولتش زند
تا در و عشق و عشقش بکارد
پس چو زانش کند فرو زیاد
پس بدو تاج اولیا دهد
هر ملک را کمال دین بخشد
افسر و تاج او چنین باشد
یعنی کز تو نکشت آلوده
تا بود آنچه خوانش خوانند
کز هدف بکذرد نیابد خوانش

غا تقفر از سر شما
شهریست

فی ذکر السماع للقلندران

مرغجب را ما مریزد دانش — پس نه مهجور کرد قرانش
پس زانوی حیرتش ننشاند — لا یسته چو برد دوستش خواند
در دل نفس نه نه بر رخ خال — کز خیالت نشان دهند از حال
شعری زاهد از پی یک دانگ — همچو قمری دو مغز دار بانگ
قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب از درون باشد
با خیال لطیف کو یدراز — ساکن و هیچ و وقف در آواز
هرچه آواز نقش و آوازه ست — خانه شان از برون دروازه ست
هیچ معنیتی اگر در بانگ — بلبلی بنده هستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش عنبر بوی
عذقی دان درین سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی کوشیست — واندرانجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد — لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مکردان شاد — که غنا جز غنا نیارد یاد
یار کو بر سپهل اید یار — تو مرا و را ز آب دور مدار

ریواس
ریاوقنون

تو در این بادیه پر از نبیداد — عمر را عمر خوانده شربت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دور است — ضمن قرآن چو در منثور است

تا کهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماند ست نزد ما ماش — نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازا

در طریقی که شرط جان سپریست — نعره بهیده خنثری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و خط خویش برگیرد — کار ها جمله کی ز سر گیرد

با مرید جوان سپرده شفق — همچنان دان که مرد عاشق و دق

شفق اندر فضیه چیست خبری — جک جک اندر چراغ چیست تری

حال کان از محال و رزق بود — همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد — آتش آتشین است دود نکرد

هر که در مجلس سه بانگ کند — وانگ از اندیشه دود انگ کند

ورنه آه مرید عشق الفنج — همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها کز گنج برخیزد — مهره کامش آتش انگیزد

آب و روغن چو در هم آمیزد — نور در صفر روغن آویزد

ف دروغن چو درهم آمیزد
هم بیکبار بانگ در گیرد
آه مرغانی طبیعت نیست
راه بینایی بصیرت نیست
آنچه در دوشنست راه شما
بود و آنست آب و آتشما

لیتیشل فی فضه آدم وحوا

پیر آدم اندرین عالم
هست ازان دم گرفته دم بدم
تن گرفتن شد ز بانگ آدم شوم
جان گرفتن شد ز بانگ آدم شوم

شفق

نفخ

آماس خصیه و ران

ضعفه

خالص

هر که را آن دست آدم اوست — وان که را نیست نقش عالم اوست

همه خواهی که باشی او را باش — برا و سوی خویش هیچ مباش

بر پریده زدام ناسوتی — در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت — هیچ حوصی بدیدهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت — سود کرد از زشکرش بگریخت

این جهان را نست مایهٔ غم و رنج — خواند عاقل و را سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان — این جهان عقل انجهان ایمان

خنک آنکس که نقش خویش بشست — نه کس او را نه او کسی را جست

خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست

همچو نقش زیاد سوی بسیج — بسوی خود یکی و آن یک هیچ

خویشتن را مخوان یکی در ده — کان یکی را که هیچ از آن یک به

تو یکی ای ولیک هم زاعداد — نام داری و پس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله — سرد شد گفتگوی دلاله

گرچه دلاله هنبی کار است — کاه خلوت تر اکران با راست

ذکر الانبیا خیر من حدیث الجهلاء فی ایام فترة ایجابه و بعثة
الانبیاء و الرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند

این وثن را خدای خود خوانده
وان سخن وارد بن افشانده

این یکی سجده واند کرد بتیم
این یکی در امید وان در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند
همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده برایمن دین
خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده
هر یکی دین بدعیان کرده

بدعت و شرک پر براورده
زندقه جمله سر براورده

این تقلید هرزه در بند
وین تعجیل بهیده خرسند

کوش سرشان هوس شنوده دیو
هذیانشان هوس نموده ز دیو

شده نزدیک عام دانشمند
سفه و عنبته و فضولی چند

خاص در بند شهوت و لذات
عام در بند هزل و تراهات

مندرس گشته علم دین صدای
همگنان تاثر خای و یافه درای

غرض خود جمله بر بهانه علم
عقل پوشیده در میانه علم

راستیها ز بیم بند و طلسم
روی پوشیده چون الف ز بسم

خاصگان چون بخانه باز شدند
عامه هم با سپر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی
واند کر مقتدای او عیسی

اکنش زردشت آشکار شده
پرده رحم پاره پاره شده

ملک توران و ملکت ایران
شده از جور یکدگر ویران

فصل یازدهم در ذم بخل

خانه کعبه گشته بتخانه
آفت نفس بیکرانه

عقل و دین شیفته و لعبت بوجهل
یکجهان پرزنان پرکس و ناکس

عالمی چیاع و دیو و سور
صد هزاران ره و بتر گور

راه بر کشته گور و بیم هلاک
کرده دم خمی گرد و بر خاک

پر جهالت جهان و پر ز نیرنگ
برخرد مند راه دین شده تنگ

بادبانک برداشته سحرگاهان
سبک و خرد رجهان گرانان

ای ستائی چو برگرفتی کلک
در معنی کشیدی اند رسلک

چون بگفتی ثنای حق اول
پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی
گفت خواهم از انبیا شرفی

خاصه نعت رسول بار پسین
آن پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه صفت خلقه و خلقه و معراجه و فضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و صفت بدایته و کمال عقله و کرامته و انشراح صدره و سنته و اتباعه فی بدو شأنه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات علیه و علی عترته رضی الله عنهم و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال لعمرک و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و قال لا فخر فخری و قال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

احمد مرسل آن جهان سخن — نه ندکانی هست و زندان کن
شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد
آن سپهرش چه بارگاه آن — آفتابش که احمد مرسل
تا مداند سر آسمان آفاق — پای نبندد چو وی بر بیشاق
اندر آمد بباركاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو منجد ذوالنون
زنده جان پاک آدم او — لمعی بگر لفظ محکم او
جان عاقل جهان با وبیند — زانش بر جان خویش بگزیند
ابنیار بخیند از در او — هر چه شان بقد بود بر سر او
تا شب فیست صبح هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او مدرسشان — همه مزدور او مهندسشان
دل کند چشم را بآسانی — میزبانی بروح حیوانی
آستان درش ز روضه این — بوده بستان روح روح القدس
گوش کش در ولایت تقدیس — صحن او بام خانه ادریس
او سری بود عقل کردن او — او دلی بود انبیاتن او
کرده با شاه پر طاوسی — جلوه در بوستان قدوسی
جان او خواند پیش از آمد خلق — ایجد لم یزل ز تختهٔ حلق

نام او صورت وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده
گوی ربوده دست بخشش — پای بر نهاده مه بر تشش
قدرش در ازل بلند بوده — لوح کل کون و تا بوده
داده اشراف بر همه عالم — مور اگر دکار لوح و قلم
قدرش در ازل بلند بوده — نقشش در اولین نسخه بوده
علم او میزبان عالم داد — شرع او تحفه خانه آباد

آمد از رب سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
قائلی چون عتیقش اندر بر — قاتلی همچو حیدرش در بر
فیض و فضل خدای دایه او — فر پر همای سایه او
جان او دیده ز آسمان قدم — زاد دین عقل و عالم و آدم
بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در کل او
گفته او را بوقت وحی و جدل — جبرئیل امین و لا یعتل
بود چون نقش صورت خویش — ماجراهای غیب در پیش
عالم جسم و را نظام بدو — غرض نفس کل تمام بدو
هست کرده ز لطف کورکشش — شرق و غرب از دل و برون دلش
آدم و انک سمت جان داشت — پای دامانش کریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز بهر باغ قدم — پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدوجو — سر مازاغ و ما طغی شبو
بارگیرش سوی ابد معراج — نردبانش سوی ازل منهاج
گفته سبحانش الذی اسری — شده زانجا بمسجد اقصی
شده زانجا سوی رفرف — قاب قوسین بلطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز — هم در انشب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس — پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوانرا — خلق او دایه نفس انسانرا
رنگ رخسارهٔ زحل کاهش — نقش پیشانی قمر ماهش
شرف اهل حشر فترا کش — لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم — لوح محفوظ برکنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز — پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی والضحی آمد — صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او — انبیا را بسان بینش او
یافته بهر پای خواجه دین — رتبت شیر چرخ و کاوزمین
پیش از اسلام در بدایت خویش — دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی برباد — جان و دل ابجد آمنه شداد
دولتش چون کذاشت عیار را — راه بنمود مر بحیرا را
آمنه غافل از چنان دری — دهر نادیده اینچنان حری
وز حلیمه فطام یافته او — در ممالک نظام یافته او
ورنه نکذاشتیش جستن دین — پرده آمنه بروح امین
کشته عمان و راهد و در راه — وز برکیش ناشده آکاه
قلزم دین نشد بجز روبه — دولتی جز بدولت احمد

چون بدین جا رسید کفتار آمد
خاک ابجای پاک او آورده
خورده با آب پاک آمیخته
زاب کردش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب تجنیسش
سفر دل نظام توحیدش
مادر فضه جانش ناکرده
آب عزت زبانش ناکرده
سیل نامد بمنزل کن تراز او
مرغ نامد بقصر شکن تراز او
عنکبوت الفتش اعلی جوی
عنکبوت لانه بعد ای کوی

فطام
طفل از شیر باز
کرفتن

شیخ را نور سراز داده جواب — خاک را آبروی داده چو آب
او بد و بوده بنده را سرجد — همه عالم زپای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله وسلامه اجمعین

موکب کروه سواران

خلق او از نفیس تر موکب — غرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب — یک تنست و همه است این عجب
علم او مهربان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او — لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه — با خود او آورده نستهی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او — نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان — اند قومی زخوی خوش گویان
تیغ قران شده و را معجز — نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی و را هارون — هر دو یکرنگ از درون و برون
هر که نزد در آمده بر او — نام رونی نهاده بر سر او
خاتم شرع خامت درفم — صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش — پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم هیچو نرگس تر — عقل بر گوش هیچو سیسنبر

قدر شبهای قدر در کل او — روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی — شحنه شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او — اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت — وآمده آخر از پی دعوت
راز خی پرده محارم او — نقش کل صورت مکارم او
بوده در فرضه خطیره انس — مادرش امر و داید روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده — شمه عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی و مهی — سنجره کردی بقد سروسهی
صبح صادق چو ندید پرتو راه — آفتابی بزیر کند ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او — عقل و جان کو هر دو کیسوی او
اندران کیسوی سیاه و سپید — دوخته خلق کیسه های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ — وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو کل کردی — بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش — کشته همرا با ابد دبشش
دیده از چشم و دل نبوده جدا — از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر بکلبت فردی — سوره و صورت جوامردی
من نگویم که غیب دان بوده او — گرچه از چشمها نهان بوده او

غیب دان در شکم گمان و گمان — نیست جز خالق مکین و مکان
نیز دانش بوقت نشر علم — گفت او استکون ما اعلم
زانکه بنمودی بگمان و دلش — رمزهای حقیقت از دلش
طبعش از نیست جهان آمد به — حاجتش راست روان آمد به
شد زبانش شناسنده کریم — بر لوان طارم کریم
پای کوبان عروس عشق ازل — مژگون افتاده دلت دجل

عرصه

داده داد شش همه خلاقیرا | غر معشوق و ذل عاشق را
رفته از ابتداش تا عیوق | زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم اوست | پارسا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن را خرابی از کنیش | ملک جان را عمارت از دنیش
جزع لعلش ز بهر غر و شرف | گوشها کرده همچو گوش صدف
دیو را بوده روز بدر و چنین | صورتش سورهٔ معوذتین
گر ملک دیو شد که آدم | دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی رقه دادن لب او | وز پی زاد کان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل کاهوار جنبانش
نور بیننده در کوینده | جز از ان دل نجسته جوینده
هیچ سایل نخوشد لی و نخشم | لا در ابروی او ندیده بخشم
جوهر این سرای را عرض او | لیک عرض بهشت از غرض او
کفر اشها دکشته بر مویش | عقل دریوزه کرده در کویش
خاک پاشان ملک سگسار از وی | نیم کاران بستام کار از وی
لب و دندان او منبع عطا | بوده دندانه کلید بقا
لب او کرده در مسالک رب | روی دلها سوی دریچه غیب

رقه
بر و رنده و دادن
مر کو دکان را

پخته و کهنه زمین نژند — زنده و زنده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی — پسر نیک بخت آدم اوی
آدم از وی پسر پدر کشته — وز نجابت ورا پسر کشته
چشم روشن شده از او آدم — جان او را چنو پسر خرم
منتظر بخطبهٔ ملکوت — متوحد بعزت جبروت
جان او بر پریده زاب و زگل — دوست را دیده از دریچهٔ دل

فی ابتداء صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای — واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند — کی دل تیره را چو ماه کند
آن نبان کو میان ماه زدی — کی دم از خانه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام — کی شدی بار کیسه خانه خام
آن نبانی که کرده بد و نیم — کی کشیدی ز خامه حلقهٔ سیم
انکه هر طرف را دلش بد ظرف — کی شدی در زمانه نسته حرف
انکه شب را سپید موی کند — کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان بسی — از دریچه مشبک عنبی
او همه است از جلال بابا یاد — هیچ جان از تن و یکی شما
چون فرو تاخت از سمان قدم — ملک المستقیم زیر قدم

پسند

آواز

افتگری از نقش بگذشت
جان چو در زیبای آبش بگذشت
پیش شاهی که گوی بار آورد
نازش دولت جان ناز آورد
خلعتش را زبار گاه بلند
خواجه سر روشد جلال بند
کیچه موی بسوی نیل شدی
نیل چون این سیل شدی
اندر آمد بخانه لی عاطل
نخت علم غیب در عاطل
مصلحت را زانبیا عالم داد
هر چه کوشش شد بدو زمانش داد

چرخ تا شد جدا ز کوهر اوی — هست ازان کاه باز کوهر جوی
آسمان از جمال او ز زمین — خاک بیزی شدست کوهر چین
نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیدهٔ قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و صد جهان تقوی
نام او هم تمکست با تمکین — کام او هم هست با تمکین
وصف او روح در زبان دارد — یاد او آب در دهان دارد
شرع شد از پی اتیش کبری — قدری شد بسعی او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی — روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خوانده عظیم
چون در آمد صدف کشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق
ره روان از احمد مختار — آنکه دیدی نا ربود شد دیدار
تا بگشاد لعل او کانرا — سمعها شمعها نشد جانرا
نرگسش چون ز آب تر گشتی — زهره در حال نوحه گر گشتی
چون جمال رخ نهان کردی — خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز — تماشا شدی بباغ مناز
چون ز اشغال خلق درماندی — بار خدا بلال را خواندی

سمعدان

مهرش ادریس را داده نوید — لطفش بلیس را نکرده ملیح
سایه پروردگان عالم غیب — بهرشکهای رشک وشهوت و عیب
ذقنه زو بر عطا بچرخ کبود — تا بکرد و ون آفتاب فرود
ذوق وشوقش زنیک و بد کوتاه — جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و فا و بسط و فرح — شرح این بعضها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او کشاده روح بخست — هرچه ناپاک دید پاک بشست
درد برداشت در زمان ایوب — در رنکشاد همچنان از وی
بهران تا کند درین بنیاد — چون رفو بند از رفو کرباد
از پر جبرئیل کشت درست — آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک — چون زاشکال بند تخته خاک
رقم اوست قسمت جانرا — تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند — هریکی صفدر آن رقم بودند
پیش بودند نزپی و نیش — پیش بودند بهر افزونیش
گرچه پیش اند و پیش ازین چه عجب — پیشی صفدر پشی رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای — جز از و درمیان خلق خدای
گر شرفیند و گر وضیع همه — کرم او بود شفیع همه

فی تتمیم قصص علیه السلام

نور گر خلق او نبودی شب — چشمه آفتاب کوثر شد
پیش ان نعمت ای رحمانی — عقل با حفظ شد بدستانی
قدم صدق یافت نقل ازوی — از عقیله است عقل ازوی
هم مصالح کمصطفی فرمود — عقل داند که کوش باید بود
عقل در پیش حکم اوست روی — زانکه رویاف عقل روزی

عقل در مکتب هدایت اوست | زیرکی عقل از بدایت اوست
من نکردم زنهیم کم راهی | عقل کل را با مر اللهی
عقل داود وار در محراب | پیش او خصم را کعاب انیاب
پیش او عقل قد حمیده رود | تو بپائی او بدیده رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل | که بایمان رسی بحق بعقل
ره نمای تو راه ایمان است | عقل در راه خویش حیران است
عقل تو در مراتب دل و تن | زندگانی ده است و زندان کن
عقل جوذکار پسری نکند | الیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیدنی باشد | عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خیزد | این بدان و آن بدین نیامیزد
شرع او روح عقل حیوانیست | رای تو دیو نفس نفسانیست
چون سران پیش چشم زخم زنان | رای این پیش شرع او کردن
هر کجا شرع روی خویش نمود | رای در کردنم او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع انکه نفس را سوزد | رای عقل انکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس

سخن او ترا برد به بهشت ‌ ادب او رهاندت ز کشت

پی او گیر تا سری گردی ‌ خرقی زن و دوجهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش ‌ گر ندا ری سر متابعتش

او دلیل تو پس تو راه مجوی ‌ او ز بان تو پس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست ‌ زان همه شه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد نهمت باش ‌ چون پیامبر نه زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی ‌ نرود پایت ار چه پس بدوی

تا قدم بر سر فلک نزنی ‌ با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب بیست ‌ اسم نقش است و آفتاب بیست

هرچه او گفت امر مطلق دان ‌ وانچه او کرد که ده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن ‌ لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر درد را که نیز بیست ‌ هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هویی ‌ مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم تر است ‌ در شفاعت ازان کریم تر است

سوی جان پلید کی پوید ‌ هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ ‌ کور ماند ترا ازان برزخ

باز آن کز حرام دارد خوی ‌ دوزخ او را ز خلد اولی تر

کز دو نیکی گر دی و زیادت ‌ از حرام و سفاح دست بدار

سفاح زنا کردن و خون ریختن

در

فتنه حلوا امنیت نبرد قوت

کی شد از کشش از بلندی فرو — از زجاجی و از خلیدی درو

امی فسرده و مانده ز زوار و خجل — در جحیم تن و جهنم دل

غضبت که فسرد بر جحیم — که دهد شهوتت شراب حمیم

که کند شیر کبیر و خوک نیاز — که زند مار حقد کژدم آز

که شرار غضب شود دنبا شیر — که کشد غل و غش ترا بسعیر

در شکن بوم بام قلب سلیم — بکلاسیی و در کدز رز کلیم

در دوزخ فراز کرده و پس — میپزی در بهشت دیگ هوس

از برون شوتت ز غفلت شاد — وز درون عقل جانت با فریاد

مصطفی بر کنارهٔ برزخ — رد آویخته در دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت — پس رساند ترا بصحن بهشت

گر ترا دیده هست و بینائی — چون ندوزخ سبک روان بائی

سنت است آن روش همین چیز — در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل — اولش آخر آخرش اول

امتانش چو قطرهٔ باران — کاول و آخرش بود چو میان

دوائیه جان بخردی خواهش — دفتر راز ایزدی دانش

اندرین کارگاه کون و فنا — کار و بارش دو بود قصر و جها

چون نیم مرد فرش و ایوانش — من غلام غلام دربانش

نام او بردی ز جهان مندیش | جو رو ندان زنان خود آید پیش
هرچه دانی درایت او دان | وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهور است | که در این کارگاه مزدور است
جان ازان در مقام غرو بقاست | که ازان روی در امید لقاست
جان که از روی را نخواهد دید | نیست جان بلکه پارگین پلید
دوزخ از نام او چنان برمد | که ز لاحول شیطان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او | گر فرشتست خاک بر سر او
زین در از هیچ عقل بگریزد | هیچ پرده ش فلک برآویزد
عقل کل بی بهاش چیز نشد | تا نشد چاکر ش غرز نشد
عقل چون بر در مصطفی نام | نفس کلی کشد زبان در کام
عقل و جان زاید دولت احمد | او بقا ساخت از بقای ابد
چو هرش چون زکان و کان یکست | در مکارگاه آسمان زدست
ز آسمان گرچه بافرانشد | تا نفیش ز کرد بازنشد
که در آمد بجنبد محمد حر | از جهان تیهی بعالم پر
یکیست جزوی بکوشفیع رسل | بر سپر جبرئیل بر سپهل
شد ز قومی براه حق جویان | اهدنا مازخوی خوش کویان

پارگین
کویست که آب
کثیف در آن
جمع شده و

کلمه در کوش عالش عاجب بار
کای بشنه ش پیر از کلم بار
پنج نوبت زدند بر در عشق
ساخته از جهان جان فرش
فرش او در جهان جان کرده
عرش چون فرش زیر پا آورد
فی بده و شاء فصلوات
انه علیه و رحمتی صلی الله
این نماز آسمان پیاده شد
از زمینا و بسوی ما ده شد
از پی خلعت آدم از زوال جان
بود ست ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمت جسته — روح بر حاجبی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل — خاشیه بر کتف دو اجنحه جبریل
موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم — در غرب خانه عیسی مریم
بر گرفته ز عرش پرده نور — بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین — با طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بباد سینه سپرد — الجبوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل درویشی
شرف قاب از آن نقاب فزود — رفعه عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو — بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی درست — کامشب این عرض لشکر تست
شده از پویه رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند — حال پرسان ز یوشع و خضرند

یوسف اندر ره تو استاده
ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب
رقعه اندر درون پرده غیب

چرخ ها را لعب زمین دادند
اختران نورهای دین دادند

از زمان آمدند بهر نشات
جمعه و بهر و عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها خم
امکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار
طبق آسمان و دست نثار

نقل ارواح کشته نقل از تو
تخته از سپر کرفته عقل از تو

صورت دیدمر ببینادین
هوس از سر کرفت هوش یقین

نفس کل آب رانده در جویت
عقل کل خاک کشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی
بره و کاو و راهبر بانی

آمده دست اسمان در کار
کشته انجم کسل زبهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در
ز اسمانها طبق طبق کوهر

زحل و مشتری سپم مریخ
کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره رامش افزایان
در کهت را زینت آرایان

تیر با یک بین تیز اندیش
ماه قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج
شده نام ترا خزانه و درج

قبه برقرق آفتاب زده
راهرا جبرئیل اب زده

این هم طلسم اق بهر چیست
این رمز از خیال خاطر ماست

نکته در کوش جان ازل
بی رطبهای علم و خار عمل

کای بهشته درین نشیب و فراز
فره آنت فرو رنم بفراز

تو درین کاخ و بام عالم را
تو نپنداری همچو نسل ادم را

تا نه تخت ده زاسمان بقین
صبح ایمان بسوی مشرق دین

کای توان در زدی رحمت بیم
این سخن نوشی بر زنکیم

چه کنی با نقاب عالم حسن — نور رخسار تو نقاب تو بس
ای ساقوت کفتن و کردن — کردنانرا غلام خود کردن
کافری کشته از قد و قم تو دین — کفر یک سر فروشده ز جبین
دین و کفر از تو موسی و قارون — دین برون کفر در شده بدرون
مغز بر جان همی کند مویت — سنبلت بر دل همی نهد رویت
از تو و لفظ تست کوش بشر — چه عجب زانکه هست کوش ازسر
خانه هیچ در که جان دارد — از پی چون تو مهمان دارد
زامر تو متفق چهار امهر — مرکز و احضر و هوا و اثیر
بر نوای شاه عالم و آدم — داغ بر ران اشهب وادهم
ادهم و اشهب از برای توست — انس و این سرای سرای توست
ز اقتلوا المشرکین کمر ببند — از لکم دینکم ولی دین چند
کردن و پشت کردنان بشکن — بیخ کفر از همه جهان برکن
تیغ را لعل کن بخون عدو — مهتری چون شوی زبان عدو
از تو ایزد کجا پسند کند — انتظار تو دهر چند کند
قحط دینست برگشای نقاب — میر باینش کن بفتح الباب
در بیابان فرو خرام از پل — آبها مل کن و سیلان کل
کوه سنب از خدنگ قاف شکاف — چرخ دوزار نسان ناوک لاف

هر عروسی که مادر گیتی زاد — همتت جمله را تبرا داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح — جانش بی نعمت شقاوت روح
هر که گفتی ثنای را احسنت — صدق گفتی ولی الله است
زو گرفتند قوت و پیرایه — خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوٰة والسلام

بود تا بام آسمان زرخش — سایه بخت و پایه تخشش
صورتی را که بود اصل فضول — گردش از صورت طلب مشغول
نسبا از عقل انجمانی داشت — هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود — با رسالت بشارت او را بود
در رسالت تمام بود بتمام — در کرامت امام بود امام
کعبه با دیده عدم او بود — غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی — شجری پر ز برگ بی برکی
روی او خوب رای او ثاقب — از لش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صباح — خوانده محو اعظمش مسیح
صیت صوتش برفته در عالم — نه برش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد — بوی خوش پای بر کجا دارد
صاد و واو آب داد صادق را — عین و شین عشوه داد عاشق را

پس چو آمد ز شاه راه عدم — نور رهی خواست مصطفی زادم
بهر دشمن نور رهی چو پیش کشید — خان او جام مصطفی بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل ز و کز فقه حکمت ورای — سایه از آفتاب یابر جای
پیش آن کز اصل بد خو بود — بسته چشم و کشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید دانکرد — از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع را نجانه را — بر قباء بقا طراوت ساز
رخ او میزبان صادق بود — زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود — خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بد ز کردش عالم — خوانده بود از طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت — نیز تشریف بد ز قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح — دل یارانش چون و ثاق مسیح
جمله یاران او ز دانش و حلم — کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیده جان پاک ادم او — معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع ازمی — داعی عقل سوی رشد از عنی
نقش و منش بکاه دانش ورای — از در عیب و ریب قفل کشای

او ست بر کفر چون کرفت شتاب — نور توزی کذار چون مهتاب

ملک و دین را معین و ناصر اوست — تخت اشراف را عناصر اوست

ذره مصلحت کرم اوست — در طریق خدا معظم اوست

هر کزار بهر ملک و ملک بخس — نقشبند هوا نبوده و چو چس

از همه خلق و از همه اعنا — چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش او جنان خدای

هم ستاننده از که از احمق — هم دهنده بکه بصاحب حق

محو کفر از سرای پرده دین — مد اطناب شرع با پروین

نه زبانی که کوشتین باشد — بل زبانی که کوشطین باشد

آن که را از غذای او نور است — از غذای زمانه مهجور است

اختر ش مهتران راه ملک — عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرد جهان برآورده — هر چه جز حق همه مدبر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت — منهج صدق در دو ابرو داشت

هر که بکرفت پای اهل بصر — هر کز از دل نیامد اندر سر

چون سوی راه نیخودی پوید — نقش خود ز ابروی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نبهفت — بشد و دید و باز کشت و بکفت

تو چنان رو که شیر در بیشه — و انچنان رو که در دل اندیشه

قطعه در استمان خان ملک
ثم فتش پاسمان بام فلک
فی نعته و ارساله
علیه السلام
از نخ ۱۱۳۰ ده رجحات
رسالت بنهشت و رنت
بجودی ملکت و لی کلاهی تاج
بکاوش عشق و م کشش بهر اج
بیاست و حسن او موکد علم
حسن و جان او موید علم
پشت او چو کشت محل ابی
پیش رویی او چو ۶۱ ابی

که نمودی چو شرق از غربی — رای او روی دحیه الکلبی
شده جبریل در موافقتش — بدوی صورت از مرکبتش
از کریبان بعثت سر برکرد — دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر — هشت حمال عرش و هفت اختر
رخلش کرده زیر پای نثار — همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا — صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر — مجد و اقدام و روز عزم و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال — رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از فلک — زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم — فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر وی نثار جرم قمر — سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد — بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده — ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش — شده تنگ از جمال او تنگش
بر گرفته بفضل بی یاران — کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده — پس بما زاغشان ادب کرده
بوده با یاران او زروم و حبش — با صهیب و بلال عنبش خوش

نیک را بذکرده هر گز خود — وانچه بد را از و نیامده بد
جان فدا کرده بهر یزدانرا — اهد قومی بکفته نادانرا
نقش شرک دوستان برست — قفص جان دشمنان بشکست
ان نفس با صبا چو درهم شد — آن قفص هیزم جهنم شد
طاق در مهر بی تباهی او — طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نبی — متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده — لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او همرکاب علیین — دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده — و رچه یارانش اندکی بوده
اهد قومی در آن میان گفته — در کنارش عقیق ها نهفته
ماه بود آن امام عالم قاب — پیش رو از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان — دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان
باز بودند عیب را عیبه — صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور دل بصر ماندند — کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز — در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان — بسته بر دیوده دریچهٔ جان
بوده در بند کی نخاطر و رای — سر و آزاد جویبار خدای

بشر

نام و نشان عمر

نوحهٔ دین و کشن از نقاشی بود
نور خورشید از ان نقاشی بود
میل خون زهر کشی بود
دین روان کرده در نگاشی بود
کرده از بهر فضل بی فرمان
وا بطلح و سپهر استان
از خود و سوی جان نزدیک
مرگ را دوست روی کرده چو عید
چون درخت بهار و لطف قدم
آتش و نار نیکش مردم
شمع بودان نهای فرخنده
از درون سوز و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی — در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کردند — بر زمین نان چو بندگان خوردند
نان جو خورده هیچ مختصران — بس کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نوید کرمست — نور ماه از فروغ حرم خورشت
کنج همسایه بد دل پاکش — رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزاران ز وشده آهی — نه الف بوده در میان و نه هی
جز از و کس ندیده از شبری — در طلب کاه خند و کاه گری
جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق ببرش
خلق او زیر این سپر پرده — رحمها کرده رحمها خورده
سالها زیر چرخ بی ندمی — ناکوارنده خورد جانش همی
کل شکر داشت ماجود از دل خود — زان نشد هیچ ناکوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد — ناکوارنده کی زبان دارد
چون زبان از زبان خلق ببست — رفت بر فرق فرق عرش نشست
قامتش چون ز رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد
تبسمد دمی چو منبشتی — کمر کوه قاف بشکستی
بهره داد بی وجود ز تیمم — زان لب و دید ها نسیم سلام

روی

در ره مصطفی نژندی نیست — برتر از قدر راه بلندی نیست
تا ابد حور و نور در مهدش — پای بسته بمانده در عهدش
گر کشایند چیز افلاک — شرع او را ازان نیابد باک
اسب کردون بماند از تاوش — مفرش شرع او نکیرد گرد
ملطوطی جانش چون قفص بشکست — رفت بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت — زان همی الرفیق اعلی گفت
بود مشتاق حضرت و خلوت — سیر بود از سپهر پرآفت
از پی جود نزر بر اسپی سجود — صد را و آب بخل رده زجود
حکم او هیچ حکمتست روان — عمر او هیچ دولتست جوان
همتش بر صلاح خلق نثار — خلق را نیش بخش نوش گوار
زان درختی که بار تخییل است — شاخ تنزیل و میوه تأویلست
شیخ را ساز و سوز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده — از پی مبتلان شفیع شده
تا نیفتد ز سایلان تشویر — هرچه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون بهار تیر و خزان — خرد ش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان — مورد ش بر قضای معصومان
ز و فلک وار مسجد مومن — ز و گشت و کلیسیا ایمن

از همه بسته بوده آنگه جد — همه عالم ز نیای او مسجد
بوده پاکیزه باطن و ظاهر — خاک عالم در آشیانه طاهر
اول و دین همش آخر روز و هم دیگاه او — شرعش اندر فصحت و احکام
از نبوت ز فیاض و سخن — نعل بال براق داده تمام
از نشان سهال چاکر او — ملک در انتظار فرمان
معنی نور را نیارد کش — نور را نیست حاجت نار

ناورد — جولان سکار و سرعت فتاز

تشویر — شرمسار کردن و اشارت بدان

نفسی کرهوای عشقش خواست | طاقت آن نفس زخلق کداشت
شود از نفث آن نفس چو نمود | موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا نبود پرازاکفت | راه او جز نهفته شوان رفت
از پی جان آن سپر سادات | اشتر بارکش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین | جست فرقت مصطفی کزین
جبرئیل از مقام معلومش | بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود دانی | که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز باز گشتم من | تا بگردن نیاز گشتم من
چون زکونین بدر نهاد قدم | حدثان را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث مارا | مشکلش بود چون عبث مارا
سایل او بود و من وارسول | هر دو همراه حامل و محمول
او زمن حالها همی پرسید | من همی شرح دادم انچه شنید
چون قدم بر نهاد بر کونین | مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم ازین سپس سوال کند | هرچه گوید مرا زوال کند

بماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه — که نبودم زحال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه نبود — چون کند شتم زخلق آگه بود

زان مقامی که من بماندم پس — نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون که رفتش فراز آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد

جان دین بر پرید و جسمی ماند — معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم پر خلل کوشد — اسم در قسم لم یزل کوشد

ای در یغا که در جهان سخن — سر در انگشت میگزد ناخن

هر کجا او شراب دین پاک بود — پسر بوقحافه مخفش بود

جان او بادش بعلیین قرین — تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار — ثانی اثنین اذهما فی الغار

بود خود با رسول پیش از نیک — صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابا بکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین والوزراء المرضیین
والائمة المهتدین امیر المؤمنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر انور
الانوار اصبح الاقمر اعتق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشاهد
والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار وجیب حبیب الملک
الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق وصدق
اولیک هم المتقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم هذا سید کهول

اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین وقال انت
یا علی اخی ووزیری فی حیاتی وخلیفتی بعد موتی وقال انت
صاحبی علی الحوض وصاحبی فی الغار وقال انت
اول من یدخل الجنة بعدی وانا اول من یدخلها وقال انت
اول من یصافحنی یوم القیامة وانا اول من یصافح
امتی وقال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل
الارض لرجح وقال لو ان ایمان ابی بکر یوزن بایمان
امتی لرجح ایمان ابی بکر وقال ما دعوت احدا الی الاسلام
الا کانت فیه کبوة ونبوة الا ابا بکر ما عکم عنه ولکنت فیه

قحف کاسه چوبین و آشامیدن آب بدان

من امتی خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته
ولایبقی فی المسجد باب الا سد الا باب ابی بکر وقال حسان بن ثابت
قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین بشعر

ثلثة برزوا بفضلهم | نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مومن له بصر | ینکر بفضیلتهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم | واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة العلم وابابکر بها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اغبر | کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در بست | قمر ما بیان کمر بشکست
خواجه باخلاص و با اخلاص | جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق | چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر و رمونس و یار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پاکشه طریقت سای | پیش جان رسول ما را قیاسی
همه خویش کرده در کارش | همه او کشته بهر دیدارش
بوده با ناز عشق پرورده | همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش | پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت راه | بوده ساحر شناس و کاهن کاه

مهترش گفت چون رخود بگریخت | وحی در جان جانم انچ برنخیت
که نه من از شراب در سینه اش | ریختم بهر عقد دیرینش
برفشانده بعشق عقل نوی | در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان دانسته | هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیمبر | وقت خلوت مشیر پیمبر
انس با وی گرفته روح رسول | زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین | زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع | بر دلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده | صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپر پیا مبر او | همه در ها ببسته جز در او
زانچه امت ندیده یزدانش | همه ایمان پذیر جز جانش
پیش دین بنده هوش او بوده | حلقه در گوش کوش او بوده
گردش او فاندادی هوش | کس نبودی زبان دین را کوش
جد صدقش بکوش مردستور | کرده او را زغول رائی دور
قابل صدق و قابل ایمان | عامل علم و حامل قران
در دو دل را بسینه درمان او | خوان دین را نخست مهمان او
انچه بشنید زود باور داشت | شرع را هفت عضو در خور داشت

دل احمد زکون بود فقط
ادم و چار انبیا را خط
همه را خط داده بود ند
انچه گفت احمد آن رسول گزین
زانکه اول نقطه بود پس خط
جان او مرکز خط او پسط بود
در خط دایره عشق در خط بود

ی نخصص ای بیگ
علی کاظم الکاظمی

هادی راه ره نمود او را | هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه | جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر و قیانوس | گشت معلومشان که هست فسوس
آنکه از گربه رمان باشد | کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند | بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد ازان سگ متابعت نمود | تا ازان یک قدم وا نرود
گاه بوبکر خود سپند جمعی | از هدایت بیافت او سهمی
لفظ سید چو در زمان شنید | در شب واج راه راست بدید
یکی لفظ وی بداد اقرار | گشت از اصنام و از وطن بیزار
لاجرم در میان دایره بود | بی زبان مرد را برامد سود
انبیا بر خط و رسول بر لفظ | جان بوبکر در میانهٔ خط
صد هزاران ترحم و رضوان | از ثنائی بجان او برسان

فی حق صحبته و قرابته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین | چشم بر کوش او نهادی دین
بفدا کرد جان شایسته | از دهان دل نمود چون پسته
قدر او در رضای یزدانی | چست پیراهن مسلمانی
بود چندان کرامت و فضلش | که ابوالفضل خواند و فضلش

واج شب ظلمانی وشن

گنبد تیمنه پوشش روح امین — از پی خلق او خلیفه دین
تخته شسته زبهر شرع رسول — از الف با و تا و عقل فضول
قفسی بود سینه صدیق — عندلیبی در و بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست — بخشیتین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل هر انچه او را سول — نام کل دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست — در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او — هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو عشق معلومست — زانکه مقلوب موم هم موست
چون کمال و جمال او بشناخت — همه خویش در رهش در باخت
دایه دین لا یجوز و یجوز — سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی — جان او با صفاش دل بازی
صدق او میزبان ایمان بود — مصطفی هر چه گفت او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش — جان بو بکر بود پروانش
خورده در علم دین چنبر برازو — یافته روز کین ظفر فرازو
کرده منشور را بخط بدیع — خط لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیعت کرد — روده اهل ده را خون کرد
خرد خویش را زروی نیاز — قبله راز کرد و جای نماز

سال دیر نبود دم افتش — جان فدا کرده در رو افتش
جد او بکر بود دین را حاه — دین ز تو بکر یافت تاج و کلاه
ان یکی او هم چو هم عقل — ان خداوند و بنده انم عقل
سوخته تاج عادت و عدت — کنده رخ از ارادت و رویت
ملک افتاده را بیاری آورد — ملت رفته را بیاری آورد
چون جدا و چو نیست شد زو کور — هم او رده هم رد و زناز

تازه روشد زکوة و فرض صلوات — رکن اسلام شد مصون زآفات
برگرفت او بقوت ایمان — شرک و شک را زکوت ایمان
عالمی قصد کافری کرده — او ثبوت پیمبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود — زان رخش عوام پنهان بود
چشم مومن جمال او بیند — کور کی چهره نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر کبرت — کی نماید جمال بوکرت
تو بدین چشم مختصر بینش — چون توانی بدیدن آرینش
چشم بو بکر بین زدین چیزد — نه ز رفض و هوای کین چیزد
صور صدر قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بو بکری — تو چه دانی صلاح بی مکری
رافضی را محل آن نبود — وانچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی
انکه ابلیس وار تن بیند — همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست
انکه جان پهر خاندان خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضولی و جهلی — باز جوید ز بغض خون علی
انکه نستد ز حق حلال فلک — کی بخود ره دهد حرام فدک

در لبود عاجز و حقیر بود | پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود انچه کرد علی | تو چه دانی سال و ماه با جذلی
شد چو شیر خدای حق زنویس | رخت برکاو برنهد ابلیس
تا علی خود چو تو ولی چه کند | با هوا و هوس علی چه کند
از بد و نیک به کزین کردن | زشت باشد حدیث دین کردن
بر گذشتا و زمقتدای قدم | در رسید او بمنتهای همم
پیش او رقه اند تا درگاه | حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را بماند در گردن | چیچک و مرگ و جسک جان کندن
بر براقی که مصطفی پرورد | رافضی ریضی چه داند کرد
بود بوبکر با علی همراه | تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا | بر ابابکر باد و شیر خدا
صورت صدق از دریچه فضل | دید فاروق از علم و بعدل
نقد علم عمر زبی بکری | زاینه صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود | صدق او عدل و عدل او جان بود
دین بوقت عتیق بود هلال | پس بفاروق یافت غرو کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق و الباطل
و لقبه بالفاروق و الفعال الذی
انزل الله تعالی فی شانه ما انزل
النبی بسنک الله دین بالفاروق
من ابی حفص و قال النبی صلی الله
علیه و سلم عجبت من اسلام ابی حفص
علیه السلام و من اسلام ابی بکر
رضی الله عنهما و قال لو کان
بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه
و قال انا مدینة العلم و علی بابها
ابوبکر دیباج اسلام و فاروق
دست اسلام عقده فاروق

جسک
در روز رنج

طا طلب کرد مر عمر را یافت | از میان طهاره بروی تافت
دل او چون زخم محقق شد | صدف در رویت حق شد
آنکه کامل بوقت او شد کار | بسر نقطه باز شد پرکار
دین نهاده برای چوگان شاه | پای ڈامی زطاوها در راه
آنکه طه طهارتش داده | وانکه طاسین اطهارتش داده
داده صدقش بکسب طالی طلب | بسته پائین بعشق های عرب
کرده بر چرخ حق نبوت تین | طاوها ماه چارده شش دین
رویش آورده سوی مهتر خویش | طرق و اطراف اکنان در پیش
دیده از طاهمه طهارتها | کرده از ها همه اطارتها
عمری عمر خود بنفشانده | عمری رفته فرحق مانده
شاهد حق روانش در خفتن | نایب حق زبانش در گفتن
کرده در غزو دولت سرمد | عمر را بدل بعمر ابد
بوده پیر عمر شهنشه دین | جان فدا کرده و مال در ره دین
از پی دیو در زمانه او | سایه او سلیح خانه او
گر بگفتی روانش عاد حق | ور بخفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش | حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ از وی | باغ فردوس را چراغ از وی

عرب
کربختن
زبانش

کرده خورشید را جدا رشحش | سایه نور دلق هفده صبحش
زیر فرمش ستاره کرده خروش | پیش سمش سپهر کرده سجود
کرده تلقین پی ضرورت را | سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند | خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه سرمستش | امر حق داده دره در دستش
ز اعتسابش در اعتدال بهار | کل پیاده بماند و باد سوار
تیغ شاهان فرس ما خطری | بوده کمتر ز ذره عمری
خانه بر دجر و کرد خراب | کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند | کفر را دست و پای کرد ببند
روی چون سوی احتساب آورد | کل چون پای در رکاب آورد
نفس حسنی ز هفت بند بجست | عقل انسی ز چار میخ برست
در نجواهی کرامت بشکوه | قصه سار به بخوان بر کوه
بر سپر حد براند از پی دین | شد روان پسر بعلبکین
آری این رخم از و بدین مهنت | ورچه فرزند نازنین مهنت
از غم عالمی منور شد | همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش | در تراویح بر مصاحبحش
خانه می خراب گشته ازو | زهره را زهره آب گشته ازو

سرشیں
نارو افغان

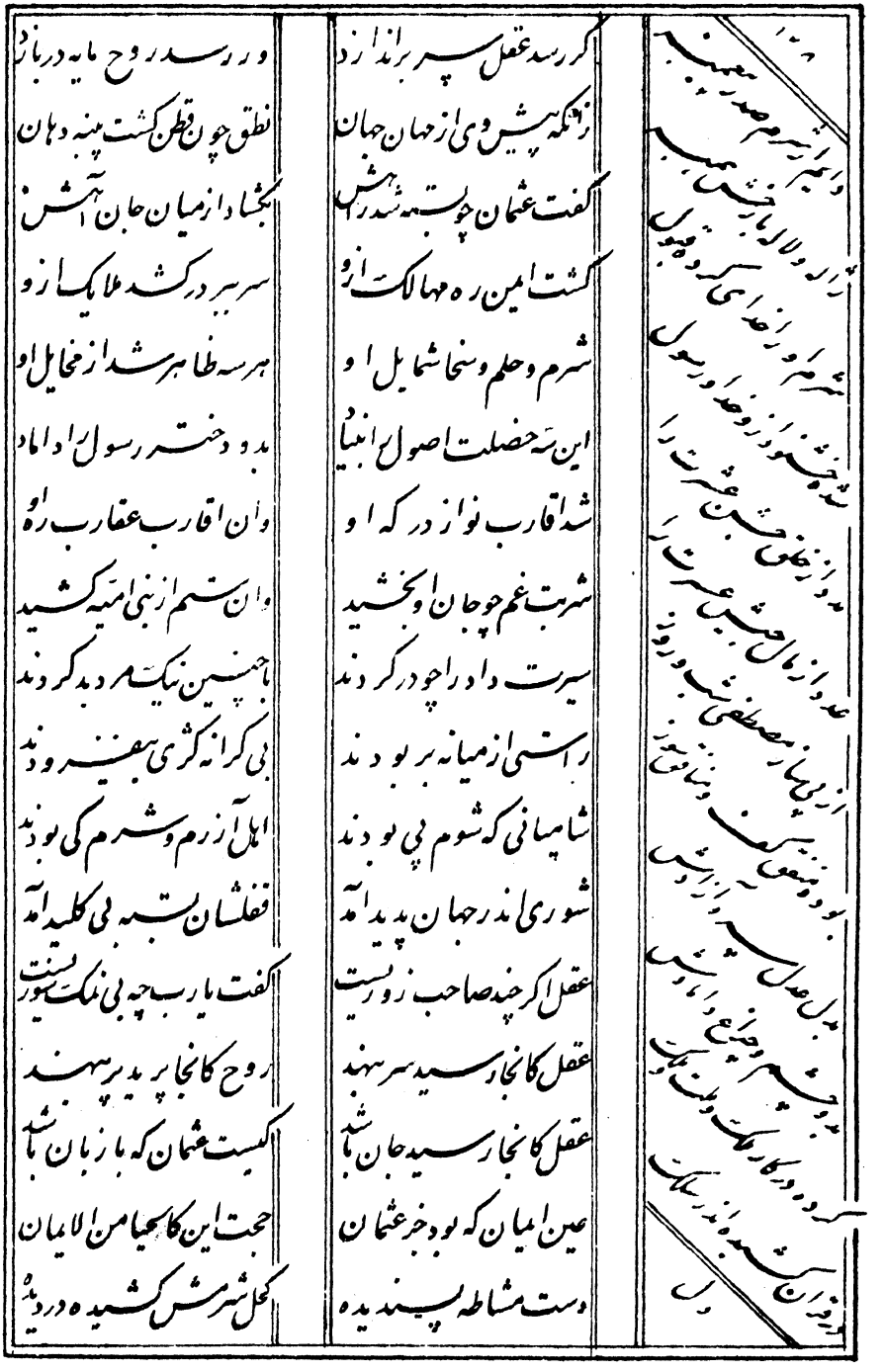
کرده از امرا و بد ستوری | از همه ناپسندها دوری
کرده در عدل او بد آموزی | کرگ با جان میش خوش نوزی
بر بزرگان چو حکم دین راندی | چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهره او برای رستاخیز | بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر نور پیش از نشر | عدل او نایب ترازوی حشر
بود خالش معانی انصاف | مایه و پایه اش نبود گزاف
جبذا عدل او و شوکت او | خرمار و زکار و دولت او
کرده کم پیش شمشی و قمری | مساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و بداد | چون دل و دست و طبع خویش گشاد
بصلابت گشاد شام و عجم | بستد از زور و جمله زر و درم
سعد وقاص و عمرو معدیرا | آن دو آزاده آن دو هادیرا
بعجم هر دو را فرستاد او | بدل ظلم داد ها داد او
در نهاد ند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد | انچنان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور | بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سه منبر | گفت یا یاریه رحضم خدر
ابجل ابجل که لشکر کفر | حیله کرد ست جمله بر در کفر

بعمر کشت ملک عمر دراز | بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف | امنیت دین راشده کرد خلیفه
پیش دین بود چون پسر عمر | بود در شرع را صغیر عمر
روز محشر دو چشم او روشن | بخدا و رسول و عدل و سنن
صد ترحم زمادرین ساعت | بروانش رسان باطاعت
ملک را دامان و در ایمان | بود فرزند عدل او عثمان
دین بدو بود شاد و با تمکین | وز وفاقش فزود رونق دین
هرچه از لفظ و فضل با عمر است | سنت محض و صولت امر است

الکلام فی مناقب عثمان بن عفان رضی الله عنه

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المومنین الشهید المقتول
المظلوم ابی عمر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلتین ختن
رسول الله صلی الله علیه وسلم اثنتین ام کلثوم و رقیة المبارکتین
الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله
سبحانه و تعالی فی شانه امن هو قانت انا ء اللیل ساجدا و
قائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربه و قال النبی صلی الله علیه
وسلم فی حقه عین الامیان عثمان بن عفان فجهز جیش العسرة و قال
ایضا صلوات الله و سلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان
بن عفان و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء و قال علیه

چون بعثمان رسید نوبت دین | کاو بامر نبی بود امین
انکه بر جای مصطفی بنشست | بر دلش شرم جای حظ نشست
چه عجب داری ار فکند بیم | شرم عثمان ز تیغ بیدریغ
ان ز رنگست بود و او ز شرم | زانکه دانست جانش ان ارزم
زانکه بر جای احمد مرسل | ارزی و غطوا ظریفی مثل



دل و جان اعقیدهٔ عثمان ساخته حل مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد حلم خرد و جان او مؤید علم
صورت خوب و منش کامل قایل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مرور احاصل دل او سر وحی را حامل
عاشق شکر او بسیم و ظریف جود او نکته و صنیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب چشمهٔ آفتاب و چشمه آب
در قرائه همه ثنا و ثبات با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی شرم او روی دولت بدوی
دل او با نبی موافق بود نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویشاوند گرچه بد بوده او رحم پیوند
سر او عمر خاص داده بباد سر او پیش دشمنان ننهاد
او ذوالارحام را کرامی کرد طلب مهر و یکدلی می کرد
از دل خود نکه بدلشان کرد نکته بر اصل آب و گلشان کرد
دل صادق بسان آینه است راز ها پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن پنداشت بی غش و بی خلل ز من پنداشت
بود وی با محمد بوبکر هیچ بوبکر بی بدو بی مکر

بر گرامی بسان فرزندش عاقبت خویش کرد پیوندش
از که بوبکر را چو جان بود کی بفرزند و زیان بود
دشمنان ساخت خویش را یاور تا بدید او ز دشمنان خاور
هم گرامید دل است و بد کار چه ز فرزند است کم ز فرزندار
بد کار بیچ حاصل نیست دل که بر باطل است باطل نیست
خلق نا گفته دوستدار است از خود و جهد بین ازار است

شوخ چشمی زیان ایمانست — شرم دیده زیان ایمانست
وز دوی عقل راست پیچاپیچ — چشم ایمان دوئی نبیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان — پیش او بد همان و نیک همان
بد و نیک از درون چو برکشید — دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک شکست — که ببندد تو دین و کفر یکیست
عقل جز نقد خیر و شر نکند — ور نه توحید به تر نکند
دل همان چاشنی شناس کز عز — کانچه باطل بکرد حق هرگز
روی آینه را که نبود زنگ — زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ
هیچ گر هیچ راست نپذیرد — راست گر زار راست برگیرد
فتنه را که خاست در قصبه اش — از ذوالارحام بود واقعه اش
آن نه زو بود فتنه و کینه — زشت زشتی بود نه آیینه
خلق عالم هر انکه نیک و بدند — همه در جستن هوای خودند
خلق را آنچه حالی اند و چشند — شرم و ایمانش عذر خواه بسند
او همه نیک بود نیکی یافت — سوی یاران خویشتن بشتافت
انجها نرا بر این جهان بگزید — زانکه خود نیک بود نیکی دید
زانجهان خود که خضش از دی ماهست — فیکفیکهم خلوقی ساخت
وانی انکس که سعی در خونش — کرد و این خواست را می ارزانش

وعادمن عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال من کنت
مولاه فعلی مولاه وقال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی
وقال جابر بن عبد الله دخل عایشة رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی علیه
السلام فقال یا عایشة ما تقولین فی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات
الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت فی بیان منظوم اذا
ما السر حک علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا العش والذهب
المصفی علی بینا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار
ای ستائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان
یا مدیحش مدایح مطلق — زهق الباطل است وجاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم دار علم دار رسول
آن سپهر فیل سر فراز از علم — ملک الموت دیو آز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم — هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم بر خلیل بشرط — در کرشرط را دلیل بشرط
نشنیده ز مصطفی تاویل — کشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا چو کشت وی شویش
انکه در شرع تاج دین او بود — وانکه در دین حق گزین او بود

هیاج کار زار اکردن

از در کفر کل برارنده — در دین را نگاه دارنده
هر که از خشم هیچ سر نبرید — خبر بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق نبود قابل او — وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب — خامه ریک را نجون سیراب
کنده زورش در جهود کده — در علم و عمل بدو ستده
خیبر از تیغ او خراب شده — سرایش همه شراب شده
حس او چون عظیم بود و کبیر — کشت مغلوب او سحاب اسیر
بد و تیغ آن هژبر دین بی منع — کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهر پاش — بد گو کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود — کافت جان شیر غران بود
بد و تیغ او زد ذوالفقار و سنان — کرده یک تیغ هیچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرده هیچو تیر و قلم
نور علمش چشندهٔ کوثر — مار تیغش کشنده کافر
هم مبارز بعلم بیم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد — چشم معنیبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درونت شکی ست — کفر و دین نزد تو ز جهل یکی ست
چشم اعمی چو کرد علت کور — پیش چشمش چه زر مرد و چه بلور

ذوالفقاریکه از بهشت حیدری — بفرستاده بود بشرک ردی
نه جگر بود داعیه مردیش — نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته زباغی کین — کانچه تا وان برو نبوده زدین
چون نه از خشم بود از ایمان بود — از و کافر کشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم — وز پی بزم جان او بی غم
کس ندیده بزرم در پشتش — منهزم شرک از یک انگشتش
زور او بت شکن ز روز ازل — دست او تیغ زن بروج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم — با شجاعت سخاوت اندرهم
خوانده در دین و ملک محتاجش — هم در علم و هم علم داجش
جانش آزاد مردی و تن دین — خسرو سنت نهتن دین
شرف ملک و دایه دین او — صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده — ایزد او را علم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر — کرده در شرع خود مرا و را میر
قابل از حق رزانت او — مهبط وحی حق امانت او
سر قران بخوانده بود بدل — علم هر دو جهان و را حاصل
نقش نقشش کشنده تنزیل — جان جانش چشنده تاویل
عرضه کرده بدان جمال و شرف — هفته هفت روز هشت بهشت

نکما تحمیا تو ندارش
نمهلش شمع دن انکفارش
بر آورد آتش زبانش
بوده خانه و مال را پاسبان
بر کمانکان دل و زبان بودی
نطفت تیر چون کمان بودی
بفصاحت چو دانش گفتی
مسجع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر
عفو او عفو شیر شرزه نر
بر کدیدی حسام و اسلول
نفی گشتی بدو طریق حلول

سر بدعت برد به تیغ زبان | روی سنت ببشت ز ربسنان
بهر او گفته مصطفی به آله | کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و در کرامت را | پر کهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان امل هنر | درج هر یک سخن چو درج کهر
محرم او بوده کعبه جان را | محرم او بوده پیر قران را
این به بهنه شده ز زحمت ظرف | وان بون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده مکرم بود | لو کشف مرور اسلم بود
حرمت دین چو ظرف حانش داشت | زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامه تنزیل | خازن گنج خانه تاویل
علم او را که صخره کردی موم | بوده چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر | بود چشم و چراغ پیغمبر
در دیار عرب بلاغت او | در زمین عجم شجاعت او
کرد خورشید و ماه را بدو نیم | نور را قلاش اندران اقلیم
هر که تن دشمنست و یزدان دوست | دانکه اثر انحون فی العلم اوست
صدف صد هزار بحر دلش | شرف صد هزار عرش کلش
هر که جستی مخالفت در دین | اکری او ز زیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده | جاه را به ز مستمع دیده

کرده از رمزهای عقل انگیز — طبع بازار و ذهن خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر — همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را الجرم بوده دلراکان — شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش — نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او — خلق او عشرت عشیرت او
دیو کرینده در ملاعبتش — عقل خندیده در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او — خواجه روزگار رهبر او
باز دانسته در جهان نوی — در دل نفس نقش راز نبی
فرش توحید جان پیشش بود — سد اسلام تیغ و تیس بود
کی شود انکه ماه دین با او — تیغ را تابع تر یا او
از پی سایلی بیک دو رغیف — سورت هل اتی ورا تشریف
مرورا عقل رای زن باشد — سنبه فال کوی زن باشد
مرتضائی که کردیزدانش — همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان — بوده چون لاشه بر دو بران
هر دو یک قبله و خرد شان دو — هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در زیک صدف بودند — هر دو پیرایه شرف بودند

دوردانه ۵ گنج ۶ گردون
دو بر اوج موسی و هارون
در منظوم پادشاه کاشف
لوح محفوظ مصطفی جانش
سایه خاکپای کرانش ازده علم
قدم عاشقانش ازانم علم
با کسی علم دین نگفت انشاخ
زانکه دلتنگ بود و علم فراخ
با بلاغت اباشکار و سخن
جز بمادازه علم شیرین نگفت
در حرم بلک نبوی بتول
در دو بن ریده پسر دو رسول

انشاخ
بوزن و معنی گستاخ
ست
فصیح
سر زده زبان

چون توانست چاه کفر انباشت | چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت جستن ش زقوت نماز | داشته چرخ را زگشتن باز
تا دگر بار برنشاند بزین | خسرو چرخ را تهتن دین
همتش سنعبه وجود نبود | کار او جز بسجود وجود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود | شرع را کدخدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل | عفو کرد از عدو و خلاف جدل
باز با خشم خویش در صفین | با عدو کار بست رای رزین
تا بنگشاد علم حیدر در | نه بدست پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین | حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود عود او کرد | در میان سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد بر در راز | ملک اینجا جزا و که بستد باز
نفس او را چو دیو چاهی بود | چرخ او را رسن الهی بود
زخم تیغش مهیر بود مهیر | بحر علمش غدیر بود غدیر
چون نمود او بدشمنان دندان | تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تاج حلمش گذشته از پروین | تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید | لیک خصمش بد و همی نالید
خشم بار ای خویش باز نکرد | جز بدستوری ایچ کار نکرد

شیر یزدان چو برکشادی چنگ — شیر گردون شدی چو پنجه بزنگ

صخره چون زخم تیغ او دیدی — جان بساعت ز جسم او بریدی

دو انگار از نهیب شمشیرش — دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش سنبک و نام نبرد — هیچ مردم کیا نمودی مرد

اندر این عالم و دران عالم — اوست پاکار علم و یار علم

دیده چون دید خلق وجود علی — مشک خون شد و کرده زنجی

خلق را دیو مهتر چاهی بود — چرخ را روشنی آهی بود

هر دو کوتاه داشت ناشایست — از برون دست و وز درون پایست

بر قلیلی ز قوت قانع بود — ترس بر جرص و جهد مانع بود

او نبود آن اسد که رنگ خلوق — کردی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری ز خاک ره گذرش — دهر زالی و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی سندی — وز برای جمال خرسندی

خوانده بر کنده پیری و میری — سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زر دو سرخ بگشید — مرد را سرخ و زرد ننمید

جان چو دید رود از تنها و یزد — شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و غرنایب علی نبود — شیر را تب ز بد دلی نبود

عالمی بود هیچو نوح اشتاخ — عالمی بود هیچو روح فراخ

دل او عالم صامت نبود
لفظ او تلخ و ترش رندکانی نبود
بود پیوسته در عقله و قیل
با تکلف نامدی آشفته عقیل
دل او در اجرای برهان کرد
چرخ را شمع تنگ میدان کرد
بود در رزم پیلوی
تنگ ازان شد بر و جهان تنگ
کیهان خورد بود دوم در رزم

صفت حرب انجمل

در جمل چون معاویه بگریخت | خون ناحق ایجی بجیده بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد | دست بگشاد بر بد و بیداد
سر احرار حیدر کرار | سرفراز از مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست | یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد | خان و مان معاویه طی کرد
هودج زن بخاک تیره فتاد | از خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده ام اما تم ده | وز ترحم کنون زمانم ده
چون بدیدند زود بر گشتند | در خوی و خون و را بگشتند
خواند حیدر برادرش را زود | جمله احوالها و را بنمود
رفت و قستی محمد بو بکر | آن همه صدق و فارغ از بد و بکر
پس بر اهیخت تیغ تا بزند | گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود | بعد ازین کارهای بد نکند
بر گرفتش محمد از سر راه | جمله لشکر شده ز کار آگاه
بسوی مکه زود بفرستاد | در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر | رفت زی مکه خفت کرم و خیر
عاقبت هم بدست آن باغی | شد شهید و بکشتش آن طاغی
هر که با جفت مصطفی زنشان | بد کند مر و را بر د مخوان

مرد را چون رسن بود دو خویش — سایه پیشی کند بر و جاوید
او امامی صنما کز بد همی — سایه زان پیش او دید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ — میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکندی — حلم را کار بست یک چندی
خصم را روی چند مهلت داد — لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کار زار و دستها دست
روز دوم عمار یاسر آمد پیش — که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید — ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار — روز محشر مکر مانم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج — تیغ را برکشید زود بر پنج
چشم خود را عصابه بر بست — بهر رنجها بر اسب بنشست
در مصاف آمد و بگفت بسنب — که منم شیخ دین و پیر عرب
گرد جولان و گفت بگریزی — سفله مروان و رایزد تیری
سبک از اسب خفت و بر زمین افتاد — در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مرورا زان سان — زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول — که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار بن یاسر رضی الله عنه
قاتل او بود آنک ملعون است
ان ثمان کشته شد چاره چیست
دل از این درد و رنج پاره پاره کنیم
همین خود و منفعت نگریم
خود و منفعت نگریم را فکنیم
عمر و حاصل این حیات چون کنند
یکی از کشتن ما خلاص یابند
این هم گفت و گو چه باید کرد
آنکه صد سال در بهشت بود
بی شک او در بهشت خواهد رفت

پس علی هست قاتل عمار | هست جای ملامت و کشتار
جمله راضی شدند و خشنودند | رونق کار خود دران دیدند
آن کرا مکر ازین نمط باشد | مرد خوانی و راغلط باشد
هاچنین کس علی نیاموزد | شاید از عقل از و بپرهیزد

صفت قتل امیر المومنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین | آن پسر را لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق ان مشوم | آن نکوسار تر ز سرو و روم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفر شد در میانه عاتق او
گشت ازین سر معاویه آگاه | مر ورا کشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین حمزه خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفرودت بنزد من مقدار
زن ترا ماهزار زینت و زنت | نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس ازان | بزنی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی | اند افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد — آنچنان بی حفاظی از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز — میر چیدر چو شد بخفته فراز

مرورا خفته دید کفتای مرد — کاه روز است بر وازین بره برد

سفله از خواب خوش چو شد بیدار — مترصد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول — آن سر افراز مرد جنت بتول

رفت و زخمی زدش سبک بر پشت — که بدان زخم صعب مرد بگشت

مردم از هر سوئی فراز رسید — پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرورا در حال — کرد از و میز زخم خورد ئوال

که که فرمود مرترا این کار — داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آنزمان علی در حال — خاندان زان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرد را پس از آن — رفت وقتی سوی جهنم جان

وانکه فرمود شاد مانه بزیست — انچنین حکم یار باین خو چیست

فصل فی مذمة اعدائه وحسّاده

خال ما بود خصم او حالی — لیک خالی ز خیرها خالی

خال مشکین نبود بر خورشید — خال بر دیده بود لیک سپید

انکه مردد ها و تلبیس است — آن نه خال و نه عم که ابلیس است

واکه چون آن کنون معاویه اش
واکه در ها و پشت زاویه اش
میر حق زین جهان چو برگیرد
تا بس روح خواهد و تف صدر
روز نحو و بمرد خواهد و شر قدر
آنکه آنجا بود منافق تست
شوم فحوای درس خالق تست
کرده همان او چو بنده چو خر
بطح انجا و روح انجا بر
کی دهی پیچ کی بکوبد
کیست با کار او تواند بود

نسخه صبر

نسخه حالی
این چه حکمت است

نسخه فرمان زیرا کی بود جودت مکر

نسخه دعا

چه خطه دارد آل بوسفیان — که برآرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد — که برفتند جز براه عناد
با علی کی بود محنث دوست — کی زبیر عوام بابت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند — طاغیان همچو قوم عاد بدند
دُور دُورند در نهاد سرشت — باغیانش زباغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا — طمع لقمه دان و بیم قفا
کی بود انکسی حکیم که او — در دکان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت — سفینه را همچو قلعه الموت
از برای دو سیر روغن گاو — معده چون آسیا کلوچون ناو
هرکه او بر علی برون آید — روز محشر بگو که چون آید
هرکه باشد خوارج و ملعون — واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن بر وحیلمی نیست — علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آید — سوی عاقل بدان که چون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا — چون بسنجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرور گفتند — که چه بگذاشتی بر آفتند
گفت بگذاشتم کلام الله — عترتم را نگو کنید نگاه
انکه زابلیس حیله جوید و غدر — او مرا در پیش را چه داند قدر

داد حق شیرین جهان همه را | خبر فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد بهره دنیا را | زهر مر نور چشم زهرا را
انکه خویش همیشه بانان بود | هم دعاء رسول یزدان بود
هرکه را خال ازین شمار بود | مرورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار | پور بوبکر را بنجال انگار
عایشه بهتر است مادر او | خال مابس بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب | انکه او را خزیمه بود شاب
باز میمونه بود و ریحانه | که بد آراسته بدو خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان | که از و کشت خاندان ویران
انهمه جفت مصطفی بودند | جملگی مادران ما بودند
هریکی را برادران بودند | مصطفی را بسان جان بودند
ازچه مخصوص شد بنجالی ما | ابن سفیان زبان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش | کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار | اختصار اندرین سخن بیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده | تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن | در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین | شاه اسلام و شرع و چیره دین

در الحسن بن علی الحسن فی فضیلة
الامیرین ابی الحسن والبطین قرة
العینین سید اشباب اهل الجنة
الحسن والحسین رضی الله عنهما و
عن والدیهما قال النبی صلی الله
علیه وسلم اولادنا اکبادنا فان
عاشوا فتونا وان ماتوا قتلونا وقال صلی الله علیه وسلم
نعم الرجل نعم الجمل وابوهما
خیر منهما رضی الله عنهما وعن ابویهما

یوعلی انکه در شام دلی
ایه از گیسوانش بوی علی

فطام
باز گرفتن شیر
از کودک بعد
از دو سالگی

نسخه
دگر

بگذر از سخن

در سیادت دل مؤید اوست — در رسالت رسول سید اوست
نعلبش در سیادت از سلطان — حبشش در زیادت از سحبان
چون علی در نیابت نبوی — کوثر داعی و عدوی دعی
نامهٔ دوست حاکی دل اوست — دوست را چیست به ز نامهٔ دوست
قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اولیا او بود
آنچنان دُر در آن صدف او بود — انبیا را الحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب مولی را
منهج صدق در دلایل او — مهتری راست در فضایل او
بود مانند جد بخلق عظیم — پاک عرق و نفیس خلق و کریم
فلذهٔ بود از دل زهرا — جدهٔ او خدیجة الکبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد — فقد تریاک در دناکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود
زانکه از واسطه چشیدن زهر — وان ز دشمن بسی کشیدن قهر
بجهانید جانش از ره حلق — برهانیدش از دنائت خلق
روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به ز کور مدان
پای باطل چو دست برتابد — دل دانا بدرک بشتابد
چون جهان چیز را امیر کند — زال زر مهره چون زریر کند

کریمش

فلک جامه کوه زهره دواج | قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش پر از املاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر و جهان فراخ | تنگ کرده نگه ورود رواخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخواست | بی گناهی و رایگانش خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست | شربتی زهر هم بدو بار نخست
راست کرد و بداد و شد آن ناپاک | که جهان باد از آنچنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میرحسین | آن مر اشراف را چو زینت و زین
زهر جان مرترا که داد بگو | گفت غمز از چو من کسی نه نکو
انکه فرمود و انکه داد رضا | خود جزا یابد او بروز جزا
ازچه گویم بر مزوصف الحال | کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم | انچه باشد یقین شده پیشم
جعدهٔ اشعث آن بدبدزن | که ورا زهر صرف داد بفن
که فرستاد مرورا بر کوی | بر زمین زن سبوی بر لب جوی

منهل
چشمه و این ماخوذ
از نهل است که
بمعنی سیراب شدن
باشد ۱۲

نسیم
جانش

تا بکرد آنچه کردنی بودش | لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه بد رفته بود هیچ نداد | مرورا در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار | تا ابد ماند در جحیم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی | چه ببر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بر خدا | بر حسن باد تا بروز جزا
خنبد آن دل برادر او | نشنیدی جز از برادر او
مشرق عرق منهل جبکرش | باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش | خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین رضی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء و شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهراء رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله و عترتی

پسر مرتضی امیر حسین | که چنو ئی نبوده در کونین
قابل را ز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او | شجرهٔ هر یکی ز سیرت او

رزانت استواری

قصیده
سرودهٔ حیرت
مجاز انتقی
عبدی آمده

در صوان هدی صیانت او | دین در دی دین دیانت او | حکمت او در ای قرعه کشش
عقل در بند عقد و پیمانش | بود جبریل مهد جنبانش | نام او کشیده در هم و فرش
بود او سرو جویبار هدا | سرو با تاج و باد واج و ردا | مصطفی مرد را کشیده به پیش
منبت عز نباهت شرفش | حشمت دین نزاهت لطفش | مرتضی پرورده در آغوشش
مشرب دین اصالت نسبش | منصب دین نزاهت ادبش | بخش انس یافته زینش
اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان و زمین | کرده بر جانش سال و ماه ثنا
اصلها ثابت از اشاره حق | سوء این سر و کفتمش مطلق | فرع اصل و فرع اول با
جگر کرم او ز آب زلال | منع کردند اهل بغی و ضلال | منبت بدر و زرع او ایمان
اصل و فرعش همه وفا و عطا | عفو و بخشش همه سکوت و رضا | در سرای فنا و کشور دین
خلق او هیچو خلق پاک پدر | خلق او هیچو خلق تهمینه | بوده در صدر ملک و کشور دین
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم | شرف و عز و خلق هر سه بهم | بوده بهر امر بخش عزت را
عشق او آولیست بی آخر | راز او باطنیست بی ظاهر | بوده ما نیز بخش عزت را
چون طبا شیر وقت تاثیرش | جگر کرم را طبا شیرش
چشم از و اصل او ندارد چشم | او جگر گوشه همیه و چشم
شده عقل شریف باشرفش | سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف | زاریجو داو ضیع و شریف
پیش چشمش حقیر بد دنی | نزد عقلش وجیه مد عقبی

اندر و پیش هر و پیش کیاه | بو ریا دار منیت روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از عقد حقه نبوی
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
باشارة یزید علیه اللعنة وعبد الله بن زیاد لعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآورند
عمرو عاص از فساد رائی زد | شرع را زد و پشت پائی زد
بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآرد کرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون بمقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بروی تاخت
ره آب فرات بربستند | دل او زان غما و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نز خلایق شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | وندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندران یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دنیی و امانی کرد

سر برهنه براشتر و پالان — پیش ایشان زد رد دل نالان
عمر و عاص و یزید و ابن زیاد — هیچ قوم نشود و صالح و عاد
بر جفا کرده همه یکی اصرار — رفته از حد بره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را — زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش شعد — بو الحکم را کزیده براحمد
راه آزرم و شرم بر بسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

جذا کربلا و آن تعظیم — کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در کل و خاک — وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان کزین همه جهان کشته — در کل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول — جمله برداشته زجهل فضول
تیغها لعل کون زخون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سرنهاده بدکردار — که ازان تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز و خوار و بیکس و عطشان

محاقه — محو شدن
منشار — از ره

کافرانی در اوّل پیکار — شده از زخم ذوالفقار نگار
نیمه را بر دل از علی صد داغ — شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته زحسین — شده قانع بدین شماتت و شین

التمثیل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی — سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی — ممتحن مانده بی‌حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم — شده قانع زکربلا به نسیم
زال هر روز با مداد پگاه — کودکانرا فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون — دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر ره کربلا بایستادی — برکشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی پوئید — وین نکو باد را همی بوئید
پیشتر زانکه در شود در شهر — برگزید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده — باد چون گشت شهر پیموده
خط ازین باد جمله بردارید — سوی نااهل وخصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد — بگذرد روزبار و بردارد
قدر میر حسین چو نشناسد — از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

من ازین ابن خال بیزارم | گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو کوئی یزید میرمنست | عمر و عاص پلید پیرمنست
آنکه را عمر و عاص باشد پیر | یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است | بدره و بدفعال و بدبینست
لعنت داد گر بر انکس باد | که مرا و را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعهد بعید
آرسنائی بجان میر حسین | صد هزاران ثنا ست دایم دین

ذکر النعمان الصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه و علی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان | خلق در دین شدند سر گردان
همه را باز رای نعمانی | آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معرفتی | بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان | مغز سنت نهاد اندر جان
بود در زیر گنبد ازرق | حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار | تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمه دین بود | علم و حلم و سخا ش آئین بود

کرده بر پیش پادشاه خودش
شاه شاهان رعیت خودش
کرده در شاه راه فتح و ظفر
پنج نمرود هی چو نام بدر
از پی ظلمت و هدایت او
پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل
چهره نست از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود
نعمت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود
چون نبی کار کرد و راه نمود

روز کارش بعلم مستغرق — جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او — روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار — متقی خلق و مستجاب کفتار

کرسی دین ز روی او حداد — لوح محفوظ شرع احمد داد

راه دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته آن ره کیش

بر گرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان دورنگی را

علم او کرده جمله را یکرنگ — گشته ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود — تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت — تا چو خورشید بر جهان برتافت

تیغ از روی خشم برنکشید — سر از هیچ خصم درنکشید

قابل تابش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

گرم وجودش از شتاب و نوال — از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی نه — تا بیان هیچو خرقهٔ صوفی

بازجهد کمال و کسب بسیار — دستشان چون قبای روز بهار

نخبت او چون بهار امیر جهان — خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام — نور برون حارس عقیدهٔ عام
خرم از علم او روان رسول — کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش زما درود و سلام — تا ویم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بوند عیال ؛

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی ؛
درس دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین ؛ — خویشتن وقف کرد بر دین
بر خود از عقل خویش شیخ نساخت — در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان — زان نموده بشرع او بیان
از حدیث پیمبران خوانده — بر خود ش اعتماد نا مانده
آنکه یار و چو صنایع دهر — کرده خصمان دین حق را قهر
بود او در راه دین امام بحق — که امامت ورا سزد مطلق ؛
بهتش دین فروز عرش گذار — فطنش فشه سوز شغل گذار

کرده شکر گذاری عیوق شبی
عالمش رکوع پیش و صبی
راکبان درس پیش فرس ؛
همهان دش عجم نفس ؛
خود او چو کعب انیز خوی
خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا گدهای ایمان است
علما را قبا علامت است
در قباح رفض قلمش چین ؛
در قمع ظلم و ملش دین
دین مروجه چو کشاورش
همه عالم ز بیده یاورش

بخش از حق بهانه بر سعدست — جود از ابر و لاف بر رعدست

گر پراکنده زو شد اوباش — سنّت مصطفی از و شد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت — شرحش او داد و علم آن بنهفت

کلکت او شد خزانهٔ اسرار — درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم

گام و گامش چو مرکبان شکار — نار و نورش چو روز و کار بهار

سخن بکر و لفظ دوشیزه — مذهب او درست و پاکیزه

ظاهر طاهرش مدبّر به — خاطر عاطرش مفسّر سرّ

واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینهٔ حلم — امّت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود — زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود — بی شکی مهر فرازجیش بود

هست کوته ز بهر شرع و شعار — دست او هم چو ابر پوش بهار

دین از و یافت زینت و رونق — ربع متّقی شدند فرق

یافته حلّهٔ صفا و صفات — دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مؤمن ظن — وز مرور زمانه مؤمن تن

بندهٔ او شده و ضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و عفیف

ظاهرش

نفس عقل و ایمانرا

مبتدی اوست دیدهٔ جانرا — مقتدی اوست عقل ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب — وین دگر مقتدی بکاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل — وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر — وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار — وین ز اخبار قائل اخبار
آن کج اندوده کرده خانه دین — وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و وین کوفی — این بهمت فقیه آن صوفی
آن امام مدرس و زاهد — وین دگر با دیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب — صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند زاجتها دقوی — آسمان ستارهٔ نبوی
آن بحجت چراغ دین رسول — وین بنسبت جمال آل بتول
هر دو را آن بهتر شه کرده — طفل را این بلطف پرورده
هر دو اندر سرای ملت حق — کرده بیدار علم و علت حق
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ — هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه — هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابو حنیفه بتافت — سورهٔ شرع رنگ سنت یافت

هرب فسه ارکردون

شه کلمه ایست که در مقام نذرت استعمال کنند

نعلم

نام شافعی چو طالع شد — خود او را ز دل مطالع شد
هر دو مهتر کمابیش و فوق و دواج — کار شای خواجه هوا و محاج
کوش کز راستین شناس که دید — دیده کار راست بین کشید
ان شه شرع حاکم شرع — دین شه علم حفظ را حاکم
کوفی اندر طریق دین کافی — شافعی در دو بیل راشافی
لطف ان داد بیع دین را آب — قهر این کرد قهقر کینه توزان

تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو تن تو دوی
تو که دین را بکین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یک ز دوی
همه نیک اند بد توئی تو مکن — نیست در دین دوئی دوئی مگوی
هر دو نیک اند بی حکومت تو — بد توئی وان سگ خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق — گفتهٔ اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود — چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآن است — واضح حجت تو فرقان است
تو که باشی بگو مر ایشان را — چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین وفقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای — تا نگنت شود ساعتی و ز آثر فحای
توبه بیهوده گشتهٔ مشغول — پیش ما در بجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و ز زن — بنگر و از پشت پای مزن
سگ کین از بغل برون انداز — سگ بزیر بغل میا بنماز
از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتا ز بد خوئی — که چرا قامت تو یک توئی
تو که اندر خلاف هر دو چه — از بد و نیک هر دو تن تو که
تو نشائی بنا قدی ایشان — خیمه زن رو بنه در ویشان

خود دوشه

کی کند جلوه عزّ الهی — قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است سایهٔ ز شاهی — هیچ محرم راز آله ازلاهی
تو هوس رانی و هوا و جدل — ز پی عامه کار کرده عمل
جز هوا و هوس نخیزد کین — شافعی آن و بوحنیفهٔ این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود — او سوی دین بجبرئیل نبود
یک جهانند زیر این افلاک — کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست — پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد — تازه و تر چو رودهٔ پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه — چون جرس بانگ و هیچ دعوی نی
هر کرا چشم عقل کور بود — نه بود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند — بره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی — نه از عامه بل جهانبانی
زنخ چنین ترا بدست بدار — کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از نهاد خود خبرست — درد باید که ورد راه برست
از پی عامه کس خری نکند — خر عامه بجبرئیل نکند
دین طلب کن کرت غم دنیست — که کلید در دولت اینست
هر کرا در دل رسیل بود — مرحبا گوی جبرئیل بود

اوائل کرده روی رهنمان
گر ز دولی چو جان شمارد نان
گنبد پنج رنگ و من گنبد
در چنینی چنین کن و در دین
من بگویم تو نیز فتحی در دین
تا ضحی قول من نگو بشنو
در نهم گر کن بخن بدوزخ رو
ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین راز ها چکار ترا
ای برای گمان و کرکان را
بخشنما گو بزرگان را

دانی

غرامت
تاوان زده شده

رسیل
همراه پیغام
برنده

من نمودم ترا طریق نجات | گر نخواهی بر و بستّر اهات
گر ز من نشنوی نصیحت من | تو و دیو و تو میزن و می کبر
اینهمه داعیان الله اند | باز آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاکند | زان همه بی برند و بی باک اند
چون زمین بر بزه شود فلک اند | چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بنده من امامزا | نشنوم قول خام خامزا
من نگویم که از کمال یقین | در حق جملهٔ ائمهٔ دین
از بنای ثنای ایشانست | که بنانم چو شمع رخشانست
شهره ام چون بنام ایشانم | خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم | هر چه هستم از ان ایشانم
پای در پایم از مخالت رب | دست بر دست چون زنم بطرب
گر چه پیرم بزند کافی من | تو بجنبای بر جوانی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام | خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو منیت پسند | خویشتن را بسوز هیچ مسلند
شافعی گر بر تو بولهب است | بسوی حق امین حق نسب است
هر دو چند باطل از من و تست | باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین | سنبل سنّت است و سوسن دین

آن بگردار قلزم اخضر — وین بگفتار حبل رصفدر
آن بسان ستارهٔ کیوان — وین چو خورازنور خود رخشان
شرع ازین یافته است رونق و زیب — زندقه یافته ازآن آسیب
آن یکی شرع را چوارکانست — وین مراسلام را تن و جانست
هردو را اجتهاد بوده درست — این باخر رسید وآن زنخست
شاد از ایشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین زسعیشان رونق — نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هردو را فدا باد — روح را قوتشان غذا باد
باد یزدان زهرد و تن خشنود — کهبسی خلق یافت ازایشان سود
خایب و خاسرآن کسی را دان — کهزگفتارشان نیافت امان
تانگردد شتر پراکنده — نرود کرد لوره و کنده
تانگردد تباه کار ضعیف — نکند پوستین مرد فقیه
تو که یک لفظ را ندانی حل — باسخندان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود — نکم از ساعتی نکار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن برآرد کرد
بیشکی آن کسی که بدکار است — بجهنم درون سزاوار است
هرکه او از دلیل ماند باز — ماند بیچاره درچه صد باز

دلیلم خالقی یارب — منم زاروزده مظلمت بش
من نترسم چو چرخ چرده چو چرم — عایق او من شده بکرامت
فصل فی الرد علی من یقول ان الالفاظ شارحة
عصمت از حضرت نبی و علیست — در خلاف خلاف خصمان چیست
گر دکانداست فرش نرم و جواز — مرد را ذوالفقار بیچون باز

نسخه بدود لوره
لوره شیشه و زمینی را گویند که از آن سیلاب کنند

خیز بنای عشق را قامت — که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نماند که از ره آزرم — دار دار از عقل دست جهل تو شرم
مهر برکن ز ملک ملک جهان — زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است — زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید — نازده کام در ره تجرید
شو تتبع ده آفرینش را — تا به بینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو جنیه الناس — بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانه محال بزن — بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلاء هستی کوب — هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کار است — دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو — نیست مسموع لابه بزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول — منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنگهی ز تو برمد — که ز تو کند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار — کنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرایحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر — که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی کند — تا که مغتاب راشدی چون بند

همچو مردان درای در تک و پوی ‌ تخمه کفت از آب وی نشوی

علم لشکر جفا بفکن ‌ قلم نقش بند تن بشکن

نکند صبر نفس تو ناپاک ‌ کاب او آتش است و باد خاکش

که سفید و سیاه دفتر جاه ‌ دیده دارد سپید نامه سیاه

در کفتار بهیده در بند ‌ بقضای خدای شو خرسند

چون نکوئی سپید نامه شوی ‌ رستی از رنج و خویش کامه شوی

ور بکوئی بماندی اندر رنج ‌ بشنو این پند و خیره باد مسنج

شیر کردن سطبر ازان دارد ‌ که رسولی بجز مس نگذارد

رهنی در ره رهائی باش ‌ از خودی دور شو خدائی باش

چه شوی چون ستور دیو و دد ‌ چار میخ اندرین کدای کده

نیست در وی زمغنی آلت ساز ‌ همه خامست کند کی چو پیاز

کر نه چرخ برکذشتن چیست ‌ کر دین خاک تو ره کشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود ‌ از هوا زنده بمیری زود

کار کن کار بکذر از کفتار ‌ کاندرین راه کار دارد کار

کفت کم کن که من چه خواهم کرد ‌ کوی کردم مکو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

کفت روزی مرید با پیری ‌ که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست
در ره همت خود شاه و نیست
کار دین نیستی ذارد اندر راه
زنه کس بکذری ازین درکاه
چه کنی جاه و مال کردی
تا بدانی که کار نامردی
آنچه ابلیس روبکار آرد
در نهادهای عالمان بکذارد
بیدلی کن تو همت خود بین
راه رو راه پیش مار مزن
همه راست در رضا و توفیق
زانکه بی توفیق و همت نیست

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی التکشف
والفصح عند التکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل
الدنیا مخرقة والمها مخاریق وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل
الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار — دیدها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کناره کند — اوستادش بموش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی — تا کسی ماند چرخ را نکسی
اندرین کارگاه پامرده — تو بلاحولشان مشو غره
کاندرین روزگار با تلبیس — نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز خیلت و تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند — نه خرودی نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب کلشان — سوخته زآتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان — شهپر جبرئیل مائده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بسنت بدند یازنده — عالمی بود ازان کره زنده

حروری نغمه خوان

معنی دیو چیست بیدادی — تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان تیره هوشانند — جاه جویان دین فروشانند
همه رغا و سرتهی بازند — کور و زشت و کر و خرآوازند
از هم آواز خود بپرهیزند — هم از اواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع — بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم — همه طوطی زبان و کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور — بندهٔ خورد و خفت همچو ستور
همه کشته نقایه سیم دغل — انکه کهش خدای بل هم اضل
همه بر اکل و بر جماع حریص — از شان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آز ورچو مگس — همچو فرزین بکژ روی و فرس
بجدل کوش و بعلم ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه — که دریغند و که دروغ همه
انکه نیکت از حدیث بگذارند — وانچه بدشد شفیع پندارند
جوالفضولان برای مکتین را — همه کاسه کجا بهم دین را
بخدای ار بشرع ره دانند — بی نصیب از حیات دو جانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود — مرگ را زان کسان چه کم بود
چون کمینز شتر ز بازپسان — زنجه دارنده همچو خرکسان

نقایه سیاه دیده فام

چون بنخن

کمینز بول

همه ز پای بگیرد و بمکنند
همه قلب تر ثبت و دریابند
همه پرده گرفته زابل
انکه از خواجه امام اجل
کرده با جانشان بی رنج
زنی دین برای مکین
در سر ان تا کرد پیرای شود
تا که بر جان و جاه و جای شود
داد و فتوی بکون ابل زین
اندر حد و جل و از پی مکین
کشته گویان زنقض بگیرند
مکین فلان محمد آن فلان کاوند

همه در علم سامری دارند — از برون موسی از درون مارند
همه بسیار گوی کم دانند — همه چون غول در بیابانند
علم در دست یک رمد رعنا — همچو شمع است پیش نابینا
دیو از افعالشان خذر کرده — انچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس — در گذشته بصد درج زابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار — چون شتر مرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال — خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی — تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبد الله رباحه یار رسول — گرده بودی ورا رسول قبول
بر سید حقوق صحبت داشت — یکزمان خدمتش فرو نگذاشت
از زمانی که جبرئیل امین — آیت آورده بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار — بر جهنم به جمله راه گذار
لیک وبد آورند بر آتش — خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله — گفت افتاده کیسه و آغوشاه
رفت در خانه و برون نامد — عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو — تخمهائی که کشته بدرو

الذین اتقوا و راست نجات — زنده دانش و گرچه از اموات

گفت بی تقوی ارکران باریم — راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و ننشینیم — نگه زیاران بمنزلی پیشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین — آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی — گفت یا کردگار و یا مولی

از هر آنچه آفریدی از هر لون — چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی — نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است — متقی شاه جنت المأوی است

از خوی خویش زین جهان برتر — وز بدی از اجل کلو برتر

پرده بر دیده بست کین مهمست — کینه در سینه کشته کین دو همست

داعیانی که زاده زمن اند — بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند — جز تر اسوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست — چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو برتو — لیک چون سیر کنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده خر — زیر بار ند خوار هیچون خر

از یتیمان و بیوگان دینار — کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی گردد — عقل را عاشق غوی گردد

زین کدو گردنان بی پر و بال — چون کدو رند و بال و زند و وبال

پست بالا چو قطب عالم هم — تنگ میدان چو قطب عالم هم

گرچه شاهند دلی بگدازند — مستحق سیاط و جلوزند

سیاط جمع سوط کر معنی تازیانه است

تمثیل در احتراز از صحبت اشقیا و اجتناب

هوششان در سرای بی فریاد | باز چون گوش کر ما در زاد
کرده از بهر جاه و مال و مدد | سرزشر دل ز ذل حسد رخسد
از پی کسب صدره و صره | صدق الله کوی بو مره
شاکر از فعلشان شده ضحاک | پیش هاروت در نشسته سماک
از پی شرط شرع برکشته | تشنه خون یکدگر کشته
قصد کرده بخون ساده دلان | اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی | ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی سبے دیده | همه از باد فر بهی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحاب اند | سفها بر مثال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی مال خلق و حرص فروج
بگرم کاهل و درم مایل | جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند | که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دون روند | بگرانی بیکدگر پویند
هر که از خود رزد از فضولی رای | دست انوشت شرع بار خدای
همه از مال و جاه در سودا | همه یوسف فروش نابینا
همه بی مغز و دشمن عنبر | همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن | همه خفاش چشمه روشن

نسخه کوفته و پهن شده سفلها

بیکسی او زرشت خوئی اوست ذل او از سیاه روئی اوست

اینچنین جاهلی سوی دانا اینت رعنا و اینت نابینا

نیست اینجا چو مرحرد را برگ مرگ به باچنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت هیچو مرد در کشتیست زان تر افعل سال و مه ریخت

آنکه در کشتی است و در دریا نظرش گر بود چو نابینا

ظن چنان آید ش بحیره چنان ساکن اویست و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن ساحل آسوده است از رشتن

مرد دنیا پرست از آنسانست هیچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار غرهٔ شب و روز نه لیک معلوم تو نخشت امروز

بیش مشنو ز نیک و بد گفتار آنچه بشنیدهٔ بکار در آر

ای مذیده ز رحمت و فند تو خر عیسی بخواب جز خر تو

عز علم است نخوت بودیت کبر و عجب است خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه دانک خسی بار کو هر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو خجلت هست صف شکستن کو

کوئی از بوی خود نیابی از آن کین فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از نظر قرقر کین فلان ملحد آن فلان کافر

ای خواجه در گیاهانت / ایجا مانده است ایمانت

عقل خود خوردز دیگران پیش / تو به چو نیشکر نه در پیش

این غلط چه پایه برد / کاین بیشی کمی بپایه برد

علم با کار سود مند بود / علم بیکار پای بند بود

علم داری دلی بنود دریاب / مولی لیک بر فساد دریاب

علم مخلص درون جان باشد / علم دوری ز بر زبان باشد

بغض نغمص

نظر و قرقر
یعنی زین شکافته وزین همواره
نظر یعنی حیرانی
و ناسپاسی و شاد مفرط نیز آمده

فرهی

چون قلم وار کفت جفت قدم
ور نه داری نه نون بری نه قلم

تا زگی دانش از صواب آید
فرهی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریکست
ور چه آنجا مسافه نزدیکست

هر که او آتشست آب نکار
وان که او هست روز در کردار

زانکه اقبال عامه همت اوست
قیمت او بقدر همت اوست

حق فرامش مکن بدولت نو
زانکه در دست کار زشت کرو

علم با تو نگوید ای سخن
زانکه که مرد باشی و که زن

ریخته آب روزکار تو حق
جامهٔ زرق خلق کرده خلق

بخل وجودش رای مردم کوی
روز و شب دوست خواه و دشمن روی

دل او جان مرد عنکبن است
هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز بقول تو دو تو در عالم
باز دخاش را که دید بهم

بر سر من مزن که بر پایم
زانکه من عالمم چنین بایم

ور تو بنشسته مکن فرهی
زانکه تو فشه نشسته بهی

هر کجا دولتست برنائی
تو بدان کس مبخ که برنائی

غم روئین چراست برگردی
چون از و مشکلی نمی پرسی

نه هر انکس که کرسی دارد
مشکل سایلی برون آرد

بهراط

سخن بهده ز افراط است
هر که دارد خمی نه بقراط است

خصم خود را تو چون طبیبان دان — مرد مصروع را طبیب بدان
مشکلی کا بلهی جواب دهد — ز رهی دان که باد تاب دهد
خود مدار ز هیچ تدبیری — ز ره آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه — داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه محتاجی — عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد — آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه — کام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادت و مدت — بی وقتی عقل و جان الف وحدت
تا فرو داید از در فرمان — عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته — در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل و ذکر العقل اوجب لان نتایجه اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایته و سبب وجوده

قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد — خوشه چینان خرمن خرد ند
چون در آمد ز بارگاه ازل — شد بدو راستکار علم و عمل
هم کلید امور در دستش — هم ره امر بسته در بستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بداوست — سبب بود و هست و باشد اوست

آخر دفتر ذکر کرده نعمت
آمد نشیع اول عقلست
از برای صلاح دولت و دین
چشم عقل اولست آخر بین
هم را عقل با تو تمامید
آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
هم گویا نطق عقل بود دم
حرف و آواز در خرد نبود هم
عقل هم گوهرست و هم گنجش
هم دولت و هم گنجش
چشم را جان و بردباری ده
نفس را علم بخش و یاری ده

فصل فی بیان العقل

خشک بندی ندیدی نیکوتر — هیچ خاموش از سخن گوتر

سلطان الخلق و حجة الحق

عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جا که خلیل تو بس

عقل سلطان فارز تو خوست

مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل

اگه باید خدای گوید و بست

عیب را بهر دولت دوسرای — کاه پوشیده که صریح نمای

با یاران خشنگی جدا باشد

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل این سه یکی

با یاران خشنگی جدا باشد

چنگ در زن بعقل تا برهی — ورنه گردی ببرهی چو رهی

با یاران خشنگی جدا باشد

کن مکن در پذیرد از فرمان — پس بجان گوید این بکن مکن آن

با یاران خشنگی جدا باشد

خوانده از قدر صاحبان عرب — ذات او را مدبر الاقرب

با یاران خشنگی جدا باشد

عقل صقال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده

با یاران خشنگی جدا باشد

حس و اطباع خوانده او را میر — نفس کل مر ورا لسان و وزیر

با یاران خشنگی جدا باشد

فیض او نفسهای جانی شوی — فعل او نفسهای صافی جوی

فعل کل مشخص بعقل دارد

از پی مصلحت نه بهر هوس — بشیر تمیل او بود بدو کس

فعل کل مشخص بعقل دارد

یا بتائید خسرو عادل — یا بتوحید عالم عامل

فعل کل مشخص بعقل دارد

ارچه او جوهر این دو کس عرضند — لیک ایشان متابع غرضند

فعل ناقص قرین نقص است

بر مجرد رعایتش بیش است — بر خلیفت عنایتش بیش است

فعل کامل قرین کمال است

انس دارد همیشه با زهاد — زانکه زهاد برترند از عباد

فصل

زانکه بی این دو ملک و دین نبود — هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکینهٔ روح — فضل او در وفا سفینهٔ نوح

هر چه زان بارگاه فرمان نیست — آنهمه در دست درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس — برتر است از فلک ستاره شناس

عقل کل مر ترا رهاند زود — از فریبی دیو و آتش و دود

عقل را حایل حجیم شناس — نبود هیچ فربهی اماس

در مصالح مدبر جان اوست — در ممالک دبیر یزدان اوست

رحمة الله نهاد عالم را — حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن — از برای قبول کن تو مکن

مقبلی بود مدبری شد باز — بار اقبال یافت از پی ناز

قابل نور و امر شد زهمه — در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست — وانکه او را متابع از همه رست

با خرد کن چو مشتری تدبیر — چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر

نفس رویده در رعایت اوست — نفس کوبنده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه — حضرت او نهایت الهمه

پاک و مردار بر یکی خوانست — جز بعقل این کجا توان دانست

عقل داند اسامی همه چیز — او کند در به در به تمییز

کد خدای تن است عقل است — از همه حال باخبر عقل است

عقل بی نور در خیالی نیست — نفس بی او در وبالی نیست

هم عقلست و اخوان عقل اند — هم خیالست و خاکیان طفل اند

دیو عقل آمد از برای سخن — محمد و اکملا هو اره کن

عقل هم قادرست و هم مختار — عقل هم آمرست و هم ماموز

در دروازهٔ خصمان ازل — عقل شاهست و دیگران حشم اند

زانکه در راه دین ز عقل کم اند

تمیز

همه تشریف عقل از الله است ‌ ‌ ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل را داد کرد کار این عز ‌ ‌ ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل را بسان بام شناس ‌ ‌ نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخت است و نفس نقش نمای ‌ ‌ نقش امر است و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست ‌ ‌ عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان رهنمای حیله بست ‌ ‌ آن نه عقلست آن عقیله بست

از برای صلاح دشمن را ‌ ‌ عقل خوانده حواس روشن را

منکران روشنی که هم بغرور ‌ ‌ گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که بادی آمیخت ‌ ‌ لاجرم عقل جست و او آویخت

سوی تو عقل صلح باکین است ‌ ‌ اینت ریش از سوی تو عقل اینست

خیال ‌ از خرد نیست در میان سرای ‌ ‌ می و شطرنج و نرد و بربط و نای

زمر فی اواخر الامر ‌ خرد از بهر امن امر آمد ‌ ‌ نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست ‌ ‌ نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر است ‌ ‌ آنکه بشنیده اولوالامر است

نسخه برره ‌ وین سلاطین که نزد ره دین اند ‌ ‌ نه سلاطین که آن شیاطین اند

تا اینجا نسخه ‌ عقل کز بهر جاه و مال و دهست ‌ ‌ وانکه عطار نیست ناک و دهست

عقل طرار و حیله گر نبود ‌ ‌ عقل دوروی و کینه ور نبود

عقل را جز صلاح نبود کار — عقل را در صلاح همسره مدار — انهمه فضلت و دکا و حیل

عقل هرگز بکذب راضی نیست — عقل هرگز وکیل قاضی نیست — زعطای عطار داست و بخل

هر زهائی که ناپسندیده است — حس ایشان زعقل دزدیده است — خود بیمار است نانکاری

هرچه نیکوست کر بدست بدست — آن او نیست کم شده خرد است — چه دهی هندوی وطاری

عقل در دست یک رمه خوری — چون چراغست در طهارتجای — دین شب و بخش کیان

مر ترا عقل چهره نمود است — ورت نمود چهره بسود است — کوته کشت و بخش کیان

تا ترا عقل دوربین چکند — خویشتن را تو جز این چکند — دیوان عقل کشتند

عقل جائی جمال ننماید — که مرفه شود برآساید — با تجاوز نعشی شد کو

تا تو او را مکان کنی زندان — نتماید ترا ز خویش نشان — کیذ از کو ضد عرو بلیس

خردی بوده اصل دانش ومزد — زشت نامی اوست مشتی دزد — کو غزال ازین شده ابلیس

انکه داهی وانک سالوسیست — وانکه غماز و وانک ناموسیست — خردی را کوان دلیل بدیست

انکه او آب ریزو نان طلب است — وانکه امی و وانکه بوالعجب است — نعش شکن کیخرد خردمین

انهمه عقلهای عاریتی است — کز پی جاه و مال بدبختی است

انهمه زر نمای خاک دهند — همه عطار شکل ناک دهند

عقل ازین کارها کرانه کند — عقل کی قصد دام و دانه کند

این کزین روی عقل مردود نست — این نه عقل آشیان اهرمنست

ذهن قلاب و کاهن و ساحر — رای دزد و شعبد و شاعر

مخراق
درزه که از کرباس
بهم پیچیده بکسی
زنند

در بیان وجهان جوشش باری

عقل دانست خوی بخل از جود — عقل دانست بوی بید از عود

در کند زین کیاست او باش — عقل دین جوی و پس رو او باش

در خور و اوراد و ذکر زبان داری

عقل دین مر ترا نکو یاریست — گر بیابی نه سرسری کاریست

در نماز و ذکر و تسبیح و زاری

عقل دین جز عطا ادا نکند — تا بتردت بحق رها نکند

در بیان التماس بخود و جهان

عقل دین مر ترا چو تیر کند — بر همه آفریده میر کند

در بیان آنکه بی عقل احمقی باشد

نفس بی عقل احمقی باشد — نوح بی روح زورقی باشد

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

عقل مردان رسیده تا در حق — شده از بند نیک و بد مطلق

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

دایهٔ زیر این کهن بنیاد — نیست کس را چو عقل مادر زاد

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

عقل تو روز و شب چو طوافان — بر سر چار سوی صرافان

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

کین فلان خوب و آن فلان زشتست — این زمین شوزدان زمین کشتست

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

کل این خوار و آب این سردست — دل این خفته عقل این مردست

در شرف نفس و فضل

این یکی عیسی آن دگر خرسول — این سیوم خضر و آن چهارم غول

در بیان لطیف

بر در غیب ترجمان خرد است — شاه تن جان و شاه جان خرد است

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

گرچه بر بیخرد هوا چیر است — بر در خانه هر سگی شیر است

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

بی خرد را بدست فضل و هنر — زانکه باشد هلاک مور از پر

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

مار را چون اجل فرا آید — بسره و را چو آز آید

در بیان آنکه عقل بی وحی بسنده نیست

ده هزار دگه سؤال و جواب — هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جهت شریف طاق مباش — وندرین هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را — مده از دست در پریشان را
گر ایشان بعد امر پرستند — وین دو کو هر سزای آن هستند
پدر و مادری که ناز آرند — حکما عقل و نفس را دارند
سبب جمعیت این دو جهانیست — علت روحت این دو زهانیست
این دو از آرزو رسیده بخاک — وان دو از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از ره داد — اشتران داد کرت زاد نداد
خرد از تو توئی برو جاوید — آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطهٔ جانت — خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد ترا نجات دهد — خرد از دوزخت برات دهد
گر کرشمی نفس عشرت آگین راست — راستی عقل عافیت بین راست
جاهلی کفر و عاقلی دینست — عیسجوی آن و عیب پوش این است
کشد از اهوا سوی یقین — بر دو این راحه دو بعلیین
منکر آن تات بد چه فرماید — آن نکرکت خرد چه آراید
گذر از عاقلت بحق درخشم — به از آن کت به بند دابله چشم
همه کار تو باد با عقلا — دور بادی ز صحبت جهلا

مکالس توقف کردن صاحب کالا در بنیج

گفتی آن خوب روز من نیست — عقل هم بی کیس خامی
چون دمال و بخیلی خشم دهد — دوستی خاوت چنانکه خوای ده
مال بهر کیس نیکو آمد — لیکن اندر معاملت بسته
عقل هم بهر کس نکو باشد — مرده بهتر که زنده و محزون

مرد باشی بگاه بیع و شری | از ثریا نیوفتی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان | آرزو را ئس مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا | سر نگونسار کرده آز ترا
حاکم عقل را درین بنیاد | کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل | وزپی راندن رسوم عمل
مرد کرد و درخت دکرد و | تکیت میدان بکرد خود کرد
هر کجا رخ نهادی ایعاقل | بهترائی چو بد نداری دل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید | لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان | دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطور ست | رق منشور و بیت معمور ست
اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شده زینسو زبان و زانسو گوش

تا کنون عقل بود بروی میر — ز و کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود برنهاد خود ملک — بشنود کارجعی الی ربک

بعد ازان سالکان که بشتابند — علم حق در حدیث او یابند

زانکه با علم صورت و صفت است — نکرت بشیر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ارنه عقل دی بودی — با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسولی او — علت صورت و هیولی او

او نهاد است هم بامر قدم — صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیر است — ده حواسش سپاه و او میر است

مایه داد از پی درنگ ترا — سه قوی چار کونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد — خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره — چون گذشتی ازاو چه پل چه دره

در اضافت شوی زمایه لطیف — با اضافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و دلیل — علوی و سفلیش قبیح و جمیل

عرض امرو دایه آدم — عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی — هم پذیرای صورت جسمی

دانا کز گشت نیست و هست — جنبش او ز بهر نفس پست

مایه و پایه مدارج اوست — علت و آلت مدارج اوست

این همه عقل را مسلم گشت — اسم ان روح عقل نام گشت

فی جمال العقل

سلم زدمان

کان وجودی که بی زبان باشد — از هیولی و عقل و جان باشد

از برای بقای اندر کرد — عالم جسم کوی امده کرد

مساوی نهاد چون کوشی — متفاوت نه سوی او سوئی

هست ممتد جهان و اندر حد — منتهای جهت بود ممتد

بعد ازآن در ولایت تصویر — مرتبه نقش دان و نقش پذیر

زاول جان و آخر مرجان — فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صنعت بدیر فنا — از پی رفعت و قصور و بنا

عقل در بند امر نشسته — نفس در شوق عقل دلخسته

صورت از بهر مایه اند بند — نه فلک را بدست هفت کمند

ور درون فلک بچار گهر — همه در بند خصم یکدیگر

شده موالید ازین چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد — حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان — خر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر — ورنه در جان فسانشی بهتر

در سخن در بباید ت سفتن — ورنه کنکی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز — به که بسیار گوی بیهده تاز

گرد عقلم نصیحتی محکم — که مگو گوی باش یا اکمم

فصل فی المراتب الجسمانیه

ور همه طالبان کام شوند ۰ مالک ملک نا مام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان مر زبان تن است سود و زیان

ترجمان چون زروی دو زبان پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثه

نفس کو مر ترا چو جان دارست بی تو در جسم تو بسی کارست

گرچه آن پنج شحنه بیکارند سه وکیل از درونت برکارند

آن کند هضم و این کند قسمت این بر د نقل و آن دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر این شود حافظ آن کند تغییر

آن نه بینی که چون بخواب شوی فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و راحت وز برای صلاح و اصابت

تو برآسوده و خرد بر کار تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد زاب روی تو برد خاک نژاد

تا ترا بر سر سریر خرد بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نورست آن ازین این ازآن نه بس دورست

فوق بی چشم شاخ بی بر دان
چشم بی نور چشم بی سر دان
آنکه در دست شهوت و خشمست
چشم بی نور و نور بی چشمست
این دو واضع نمای با تمییز
وان یکی شحنه رای چون ابلیس
این ز دست امیر چیز دهد
وان بکون رئیس نیز دهد
نیست جز نام عقل در جان ناقص
خلق را درد و خط چشم و چراغ
چون ز اندازه شد دو بد باشد
حشمت ایدر همه چو خرقه کنست

عقل جنه داد و جز کرم نکند | که او لو العلم خود ستم نکند
عقل چون برکشاد زاغ هوس | در کشد چون مذو سر در جرس
راکبی کز خرد عنان دارد | اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که خوی بد بنود | هیچ مشاطه چون خرد بنود
از خرد بد کهر نگیرد فر | کی شود سنگ بد کهر چو کهر
مده ای خواجه روزنیک ببد | با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش و ز هوا بگریز | که هوا علتیست رنگ آمیز
آن عنان ز میل با هوا پیوست | زان ور اه او بدست جای نشست
از هوا سود نیست زان برگرد | تا زبود تو بر نیارد گرد
بر همت همیشه خوار بود | عقل باشد که شاد خوار بود
رهبر ره رو ان این ره اوست | آنکه فرمان پذیر الله اوست
کون بی تجربت فساد بود | تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد | خاصه جنبش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست | زانکه خیمه بقاش زنیسانست
حرف تا بر زبان زبون باشد | خاصه با دین بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به | پادشاهی ز پاسبانی به
مهر برکن ز ملک و ملک جهان | از المیان زاد ره بستان

چون نهانشد زمهر سود زمین | آتش آسمان زدود زمین
وهرچون درسرای قیر اندود | توده بود با تلاطم و دود
پیش دیوان دون زنگه زشت | زنگیان پای کوب برانگشت
گشته پردود دیده ها مون | کرده عالم غلانه غالیه گون
شب بسان سیاه کون دریا | من چو گوهر صدف نها دسرا
خفته اندر کنار راهه من | زنگی کش زمشک پیراهن
زنگیانی بقیر برسشته | شبه و دوده کرده درشته
گشته انفاس کوهه مردم | کرده انفاس راه منفذ کم
میدمید از دهان دوده شرشت | دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه | زنگئی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده | تیرگی شش جهت یکی کرده
سایهٔ آفتاب رفته چو تیر | قیر وار اکرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور | نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس ها بغنا در باز | لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود | همچو کوئی نفته زراندود
مشتری کشته از فلک پنهان | هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل میخ برفراخته تیغ | کاه پیدا و که نهان در میغ

انقاس سیاه

شب و شفق

گشت رخ در حجاب پا بسته
از نیاهای نقاب پا بسته
زهره اندر حضیض ناپیدا
گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده پیچ رمق
هم بسان دوات خود مطلق
چرخ پیروزه و ستاره بران
چون درخ خود بنفشه پنهان
هم بسان سیاه کون زنگان
دم عقرب زده بهم پیوسته

بود پیشش نبات نغش مهین | ماه چون نیم حلقهٔ زرّین
در ثریّا بمانده چشم سهیل | خیره چون مرد مانده اندر نیل
قطب در قطر چرخ پیوسته | متمکن چو پیر آهسته
نالهٔ بیوه و خروش یتیم | دل برجیس را نهاده دو نیم
دیو از دوده کرده خود را لیق | شش جهت را یکی نموده بخلق
چرخ را کرده چون شکوفهٔ باغ | کار کردون بنقش فتیلهٔ چراغ
بهر تعویذ عقد حور العین | فرق دان چون هیلهٔ زرین
انجم اندر مجرّه راست چنان | که صدف ریزها در آب روان
شده شکل مجره زو پیدا | همچو موسی ز نجره زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهرهٔ بشم | بر یکی جام مینمود بچشم
همچو شکل ضعیف شکل سها | کاه پیدا و کاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا | راست چون اشک چشم نابینا
گر دو شب انجم از ورای اثیر | خیل رومی بگرد زنگی امیر
مانده ساکن چو گوهر اندر درج | هفت سیاره و دوازده برج
اختر آسمان ز کینهٔ من | گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون ز سرما و صبح زنگی زشت | در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی برون زد خیل | گفتی ایجان همی کند والیل

دلبری کو دل و روان ربود | چون بکافور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر
کند جسمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و ره فزا دانی
روی چون آفتاب نورانی | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد برج | آفتابی ز حوض نیلوفرج
یا مگر آفتاب طبیعت من | ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من بر کرد | تا بدو درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | گله خواجگی ز سر بنهاد
گیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل در مانده
ای بجاه غرور ماه اسیر | بر تو دیو هوا بر ست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بهیده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنما از خلیفتی برهان
باش کنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرت الی نفس الکلی

انعم ای از دولت تو شاد روان
وی ز عکس رای تو تابنده جان
ای زمان از تو تازه داده نوید
وی زمین از رخ تو یافته بهی
از صفت صورت تو نیست پدید
زانکه هم روی و هم ترا دیدند

جزع بالفتح والکسر مهره یعنی سیاه و سپید که چشم را بدان تشبیه کنند

ذهنی نغز

ای ز تو تازه دل بدیده بهی
از تو بر تافته ز دیده تهی
ای ز تو تازه دل بدیده بهی
از تو بر تافته ز دیده تهی
از تو بر تافته ز دیده تهی
از تو بر تافته ز دیده تهی

بس بدیعی بصورت و پیکر — نیست در کل کون چو تو دگر
بس بهی نفس و بس قوی نفسی — عقل و جانی سری و لی چه کسی
جثه اصورتت که بس خوبی — خرما شوکتت نمیسوبی
برتر از کوهری و ارغ عرضی — جمله کاینات را غرضی
کوهری کز تو قابل قوتست — برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شهباز دست ملکت — هیچو پیغمبران هنیئا لکت
عرش و فرشت سرای و باکست — آفرینش ترا چو کارکست
چه کنی پیش مدبری پر درد — در چنین کنج کنج با دآورد
کلبهٔ هیچو دیو در که دود — کردی از عکس روی زر اندود
من سهائی ندیده اندر راه — باد و خورشیدم این زمان دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی — تو ز من این حدیث به دانی
این بود فعل و خلق میرانرا — که امیران کنند اسیرانرا
این چه جای تو چون جهان بین است — گفت خود جایم از جهان نیست
که عمارت سرای رنج بود — در خرابی مقام کنج بود
جای کنجست موضع ویران — سکت بود سکت بجای آبادان
تیرکی با عمارتست انباز — نور کز در خراب کرد باز
نبود زین سرای رنج و تعب — ماه و خورشید جز خراب طلب

ضیائی

گفت من دست گرد لاهوتم — قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم — نه همه جای چهره نمائیم
بر نا اهل وسفله کم کردیم — در جلالت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق — خلقت ما جداست از همه خلق
تربتم کوهر است کانها را — موضعم مرجعست جانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر — چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست — همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او کوهر است و خاکش زر — بحر او انگبین و کهه عنبر
بامشان چون فلک مسیح پذیر — بوشان همچو نقطه قارون گیر
وان کروهی که اندرین جایند — کوهرین سر زمردین پایند
پل چیحون نشان سر ظالم — وحش کهه پایشان دل عالم
کارشان از برای دفع الم — نیزه بازی کنند چون شیر علم
سربسان سران سرافرازان — قدچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم — فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند — ساکنان خطیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی — کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از دل وغم — بی غفونت هوایش از نفث ونم

امید
ایجاد اکنون

هم پیش رنگوه و زنگوه دود — هم هوایش از نوادت آلوده
کوهرش در دو زهره و پرنده — او و پیرو اندروست پاینده
هم از روی بی غمی عابد — بی چو پیش سایه خورشید
امیدین باغ پیرهن زیشان — از برای قبول درویشان
چه صفت کویم آن سرکه راست — همه اندر یقین جان بی تن
چه در صحن او بکان دارد — با تبسم دکلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت
حجره اندر جزیرهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور
گفت آن وز کجای آن برتر

جای کی گویمش که شهر خدای
جای جانست و جان ندارد جای

چشم کز صورتش ندارد برخ
دیده زو برکشید گردم چرخ

اجل از دست آن لب خندان
سر انگشت مانده در دندان

مرکبی کو بزیر ران دارد
آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او
مدرک کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب جالت او
صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود
از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست
زانکه در خلقها چو شه نیست

در و درگاه او چو مرئی نیست
مر و آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس
نُه سوارست و کُل پیاده و بس

روح او کرده از جواهر نور
گوش و کردن چو گوش و گردن حور

پرده‌ها بند از هدایت او
خط او بر در ولایت او

با نبی و نبی ز چون تو سقط
این در آمد بصورت آن در خط

عقل تو بهر قال و قیلی را
زخمه کرد دست جبرئیلی را

طفل کو بر کرد کسی کردد
تخم کو پرورد بسی کردد

عمر
نادان

عمر با دوستی که او یکتاست — یکدمش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار عمر عمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعذاب — چه عجب کز نمک خوشت کباب
از تو بی هوش جهت هوش آمد — که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو کردد — باز چون بد بود چو کردد
چون جرد در لبت بجان نگرم — چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینهٔ روشنی بدست خرد — کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان میان بندم — خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم — از سر اندر کلوتات زنم
آن بخشت آفریده این پیغام — به پسین آفریدهٔ خود کام
کاندرین خرسرای پوئی تو — بچه مانی مر انکوئی تو
گر بآب و نبان بماندی باز — چکنم تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری رنج کند محلوج — وانچه تری تراکند مفلوج
گنجدی گر دهد ترا کردون — دبهٔ بندت سبکت برکون
نیست بی رنج راحت دنیا — خشت انکس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال النبی
صلی الله علیه وسلم النظرة سهم من سهام الشیطان

آنکه این قول ایمان دارد — تیر از قوس نظر باز آرد
وانکه پیمای پنک ایمن بود — پنک اندر دهان کی آرد
پنک نشنود کرشمه آرد باز — اول آن به که نگذرد بنماز
پس از آن لاشه رفت و ریخته شد — تخم عشق از دو دم نظر بیاشد
پس از آن آشک ریشک ریشه شد — تیر اول فتاد کز نظر المحارم
آن آتشینی که در کی عیسی — خواست تا ران بکاجت زنولی

رفت با قوم خود با استقا — کرد هر کس ز بهر خویش دعا
با جابت دعا نشد مقرون — گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را — از میان کن برون که مکرم را
با کنه کار نیست راه رضا — نشنود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله آن آنبوه — که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی — جان ما باد جانش را فدی
گفت عیسی چرا ز رفتی تو — پشت چون دیگران نخمیدی تو
تا تو بودی بکو کنه کردی — نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی بر گذری — سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آن جای گان نظر دیدم — طمع از جان خویش بریدم
قدم از خشم بر نکندم من — تا مر این چشم سر نکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم — چشم کردم سیاه چون شبهم
آنچه از من نصیب شیطان بود — گشته مردیو را لفندان بود
دور کردم ز خویشتن بگراه — تا نمانم میان خشم آله
گفت عیسی بکوی زود دعا — که توئی در زمانه خاص خدا
دست بر کرد زود مرد امین — عیسی اندر عقب کنان آمین
دست بر کرد مرد دینی زود — بود یزدان ز فعل او خشنود

بخش و نگارگر بر اندام سوزن آژده پیل بر آن پاشیده سازند

سهمی است از سهام دیو لعین | آن نظر کان نه واجب اندر دین
عاشقی جز با جهت یار خطاست | آه عاشق با ختیار کجاست
آب رخ زاب پشت بگریزد | کاب پشت آب رو بپاریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند | تخته گو دکان دیبا اند
طبع او را ز روی زیبا چیست | پارهٔ چوب را ز دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد است | روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست | زان خسد خوب را ندارد دوست
بر کسی کش نه دین نه آئین است | روی نیکو گدوی رنگین است
هر کرا با جمال بد نیتیست | وانکه خشش چو ماه عاریتیست
چون چراغ نه لیک پژمرده | به نمی زنده و ز دمی مرده

فصل فی وجه المليح و وجه القبيح

خوبرا از برای دست فراخ | جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت چیز | دست و دل تنگ چون کمر زکمیز
کلمخی را کشیده اندر پوست | تو کهش جان لقب نهی که پوست
آنچنان کرد شهوت محجوب | که ندانی بسی تو خوک از خوب
کرد با دام دیدسیم تنت | دل بریان چو پسته در دهنت

چون بر افشاند زلف نیکان را
چه دارد چشمن دل و دین را
مار و طاوس روی نموی را
عافیت آمست دل جوی را
مار و طاوس کامد بنم
پیچ چو آمدند و چون آدم
شکنه شکنج جعد او شست
دست نقش شکنه او بگشت
تا توان روی چون گلش بایی
خار پشمت گزد بجای

گرچه باشد بروی موی نکو — نان بی نانخورش بود بدخو
ببرد گوش و بینی اندر کوی — سیهی چشمت ار سپیدی روی
خوش بدش در درون او کینه — کل کل از عکس رویش آئینه
از دل هیچو سنگش اندر تن — دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از عرق — لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة قبیان الشواهد

شاهد هیچ هیچ را چه کنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو بادام تو چو کوز و کدو — مانده از دست کودکان در کو
چه کنی با دو چون وفا جویان — عمر خود هسته با نکو رویان
شاهدان زمانه خر دو بزرگ — دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار — چشم بر کل دهند دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند — از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر السوء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری — او دلت برد از و تو در بری
روی اگر هیچ بی نقاب کند — روز را باد و آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز — پس شب قدر بر کشاید راز
رایگان زلف او چو تاب دهند — چینیان نقش خود بر آب دهند

دیو پیکون ملکت شد از ریش روز و شب کشت از آن سیه میش
روی و مویش ز شب و روز آراست شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رخش جان بین دست معنی ز دانش کلچین
بوسه عاشقانش چون بشتافت لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و عجب نی زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر اشکارستی شب و روز این که دوستپارستی
در تماشای آن دو تا کلنار مرد برهم فتد چو دانهٔ نار
چشم کوشی شود چو سازد جنبت گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش بوسه ره کم کند همی ز لبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز دهنش را بخنده یاد باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده خوشه چینان از و برآسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلکشای جان آویز جزع مرجان پرش و شور انگیز

کارخانهٔ آرش بهار شکن
نار دانش خمار شکن
جوهر عقل و روح را خوکن
چشم او چشم را تماشا کن
دیده زان چشم کی بپردازد
چشم کی کافت نصب دارد
قد او در دو دیده دیگری
همچو م و لب ب لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند
زشت باشد گر او نه لاف زند
از زمین مشکبوی بر خیزد
جان عاشق گر او نه لاف زند

چشمه

خالش از رنگ و بوی او برماست — راست چون خال های بسم الله

شمع رخ چون رشحه‌ام بفروزد — آهوانرا کرشمه آموزد

اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان

چشم کز دیدنش ندارد نور — باشد از روی خوب فایده دور

نتوان دید از لطیفی کوست — استخوان در تنش چو خون از پوست

هم گهربار دهان او ارزان — هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نور بر قرنش — نور عقل است لعل پرشکرش

عنکبوتی اگر بر و بتند — در زمان حد زانیانش زند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده — زنده زیر جامه ژنده

گفت کین جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین رانست

چون نجویم حرام و ندهم دین — جامه لابد بود چنین و چنین

هست پاک و حلال و شکین روی — نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود — آن ترا جوشن جلال بود

نان و جامه سپید این منزل — نفزاید مکر سیاهی دل

ای سپرده بدو دل و هش را — چه کشی سوی خود پدرکش را

کشته فرزند و ما در و پدرت — تو بدین خوش نشسته کو جگرت

نسخه نباشدم به ازین

نسخه بدو

آوار
تجلی فرو برده

راست کج

کرده خود را بسحر حوراوش | چابک و نغز و تر و تازه خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید | روی دار دسیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان | پای بر جای باش و سر گردان
عشق او زان چنین اثر کرداست | کان سیاهه سپید بر کرداست
جام زرین و دست پرزنگار | واندرین جام زهر جان اوبار
در غرورش تو انگر و درویش | شاد هیچون خیال گنج اندیش
خاک انگس کرو بدارد دست | نبود همچو ماغرور پرست
ریزه بر تر زموش در خانه | تو چو کربش همی زنی شانه
اندرین معرکه چو ابله و مست | پای بازی کرفته بر دست
واندرین چارپست و هفت بلند | با تو هم شیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | کر نه کبر عقد چون بندی
همچو کبران تو از برای جهان | خوانده اورا دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا و غروره

هر که جست از خدای خود دینی | مرجا لک نباشد ش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بکذار | زین سرای نفیس دست بدار
هست بی قدر دینی غدار | مر سکا نراست دینی مردار

واکه از کرد کار عقبی خواست | کرم اورا دهیم جمله راست
زانکه کشتار خوب کار انست | جمله عقبی حلال خوار انست
واکه دعوی دوستی تا کرد | ارزن و جان او در ارم کرد
هیچ اکر بنکرد سوی اغیار | زنده اورا دراورم بردار
وانی از بهر چیست رنج و عنا | زانکه امد اعنت منا
تن خود از دین کام دار دمرد | هیچ دین حق حرام دار دمرد

زینت الله نه اسپ و زین باشد — زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس — دیده در مردکان کشد کرکس
در جهان هنر از پی رازش — چکنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه — سیر دار دهیان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنت العقبی

گفت بهلول را یکی داهی — حبه بر دخمت خواهی
گفت خواهم دولیت چوب برو — گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که زین سرای سپنج — هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه نفس غماز است — عقل کل کهنه خانه راز است
چه ستانی ز دست الکس قوت — کو کند درس علم مات بموت
کی سزای جهان جان باشد — هر که با روی دل یکان باشد
سر نکون جنیه دار سرای معا — هر که روی از خزه نهد بجا
هر که اکنون درین کلوخین کوی — از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا حد — کام پر زهر و دل شده پر دد
مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا برنشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب — زقی از خاک رست و تری از آب

زفت
بفتح سطر و سخت
و فربه و تخلم و پر
مالامال و با ضم بخیل
و بخود و مزه و سخت
که گلو گیر و مانند
هلیله و با کسر زنی
از فقروان صنع
در خشت

مرد غماز پیش بهر او باش ‌ ‌ راز آن مرد کرد یکسر فاش

طیره کشت ابله از چنان غماز ‌ ‌ گفت با مرد غمزکای مدبار

راز من فاش کردی ای نادان ‌ ‌ هیچ او آی تپک بر سندان

دل من قصد کرد پاداشن ‌ ‌ کاکنم در سرای تو شیون

نوحه دانم بسی بشصت درم ‌ ‌ وان و هفتاد نیز دانم هم

ضایع این رنج تو نبگذارم ‌ ‌ حق سعیت بوجه بگذارم

بی سبب مر مرا بیازردی ‌ ‌ انچه ناکردنی بود کردی

بکافات آن شوم مشغول ‌ ‌ تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت تا که براه و زخمی زد ‌ ‌ مرد غماز کشت کارش بد

مرد غماز کشته شد ناکاه ‌ ‌ کار ابله زخشم کشت تباه

پادشه مرورا سبک بگرفت ‌ ‌ عوض وی بکشت ایث بگفت

بی سبب کشته کشت خیره دو مرد ‌ ‌ زانکه ناکردنی زجهل بکرد

الحکایة الثانیة فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق ‌ ‌ حیله جوئی ربا دهی فاسق

کز حرامی رها چه مقصود است ‌ ‌ گفت زیرا که مانع جود است

زان ربا داده بهتر زنیکوار است ‌ ‌ لیکن مروت بر آن سخا آر است

وقت را کرچه آخرش چربست ‌ ‌ با خدا و رسول در حربست

طیره بفتح خشم و غضب و بکسر غضناک و بجهل

دولت بیش با خود نه بیند چشم ‌ ‌ بشنو از من یکی حکایت خوش

ایزک ایذک یکی چو چرخ کشت دنی ‌ ‌ بود در جسم و روبکان زنی

حرص دنیا را چنان کرد است ‌ ‌ که فزار ادولت بیازرده است

هیچ دارد زیان حرص فضول ‌ ‌ که نه بینی تو از خدا و رسول

که صحابت بجانی از نجرم ‌ ‌ بانک بانید را کر بانگ

یوم یعضی بجانی از فرقان ‌ ‌ وای بر جان ابله نادان

بگذاشتم ای نادان — دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلها جواب داد از صف — کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تنک خشمم — این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی که به برد آز مرا — تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پرتشویش — چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جا بست — که خداوندان بقصر الست

دل ابله چو حرص را بد — بشیر جوید آنچه کم یابد

دنیا ار دوست را غم و حزنست — عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و تمکینست — حادث و وارث از پی اینست

مالت آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه نهی و را بمال مخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست — برد و مال به زجان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد — بخش شرکت دان نه بخش خود

هر کرا هست اندکی پیشی — همره اوست کفر و درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم — کی تنک سو و عنکبوت خوریم

نسخه خوری پیش آرد

مور باشد همیشه در تک و تاز
مرد باشد چو باز در پرواز

رخ ببین آروس کن از دنیا
زانکه دنیا رهست فردا نار

از دارد بر آستانه خویش
صد هزاران تو انگرد درویش

پیش دارد قناعت اندر جای
صد هزاران گدای بارخدای

آب را صورت از سرور بود
لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زیبی دان
وز درون مایه فریبی دان

چون عروسیست ظاهر دنیی
لیک باطن چو زال بی معنی

مرد درویش خود ز بون آمد
بخدای غنی برون آمد

بغناز انش حق نیاز آید
گر غنی کبر و ا بلهی زاید

کی غنی با فقیر درسازد
کان بدنیا و این بدین نازد

دین و دنیا دو ضد یکدگرند
هر کجا دین بود درم نخرند

از پی میل دل بدیدهٔ سر
هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد
با خدایش هوا بخشم آرد

داد پیغام حق به پیغمبر
که بدنیا و اهل آن منگر

کار دنیا بجمله بازی دان
ترک او غرور سرفرازی دان

کار دنیا بجمله مخرقه دان
خویشتن را ز مکر او برهان

دشمن تست دوست چون داری
دیر و زود ش بجای بگذاری

چند دنیا تو را بسنده نبود
می نیاید ز ره بخانه نبود

دیده از نقش دشمنان مالای
چشم از روی دوستان آرای

تا تو در دی بود ز دشمنان آن
چکنی نقش دشمن و طلبت آن

پس چو دنیا تو سوی عقبی رو
کی پیمبر بسوی دنیی شد

دنیی ایدوست هم نخواهد ماند
دست زی دامن کسی نرساند

گر نگردی بگرد کس نگردد
ور نگردد بگرد کس نگردد

دشمن تست دوست چون داری
دیر و زود ش بجای بگذاری

همچو قسمه برای فالش دار | اگر بیندازش و گهی بدار

فصل فی ذم البخل و مدح السخاء و ذکر السرور

چون همیبر بدیدهٔ نبوی | تنگر دسوی تو نور چه بوی
مال در کف چو پیل در مستیست | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد
گرچه دینی بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این وفا نیست
بجلال از خدای مشغولے | بجرام از خدای معزولے
پسر عوف را زهد حلال | ببر مصطفی نیافت مجال
نبود جز حکیم شهوت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سگ و دوالستی
مال اگر مایهٔ خسران نشدی | حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوکانی
آدمی پیشهٔ اسپ بی درست | وان دوال رکیب محتشمست
دنیا از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است
مرد دین باش مال را مایه کن | چیز دنیا بجملگی خله کن

فصل فی انتخاذ دار الغرور

الحکایۃ الخامسۃ فی جماعۃ المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی کرمابه — ماند تنها درون کرمابه

سوزنی تیز در کرفشه بچنگ — کرد زی خانهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلیه درخایه — آنچنان کور حلف بیمایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور — هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر — در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک — بر هانم بفضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه — گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابلهی کذا و کذی — ای ترا سال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکنی رستی — که از ین جهل و جان و دل جستی

تو ز دنیا همان چنان نالی — کانچنان کور دل ز محنالی

ترک دنیا بگوی تا برهی — خیره در کار خویش می ستهی

که بپای از خود ش بیندازی — که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان و لیک بقول — ای همه قول تو نخیز عن بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت

کذا و کذی
یعنی چنان و چنین
کنایه از ناشناسم
آمده

یوغ
چوبی که بر گردن
گاو فکنند

فصل فی انتخاذ دار الغرور

خواست وقتی بگنج بنگذاری — از پی مال دار دین داری

گفتش ار حق پرستی ای زن زن — دین و دنیا ز حق طلب رزمن

گفت دین همچو ننگ و دنیا ننگ — ننگ از نو خواستن چه ارزد سنگ

گر مرا گفت اندکی دل — حق رزق خواه باطل از باطل

دین پناهی گرت غم نفست — زانکه کابین دین طلاق زنست

الباب الرابع ذکر العلم و ابیح لان فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلم و السائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال النبی صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم و لو بالصین و قال علیه السلام ایضا نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در آله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم بی حلم خاک کوی بود | علم با حلم آب روی بود

جان بی علم تن مبیراند | شاخ بی بار دل بگیراند

جاهل از علم جاه جوید و سود | مزد آجل بعاجل آرد زود

مرد بی علم الیف درد بود | در ز بحر بزرگ خرد بود

هر کرا علم نیست کم ابهست | دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد به نعیم | مرد را جهل در دهد به جحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آزاکه علم شد دمساز

روزگارند اهل علم و هنر | سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست | سر گذشتی ز خیزی اندر خاست

الیف یا روهم خ

آنچه دانستهٔ بکار در آر — پس دگر علم جوی از پی کار

زهد دارا ز برای حق کردن — از چه از عشوه و قضا خوردن

مخر آن عشوه کاندر این بنیاد — عشوه تن پرکند ولیک از باد

در جهان خراب بی فریاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

مشک پرباد از سر و دل و تن — ریسمانی شوی ببایست سوزن

قبلهٔ اول قبلهٔ بازشناس — تا بدانی تو قبلهٔ زاماس

چند ازین در نقاب محتالی — چشمها درد و لاف کحّالی

هر که مغرور بانگ غولانست — اجلش زیر ام غیلانست

عقلت از جان و مالت ازین تست — آن دو معشوقه وین دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی — انچنان باش تا چنین گردی

رهروانرا ز نطق بنود ساز — پیل فربه بود ضعیف آواز

علم از حلم نیک پی کردد — نیک بی نیک بعل کی کردد

ملک عقل از عقود کانی به — علم ازین جهل کر بدانی به

علم دان خاصهٔ خدای بود — علم خوان شوخ و زکدای بود

آن حکیمان که روی بنمایند — بر کل و دل همی نبخشایند

مذر نیکان قیاسی نشود — که ز سجاده سیمتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزن — رک قیقال بهر پای مزن

راه دین از برای هم زدنست — با بلیس از برای هم زدنست

آنکه اعلی بود در پیشت — چون بنالد بتخم و اندیشت

بوسه قبله

بنشین کامل بطلب العلم

راضی را بوام رفتن کین — میزن بدانی بحجت دین

قاضی نو

کی ز ره کذر آید مرد — پیش از آن مرد کز آن کره زاید

کفتم از میزنه دنیا شش — بهر اشکال کفت و ایمانش

سجاده چو بر بست شرح زرد
که ما سکه بر صاحب کاه کند

تو چرا باری ای بدل سندان | پنج کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بسنونیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان میبریدند و من بدبش | رفتم و بهر مزد میریدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده | مثلش چون گهست و بیجاده
عالم علم عالمیست شگرف | نیست آن خطه خطهٔ خط و حرف
علم علم عالمیست فراخ | پنج پنج آز اگه شد در و کتاخ
چون ترا جهل دل بمیراند | که ترا خود بآدمی خواند
علم خوان کرت ز ادمستی | زانکه شد خاص شه بعلم سکی
بنده دار دلبی بطبع و بدل | سگ عالم از آدمی جاهل
چون نباشد چو خر سر افکنده | تیز خر به ز ریش خر بنده
علم دین بام کاشن جانست | زدبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم و المتعلم

از پی دوست راه دشمن را | علم جانرا به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن
عمل مرد از علم باشد دور | مثل این مهندس و مزدور
آن شنیدند مهندس دانا | بیکی دم که پنج مه بنا

انکه او از دکان طرّاران — گل فرستد بسوی گلخاران

چون ترا از تری دل تر نیست — انکه شیر خرت دهد زر نیست

از پی مصلحت بر و خندد — کج کجی در بر دست او بندد

باز عالم چو بنیدش ما کل — سر دکر داندش کل اندر دل

لذّت کل بدستش سرد کند — دلش از کل بحیله فرد کند

نیک نادان در اصل نیک بمنه — بد دانا ز نیک نادان به

کار یکساله را بها دو درم — علم یکساعته را بها عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانهٔ کنج — کار باید که کار دارد رنج

علم نر آمده عمل ماده — دین و دولت بهر دو داماده

عالمان خود کم اند در عالم — باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود — زعفران سای یافه کوی بود

گرچه در حد بود بکاه پسیج — گهر بارا زکه چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد — اندوه دل شراب دار برد

چند پرسیم چون کران جانان — که عمل چیست با سخن دانان

مرد را ره ز حال بر خیزد — حال باید که قال بر خیزد

از سخنگوی قال پرس نه حال — از زره کرزره طلب جوال

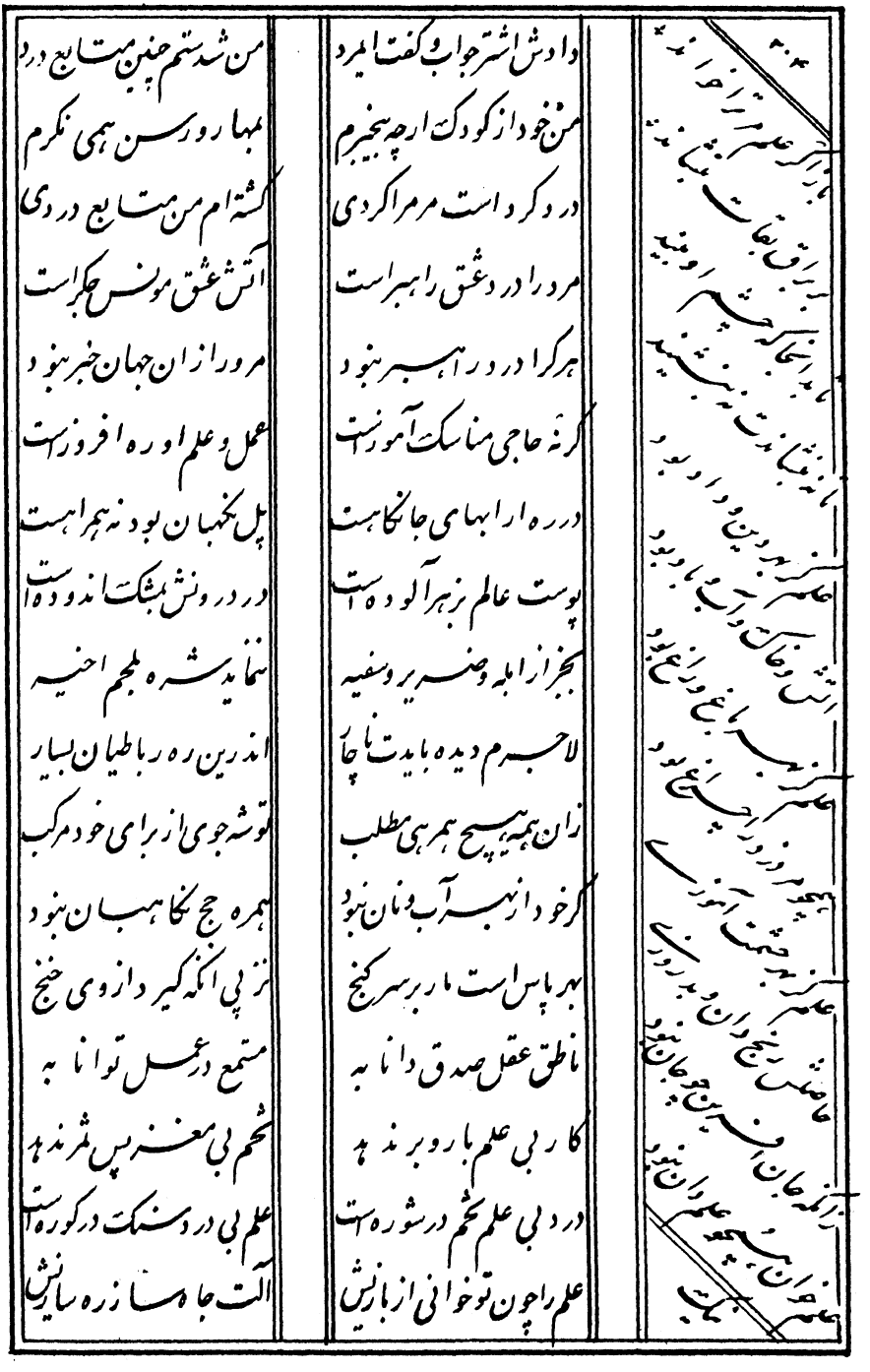
راه این راه رو فنا میپیمود
قوت و قوت مردم کویش
ره رو از خود در راه است
آنکه را در درون بت کم و زنار است

بیت شش فی شرح الحجة

ان تکی جره را نشری ارزد
کر او را خان محبت دید
که چرا با چنین قدر و فاقت
کو دکی را بسی کنی غافل
بیکلک بس شکرف کاه طلاع
کو دکا زیرا نشوی مطلع

منسیت

مقطوع فرمان بردا



نیک خواند و لیک بد کرد و ‌ ‌ ره برو لیک تر خود کرد

زین پی کار داشت علم ابلیس ‌ ‌ داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نه بهر ‌ ‌ زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند ‌ ‌ که دهد عشوه دینت بستاند

هر کرا مست کرد کفشارش ‌ ‌ تا ابد کس ندید هشیارش

انکسی از خدای برخوزد ‌ ‌ که حدیث وحدت یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی انکه که کرد خود را صید ‌ ‌ بود دیگر روز پیش پیر جنید

دید ها کرده بر دو رخ چو دو جوی ‌ ‌ یا مرادی و یا مرادی کوی

پیر گفتا خموش باش خموش ‌ ‌ بر ره او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست ‌ ‌ در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست ‌ ‌ بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور ‌ ‌ قال قید است از و سبک بگذر

انکسانی که بسته حال اند ‌ ‌ بر گذشته ز قالت و قال اند

که مراد تو اوست خود داند ‌ ‌ پس ترا او نیست انیت نماند

از هوس بگذر و ز معنی نه ‌ ‌ چون جرس نیست کار دعوی نه

در مناجات بی زبانان آی ‌ ‌ هر چه خواهی بگو دلت بگشای

جاگه دانش بیش جانش هم

که بهر حال در رسد دانش | بدهد برمزاج او حالش
دین بطیار کار باید سخت | برک باشد گواه جان درخت
علم در معرفت و عمل در پوست | همچو نور چراغ روغن و است
حاذق زیرک و دانا و استاد و دوکان | که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار
بازدان | علم اینجا چو رخ به جلق آرد | مغز دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبست که بهر بسیج | زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ر علم و عمل
گر برای خداست اندک بس | وز پی جاه خواهی الیت هوس

التمثیل فی العجز و الصمت

شبلی از پیر روزگار بدید | گردنیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نها دجمله علوم | مرمرا کن دراین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست | مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم | تا بگویم ترا زنیه قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت | وانچه او گفت یکبیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله | چون بنشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست اجزین | خود همین است کردمت تلقین

بهوا او ترا تو او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب والضعف

را کعم کرد در رو رکار خود | از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که این بود | جوی عمرم بر آب روشن بود
آخر ان آب من زپاک بری | خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست | زانت بود و شباب ناظر نیست
گشت بالا دو تا و با من گفت | که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان بزال و مجاز | عاریتها همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه مگوست | کانده دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال | نه بخندند ازا بلهان زهلال
چون هلالی دو تا شدم باریک | گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون پر گشت عاجز گشت | شاب را شیب و عجز عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ | که بسازا زبرای رفتن برگ
شیر یک ساله کیم کرد اثر | پس چهل سال گرد عارض و سر
شب برنائیم به نیمه رسید | صبح پیریم از افق بدمید
بمردیم تا به بوالعجبی | ببذیرند صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده

قوی و دل شیر چو پیر و چون قطران
زین دو ع نسپید زنان
ان سیاهی موی رفت ال
وان پسندی دل زنانت بحل
عمر دادم بحلکی باد
بمن آمد زشب صعب باد
عجب گر شمگی دهد بیداد
گر بقا در بقا بود بنیاد
بدان عیش بی نوا نشد ما
کاب در پیش ایاست ما
آدمی خود جوان زبون باشد
چشمه غم پیر چون باشد

فنا بنیه
بنیه رابیت بنیه
بنمودیم



فصل فی الاجتهاد

خوشتر آن زور و زجهل و وقت زیر — زار تر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی — تو نکردی مسن مسن باشی
زیر چرخست رسم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد و هم آن
جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت ز پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار کهن
چو براهیم پیر ملت بود — بخشش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان نه کم بایست — ملت او هنوز بر جایست
مرد باید که باشد از دل و دین — از گه امر تا بیوم الدین ؛
ای بسا پیر با شمایل جوان — لیک نزد خرد شده معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان — نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگریم بر ین جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم — بخسیفی چو زیر و بم زارم
در سر آید همی بده جامم — تا بلب زین عنا و ریج و الم
این جهان را ما رست کردم — گرد از امید خود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد — زندگانی مرا وبال آمد ؛

زشت باشد که شیر درنده
در لغت نامگ شیر درنده
و غریدن نیست در
اینجا مجاز آورده

نظم
عجب نباشد اون

زشت
نظم شیخ نظامی
نظم شیخ نظامی
نظم شیخ نظامی
نظم شیخ نظامی

نظم هیم و کرسین
پیر سال خورده
و نظم او و مخ فانی
صاحب سنان

گفت عمریکی که کاهی | در سبیل خدای هر راهی
میرویم و جهاد می جوئیم | در ره غزو و شادمی پوئیم
دوم آنست کز پی طاعت | سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخواهیم | به خدائی ورا بسی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق | که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند | همچو مرغ کرسنه دانه چنند
یا چو ریگی که تشنه تکشت از بابت | آب باید خورد بسیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی | زین حیاتم بسی ملال بدی
چو نمودم بدین سخن برهان | سخن اغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار | قبلهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است | همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه راچو مرکب نیست | بینوائی مکن چو برکت نیست
مرکب هدیه است نزد دانده | هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان | آنکه ناخوانده آیدت مهمان

چند باشد به بند نان با تو ... دو جوان مرد عقل و جان با تو
عفت و سطوت آلت حرند ... شهوت و خشم آفت حرند
خشم و شهوت بزیر پای در آر ... تا مگر آدمی شوی یکبار
چوشه اباد شاه شد آباد ... آنکه از ملک داد یا بیداد
اتش اندر زن از پی دین را ... میخ خر پشته شیاطین را
چار طبعست در سرای رحیل ... آلت چار میخ عزرائیل
مرد کش زندگی زارکانست ... نه بصحرای عالم جانست
چار مرغند و چار طبع بدن ... بهر دین جمله را بزن گردن
پس بایمان عشق و عقل دلیل ... زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان بنردی بسوی معدن خویش ... تا مگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز جان حیوان ... ره نیابد مرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست ... روح قدسی بجان او بنشست
چون برون شد ز جان کوینده ... شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان ... زشت باشد غلام جامه و نان
همچو اره دو سر و ناخوش خو ... انیت نین سوکشنده آن زنهو
ای ز شهوت بقار آلوده ... زیر دست عیال و زن بوده
گر ترا برکت راه مرکت بود ... بر دلت قلب مرکت برکت بود

ای خواجه چرا که مرکبی
مالت ایخاست چو چشم داری
زان اصل دیگری و دیگر
عقلی تا قیت سیر باید
دیگی قانعیت بکار باید
در بقعتی زاده ارحسال بود
گر دل آنجا دهد کمال بود
گر بقعتی ز آبهی رزوسیم
راه عقلی ز آبهی گیرد
در دو آرای تو ثروت اگر
ور چه در دین جهان ام گر

پس درین منزل هوا و هوس ‌ ‌ ‌ گر کنی مشورت بدو کن بس

مرگ راجوی کاندرین منزل ‌ ‌ ‌ مرگ حسّت و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق ‌ ‌ ‌ تا بدانی تو عقبی مطلق

میچشانش همیشه تلخ و ترش ‌ ‌ ‌ گر ازین مرد مرد و ره بکش

چون ازین دامگاه اهرمین ‌ ‌ ‌ جان بپرید خاک بر سرزن

سابقت رو نهفته در راند ‌ ‌ ‌ خاتمت زو بهره در خواند

انکه ماندست سهمش از تقدیر ‌ ‌ ‌ وانکه رفتست بیمش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت التناقص فی الدارین وفی بیان الانسان وهو الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و طبع در انسان ‌ ‌ ‌ دعوت خلق پس تر از همه دان

گر پس جسم و جان درآید دین ‌ ‌ ‌ در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را برین پیوند ‌ ‌ ‌ اولش لعبت است پس فرزند

نه درآید بوقت جنبش گل ‌ ‌ ‌ گر به در بانگ وانکهی بلبل

داند انکس که دل خردمندست ‌ ‌ ‌ که ازین بانگ تا بدان چندست

فرق دانند مردم هشیار ‌ ‌ ‌ بانگ خر زار غنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش ‌ ‌ ‌ نیست از جهل و از ظلومی خویش

حق پسندست عادل و عالم ‌ ‌ ‌ بنده گه جاهل است و گه ظالم

جسم تو گرچه ناپسندیدست ‌ شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه گرزدم به نیش بگزاید ‌ داروی راهمت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست ‌ پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی رنجک ‌ سنگ برگیرد از سگان سنگک
وان سگی را که کرد پای افگار ‌ نان بسوزنش مده زنهار
مورگی را اگر بیازاری ‌ چیره گردی بظلم و خوانخواری
از پی رستن از سرای خسان ‌ حیله کن نیک و بد بکس مرسان
باز بر دست دست شو چون یار ‌ با فرو دست دست دستان آر
من ندیدم سلامتی زخسان ‌ گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا کشتن اوش وحدت بیش ‌ بده آن نوش را بحجت پیش
با خسان خود نشست و خواست یکن ‌ قطع کردن ز خس رواست مکن
پس اگر ناکهی درافتادی ‌ سازکاری بهست و دلشادی
ای بلندان عقل و رای شگرف ‌ نکنید آن بلند را تصحیف
در کتابت بلند رای شدید ‌ آن بلندی چرا پلید کنید
خوشتن را بدیده اید همه ‌ آدم نو رسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان ‌ راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جز گمان آدم را ‌ نردبان نیست بام عالم را

ایهم افضل فتکاین رباب
از تراب آفرید بهم اب
مرا بهم تراب شد چه کنی
عقل و دین خراب شد چه کنی
میوه این و آن همین پیوست
چون درخان میوه دار نشست
دوستی های بهست میوی دار
دست در کرد چرخ بیش مدار
راه مین رفتن تو بیش شعب
چند گردی بگرد ره غلب
مانده ساعی بشان رهم
چون بزاری عصا بردی بهم

من فارغ بنده امیر کسانم

دلبر آن نه که باشد از خانه — پشک تو به ز مشک بیکانه
دنبو دچو نتوا بله ایچ بخیل — کاب لیسی همی تو بر لب نیل
خوانت از هر چه نعمتست پر است — لیک در دست موش سفره برست
همه نعمت ترا شده حاصل — تو ز اسباب خان و مان غافل
زاهد اصلی رساندت در وصل — زاهد و مشتری ندارد اصل
هر چه از سعی طبعی فلکست — منیت ملک تو ملکت ملکست
پس چرا فرش او نوردنده است — همچنو کارهاش کردنده است
هیزم بهیده مخواه از کس — هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش — هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد آب — شسته اند اختران بدست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست — جنبش اختیار آن دم راست

فصل فی بیان نسبت الانسان

تو بقوت خلیفهٔ نکهره — قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا — اختیار است شرح کرمنا
اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد وقیت کرّ
از بعیدان ورای پرده چرا — اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی — یاد دی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تو اند — هر دو در نیک و بد زبون تو اند

در ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ توئی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون — توئی ای غافل از معونت و عون

در درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را بهاند مهد — جز بدی جانت را نداند مهد

خشم و شهوت بهر کجا خود هست — سبب نفع نیست اصل بد است

شهوت اسپست و خشم سگ در تن — معتدل دار هر دو را بر تن

نه بیفزای هر دو را نه بکاه — دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسی که رایض خویست — کانکه در سگ نکو در انگبیست

از پی دفع نفع قوت باه — با تو به خشم و آرزو در راه

آنکه را خشم و آرزو نبود — در کیاست و گر چنو نبود

زود حجره که ابله و بد خو — در سفر بی سلاح و بی دارو

آدمی شد بعلم و عقل عزیز — نبود پای سیر را تمیز

عقل و جان تو کد خدای تو اند — چار طبع تو چار پای تو اند

پس تو مانند کد خدای مخسب — خیره بر پشت چار پای مخسب

کد خدا را چو نیست یک مرکوب — گرچه را دست باشد و معیوب

چار پا را اگر نکو داری — عقبات کوه بگذاری

فرمانبری نکو نیاموزی — زود زود از تو چیز ها بوزی

چون تو با آفتاب همچو نیشی — بر تو تابد چو اگر نیشی

فصل فی معرفة النفس و کیفیة تهذیبها و کمالها

معرفت را شرف ز جاه ست — معرفت را علف ز کاه ست

آدمی را بهر بینی راهست — پای در گل چو آدمی راهست

هم مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

رایض
چابک سوار

فصل در بیان آنکه عقل از نفس و روح جداست

عرش و فرش و زمان برای وی است | وین تنه خاکدان نه جای وی است
او درین خاک توده بیگانه است | زانکه با عقل یار و هم خانه است
خنده و گریه ادمی داند | زانکه او رنج و بیهشی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است | آدمی را خود اندیشه از خانه است
غم در آنست کز کم آسانی | بینمی را تو غم همی دانی
غم ترا میخورد درنخطیری | تو چنان کس نه که غم نخوری
چون ترا خورد کشت فربه غم | غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم توئی درین عالم | چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم نمایهٔ دیو | بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدت خواجهٔ خرد کرده | پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو | چکند نقش نفس و نایهٔ دیو
با دد و دیو عقل نامیزد | از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین | در به بند و ز دز دباش امین
از درستیه دیو بگریزد | عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حسیت پنج در دارد | روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست | خانه یکدری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند | عقل و جان تا ابد غلام تواند

مردم از نور جان شود جاوید — گل شود در زر تابش خورشید
جسم هجایی بسان خاک انگار — ورچه عالیست چون مغاک انگار
بی روانی شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود — ورنه بیروح خاک نوح بود
جان جان در وه فلک باشد — عکس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هردو — زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن رخنبش باد — غذی جان دین نه دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد — چون نیابد غذا نه بگداز د
جان ز دین شد مرفه و باقی — عقل دین راشدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست — هرکجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد — ز قدم دان که از حدث باشد
حدثان را چه کار با قدم است — با ترک اوفتد ترا ز قدم است
حدثان خود پریر پیدا شد — با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشرة والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مغاک
منسوبست مغ که بمعنی عمق است و کلمه اک برای نسبت است

در خیم
بضمتین و تشدید خ

در وه
بضم اول بمعنی بالاترین موضع چیزی

سر بحکم خدای خویش در آر | تا ترا زور را و آز را بگذار
گرده با دل و جگر درهم | خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بکاه نام و نبرد | بسباع و بهیمه ناز دمرد
خفت و سطوت آلت خرد آند | شهوت و خشم آفت خرد اند
نوم و یقظت که دید در یکجا | زانکه اضداد جمع شو ان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار | هرد و در یک سویده چشم مدار
ای مقسم از دو دیو دیو آنه | شهوتت حیز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان | تا کی اندوه جامه و غم نان
چون ترا نیست بر خدای وثوق | نیست جانت بزرق او مرزوق
مر ترا این نیاز نیست کند | دل و دین تو آز نیست کند
غافل از کرد کار و از کارش | کرده اختیار آز ارش
آنچه گفته مکن بکرده همه | وانچه گفته مخور بخورده همه
ما نشنیده ز فاعل گردون | آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفت البعث والنشور

والموت والقبور لتمثیل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری | وانکه تو مانده در کوستری

وزیر
گرانی و بارکران
پشتوار و بردوش
برداشتن و گناه
حر
کشیدن و گناه کردن

وربوی زهد و زر و لیکن حرّ — هیزم دوزخی و لیکن تر
وربوی قاضی و ستمکاره — روز محشر شوی تو بیچاره
وربوی عالم و نه عامل تو — دو زبانی بوی نه کامل تو
در طمع بین سگان مزبله پوی — ای کم از کرّ به دست و زوی بشوی
کر به هم روی شوی و هم در دست — لاجرم زآنسرای نمیردست
موش را موی هست چون سنجاب — لیک پاکی نیابد از دریاب
نه پذیرد دباغت ارچه بکوست — نشود پاک هیچ دیگر پوست
نامی و چنگی که کربکان دارند — موش را خود برقص نگذارند
مانده در پیش این و آن بفسوس — خایه کن نی و خانه کن چه خروس
چون بشهر الکنان که خرسند — مکر از بهر خواجگی بندند
نه زنس زرد خانه کن باشد — مور هم زرد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود — نه همانا زعار عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون — درد و کتبی است با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید — نقش دلها بسوی او آید
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد مه — از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا از آن چه زیان

ایهاالناس را در این کلمه
هیچ کس هوش و دانش گم به
از پی خود روانت همراه
در پی راحت و شناسه
فصل فی نقص الخلق و بیانه فی بیان
الانسان و وجوده و اظهاره و صفحه
روز دین دست دست تو بود
نسبت کس بیش کس نبود
نقد تو چون ز آب بیرون شد
همه در کردن تو آویزد
با تو چون دیگران چه پیوندد
گر زری یا پسر ز تو ماند

کسی نگذارند

چندان صندل

فائت میت شونده و فوت کننده

مائت میرنده

دیو خانه

فتح

گر بدی آتشت بپالاید
ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی بآتش موعود
پس بدانی که چند نی یا عود

آدمی گرچه بر زمانه مهست
زادمی خام لوچشمه بهاست

کادمی زاده تا نشد مردم
که پری که ددست تا که گردم

در زمانه ز هیچ جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است

هست ترکیب نفس انسانی
عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیروی فائت
حدا و حیّ ناطق و مائت

دل کلدان سرشته آدم
این بر آن آن برین نشد درهم

هرچه جز مردمند یک رنگ اند
یا همه صلح یا همه جنگ اند

روح انسان عجایبیست عظیم
آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست
که درین خانه شیر زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد
گاه با خلق خانه کی بازد

ملکی زیر دست او پیوست
او خود از دست خویش مست نیست

پای اندر تن و یکی در جان
متحیر بمانده چون مرجان

دل و کل آدمی چو نخجیر است
هم ز بونست و هم ز بون گیر است

گاه باشد ضعیف تن زیتی
گاه هیجون سبع پر از نشبی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست
افریده تن از گل آدمیست

گفت بدرود باش و رو بفراز — زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره — کوست از حیلت و ز شر و شره
هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله منیت کرداند — برساع و دده شهی رانند
کادمی را بهوس دوراندیش — جرمش از ما مکست و جرمش بیش
حالشان از برای حیلهٔ ماست — عقلشان از پی عقیلهٔ ماست
سابقت زو نهفته در اوّل — خاتمت زو همه حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر — وینهمه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم و الجهل البشر

آدمی زاده ناز نین جانست — قهر و لطفش بواسطه زانست
که ببانگی ضعیف کام شود — که بدانگی خدای نام شود
گاه تن بر گذارد از گیوان — گاه کرد زخار کی حیران
بخسی سخت سر شود بجاز — زغمی سست پای کرد دباز
آدمی سر بسر همه آهوست — ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزار ایمیش — هنرش انکه از نهایم پیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترکها و سبو اطرح و افرح

مرد کو عاشق دو کانه بود — مرکت ما وی درون خانه بود

فرود

خانهٔ باز

دل

مرد بد دل خیانت اندیشد | راز خود پیش خلق نپرسید
مرد کی را که جان عزیز بود | یک زبان فصیح هیز بود
وانکه از چیز زور کم دارد | خندهٔ پیر هم زپیر آرد
سگ داری شکر خوری بی نی | صبر داری صبر خوراز پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا وعقوبة العقبی

آن نه نشنیدهٔ که در راهی | آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی گشادگره | بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوهٔ سست شاخ شود | راه زادن بروفراخ شود
گفت بگذار ترهات حسان | رو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی گرزه درد | با چنین کون بایله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن | بگش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر | ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر جسته بودی و فربه | یک شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

صفة نفس الحسی

نفس حسی بخوردن ارزانست | غذی جان زخان بی نانست
دل کند سخت جامهٔ نرمت | خورش خوش برد زسر شرمت

غافلان فربه از بطر زانند — که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون — نه دلست آنکه هست خانه خون
مثل است این که در عذاب کده — صد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر — زخم انده بتر که زخم تبر
مرد را ار اجل کند تاسه — مرگ با بد دلست همکاسه
چون بحکم اجل نگردیدند — دو نرخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دار سود — مرد را مرغ دل نباید بود
مرد را کوز رزم بی مایه است — دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوانرا که شد بخنک فراز — بهترین عدتست عمر دراز
یافت امروز فضل عمره و حج — هر کرا داد حق ز فرج فرج
انده فرج محنت العظمی است — شهوتی را تبع دو صد بلوی است
مرد بی دست و پای جوشن دار — همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایه برگ است — مرد نامرد سایه مرگ است
هر که در خنک بد دل و غمر است — سپر و جوشنش دو دم عمر است
درق جز با جبان مسلم نیست — تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است — وز جبان تیغ تیه بیگانه است
مرد را آهنین زره کره است — اجل نامده قوی زره است

از زره بود پشت خصم ترا — گر دلش شوال گفت مرد مبا
با بود در وی بهر زخمی باش — چون دهد پشت کشته هم باش
گر زره پوش باشد از پرباد — مرد مردانه چون کند فریاد
گر ز رو با دها شکسته بود — تا تو دل از کجا نهی بر زود
گر کمان از دوی بجاعت تست — فضل فی الکره و حرص الاکل

حسن نظم
فصل بشادی
مقرون و نوانگری
فراغتی بعیش

تاسف
اندوه و کلفت
و اضطراب
بیقراری

تنبیه
پایست جایست

شهوت

تنبیه
درع

گفت یک روز با حجی چیزی | گر علی و عمر بگو چیزی
گفت بادی حجی که انده جاست | در دلم حب و بغض کس نگذاشت
شوره لقمه آنچنانم کرد | کز تعصب شدم بکره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد | با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او خورد بیش بیش زید | نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی یقین باشد | سیر خورده کرسنه دین باشد
اولین بنده در ره آدم | بود نامی کلو و طبل شکم
مهترین بنده هست نامی کلو | کند طبل بطن شش پهلو
طبل مانیست اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره و الحرص و الاکل و صفة المعده و صفة النفس الحیوانیة
و البهیمیة من اقل اکل الطعام راح و من اکثره مجاور انی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد | و انکه فردا سرش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ | هم ز مطبخ دریست در دوزخ
شوره جانور ز کار آمد | تا نیاید مرا و بار آمد
گر همی نام معده خم نکنی | کم طرق با طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم برد | تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم حرص و بطنت نیست | هر کجا بطنست فطنت نیست

هر که بسیار خوار باشد او ... دائما بسیار خوار باشد او
باز هر فاطنی که کم خوار است ... بتحقیقت بدان که کم خوار است
سخت کی شود بعلم غریب ... جز بسطو غریب و قلب اریب
خوراندک فزون کند حکمت ... خور بسیار کم کند علمت
عزت عقل عالمان حکمت ... جامهٔ جان زیرکان علمت
هر کرا علم و حلم بنود یار ... مرورا در جهان بمرد مدار
که نه بافند خود خردمندان ... جامهٔ تن ز جامهٔ دندان
گوشت بر کاو و بره نیکوتر ... زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر ... که اجل کرسنه است و خوردن سیر
باش کم خوار تا به بینی برگ ... چون شکم گشت پر بدیدی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن ... مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمهٔ کزو راحت ... چون دو لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید ... گشته دوزخی بوی نه شهید
بود بسیار خواری بی نور است ... گر نکوبند خواجگی دور است
مکن از دود شمع بی خردان ... کاسهٔ سر سیاه سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله و زشت ... چون دمیدن بخاک انگشت
لقمه گر آکنی ز خوردن بیش ... هیضه آرد کلید گلخن پیش

اریب
کجی و کج رفتن

ماند

حمدان
آلت تناسل

صحت تن بودت در پرهیز | از ره اعتدال سبک برخیز
همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی | در بدر رهرد و آن دروی برروی
خور اینجا کل است از و بر کرم | کاکنه کل خورد زرد باشد زرد
باید اینجا ز کل بپرهیزی | تا ز کل سرخ روی برخیزی
برده چون طاعت از دل و دینت | باده تلخ عمر شیرینت
گوی پردزد و شهر پر اوباش | پاسبانرا چه خوش بود خشخاش
مرد دینی شراب تا چه کند | بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن | اوباش شر و آخر آب شدن
در دل از سوز او سروری نه | هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده دلشکن است | ور سخاوت کند دروغ زن است
مست کو راد و خوش سخن باشد | نو صبوح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب است بفعل | روز و شب عمر جاز بست بفعل
او سرت را گرفته زیر دو پای | تو ز جان ساخته تنش ژاژخای
نو بدو دین و بخردی داد | او بتو دیوی و ددی رداد
تو از و آن خوری که مستی تست | او ز تو آن خورد که هستی تست
عمر دادی بباد از پی می | غافلی زین شمار و عزو علی
نشاط و سماع مشغولی | وز سرای بقای معزولی

داد مر جبرئیل را فرمان — خالق و کردگار رهرد و جهان

که بجوئید مر ورا همه جای — که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند — برزه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالق مائی — بر همه حالها تو دانائی

برزه دلق سوزنیست ورا — نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندمی آمد بروز رب رؤف — که کنیدش دران مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن — چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش دهی همراه — برسیدی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت — بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال — سوزنی گشت روح را بوبال

ای جوانمرد پند من بپذیر — دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا نمرده بدان سرای رسی — بسرور و غرور بهامی رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست — راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دینی را — رو تو باز بهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنة

دا نکه دنیا پرست برخیره — هست چون بت پرستی تیره

در اثر خوانده ام که روح الله — شد بصحرا برون بشبی ناگاه

ساعتی چون برفت خوابش گرفت
بوی خوابش گران بر آشفت
سنگی افکنده دید بالین ساخت
خواب را یار گشت و بیش نتاخت
ساعتی خفت و زود بیدار شد
دید ابلیس را دران هنگار
گفتش ای رانده و لعین
بچه کار آمدی باین بالین
جایگاهی که عصمت علی است
مر ترا کی دران مکان جای است
گفت این بر نخفت آدم را
در سرای غرور تا فرزند

مکان

با من آخر تکلف از چه کنی | ور ستایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست | جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من بغصب چون گیری | تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم | قصد ملکت بکوی کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست | نه ز دینی است چون گرفتی تست
عیسی آنگه ز اسبت بنهد خشت | شخص ابلیس از آن سبب بگذشت
گفت خود رستی و مرا رندی | هر دو آن را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو رو بمن بگذار
تا چنین تابعی تو دینی را | کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر بگسیر | گهر و زر او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست | مرد دنیا پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا والامانیة

مل همی خور ببوی گل چو بهار | باش تا برد مدز کور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش | رفته از راه آب در آتش
چکنی در میان رنج خمار | کاری آن چیست کاتش آرد بار
ز انچنان خون که از گلو ریزد | پس ز تابوت خم برانگیزد
نه گزیده شوی گزنده شوی | از لگد کشته گر نه زنده شوی

کوک
تخم گاهیکه خروس خواب آورد

کوکنار
غوزه خشخاش

اکمه
کور مادرزاد

اکنکم
کنگ

گوئی پر درد و مردم سفری — تو همی کوک و کوکنار خوری
خرم خود کن که دزدت از خانه است — خازنت خاین است و بیگانه است
ای کمی بوده تر کمی بودن — دولت بکرفت زادمی بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنک — با بیشه است و ره یخ و خرلنک
خرلنک ضعیف و بارگران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن — با دصرصر تو با دخانه شکن
سر بی مغز و پای محکم نی — مال هم دست و یار محرم نی
خوا بکه ساخته ز شاخ درخت — تا نهاده قدم بجائی سخت
شب سرخواب و روز غرم سراب — نکند جرکه دین و ملک خراب
تو بشادی و آدم اندر بند — امنیت به مهر ناخلف فرزند
آب را از درون خود پیوست — خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را مار دان که در عالم — نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کاف بشر است — بوزنه سگ دمست و کر به سر است
ظلم را چون سکان دیو انگار — نجس آب ریز آتش خوار
چشم در زیر جامهٔ نقاش — سگ لاشه است و دیو آلپاش
صورت آز روچو طاوس است — بال معدود و پای منحوس است
سست نقش حسد سوی احرار — کرک یوسف در فریشته خوار

نکته نقش زیبا چو صور تکده
فیل او را و بانگش او زنجه
هست در نقش شکل کرکه و نعم
شکل کاکاس اکمه و اکنکم
نقش اعجاب هست در سیمه
قبه نقش هست در ایمه
هیکم در نقش ناسپاس نوشند
هیکم در پرده خواکس نوشند
باش تا روی بینه بگشاید
باش تا تو در حدیث آئی
تا کیان را نگاشت نقش دو
تا کیا نوشت نقش دو در

نقب

نفس

گر بمیری نگشته ایشان را
غم کنی ملک و ملک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده
با تو مانند جمله کی زنده

از پی پنج روزه راه گذر
آبروی حیات خویش مبر

شیر مردان که رخ بخاک آرند
بره آور دجان پاک آرند

توره آورد چون بخواهی مرد
دد و دیو و ستور خواهی برد

لذت کبر و بخل و حقد و حسد
سهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخ اند در پرده
نامشان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بخست
کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش نقت باشد نقت
هر که در هفت کرد ازان هر هفت

پیش باید که از خرد برسی
تا بدان قبهٔ بقا برسی

کاندرین خط ز اهل نفس و هوش
میر میرد و گر بمیرد کس

مبر این زندگی بصدر سعیر
هم بدین جای بازگشن ازشیر

زنده آنجا یکه مبر تن خویش
آنچیوان مده بدشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن
چه دهی تیغ خویش دشمن

که چو این چشم اجل فراز کند
پس از آن چشم عقل باز کند

تا به بینی نهاد عالم را
تا به بینی جهان آدم را

تا به بینی یکی بچشم نهان
چیزها را چنان که هست چنان

چون وراد رطواف دید آمد — گشت وقتی زصبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال — گفت بازن زحال خویش احوال
گفت با آن جوان زن ازدانش — آنچنان زن زمرد به دانش
گای جوان نیست مرترا معلوم — گرکه ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف — آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحک از خالقت نیاید شرم — که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر — تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتّع ونظر است — جای ترس است و موضع خطر است
گر دکار تو مرا گران — تو بشهوت متابع دگران
مرد راشرم به بهر کاری — نیست چون شرم مرترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار — وانگه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کردکار ترسنده است — خلق عالم از و هراسنده است
روز بارای تن ارتو خواهی بار — شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آنست — سگی اندر جگر که این رانست
در خرابی نشسته کمین چیست — رسم کبران گرفته کین دین است
اژدهای هزار سر دربر — چیست این ملک وجاه وناز وخطر
داده کوران مست را زرومین — چیست این مایه علم وقوت دین

جاه
زرومین
نیزه کوچک دور
صراح اللغات معنی نیزه
کوچک که سر آن دو
شاخه باشد نگاشته
مؤلف

بسرای بقا ازین کشتی ... مارو گردم مبر بدین زشتی
اینهمه بد فعال و بد دین اند ... چه توان کرد مزمان این اند
عهد بد رای خلق رهبنید ... راه بی راه خلق نگزینند
یا بخلوت بخوشدلی تن زن ... یا برانها بساز و جان مسکن
عزطلب کردنم زهمت حوست ... که نیم هیچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار ... گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آله ... دل کل گوید از زبان گیاه
دشتها پر بحاف بی بالین ... باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز ... اختران نقشبند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون ... راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش ... دشت عنبر نها دمینا بوش
باغ مانند عطر مشک آگین ... راغ مانند زلف حور العین
اشک من کشته چون سهیل و سها ... روی چون ماه و روی گیتی ها
سرو چون حور سبز پیراهن ... مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمهٔ اشک چشم من بشتاب ... تا در باغ رفته از لب آب
مرغ پر کار کرده شست بهار ... زلف کوتاه کرده دست بهار

سقلاطون پارچه ایست ابریشم کرده عرف از ابتاع کوسنده

باغ پر جهتهای در و کهر — راغ پر فرشهای نقره و زر
کنج قارون بدامن سنگی — زیب حورا عیان بهر رنگی
قطر باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته بشاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن — سمن و مشک بید پیراهن
پایه بر پیچ و در خوشاب — آمد از صدا رمن و سلاب
مرغ نالان فرا زگلبن گل — مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته زروی ماه مون پاک — هرچه آرایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش — زیر کان زمانه چون او باش
خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا برون شتاز پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار — لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است — غذی او زباده دباد است
باده در پیش اندهٔ استاد است — زانکه غمخوار آدمی باد است
زیر کانرا درین سرای خراب — هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه — بادهٔ عقل وزدرا منکوه
از تری تف نشان صفرا است — وز نفس نقش سوز سودا است

راغ
مرغزار و دمن
کوه

وآم

سقلاب
ولایتیست از ترکستان
منتهای ملاد شاشی
قریب دوم مرو ماشد
سرخ رنگ
آلایش

آیت از روی رفت و عمل آرزی | تو سوی نان بسوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست | هنر ملک راه فرمانیست

هست محتاج کارسازی ملک | چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی | هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان نفروخت | کسری اندر عجم همی نه سوخت

ملک و عدلست دین و دل ببرد | تازی و پارسی چه خواهی کرد

گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی ار شرع را پناهستی | بولهب آفت دماهستی

مرد را چون هنر چو باشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست

اینچنین جلف و بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تات جان قبول کند | مر ترا فضل بوالفضول کند

بولهب از زمین شریف بود | لیک قد قامت الصلا نشود

کی شد از بهر پارسی مهتور | تاج مناز فرق سلمان و ور

فصل فی الحکمة و العظمة

مهتران را چو طامع و مینخوار | بهر چه در دسر دهم چو خمار
مدد عقل دیده و دانست | غذی روح باده و باد است
از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکانرا درین سرای کهن | هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن
عقل را کرسوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را نگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خفیر بس است
عقل مرنفس را دهد پیغام | کای زمن مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بجنبوید | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دارست | مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق تبر
از خود را بزیر پای در آر | عقل را جوی و جهل را بگذار
از مانند حرص و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
از چو ن اژدهاست مردم خوار | تا بداری تو آز خود را خوار
چون نمودم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

خنده بگرفته کار عمر بود
خنده بر ریش را چو عیب بود
پنج نوبت زدن نه بر کنده
چون همه ابلیسان بود خنده
آنکه را خنده کنده بود
مرد را خود چه جای خنده بود
کمن ای دوست دیرهای عمل
عقل را خرج در غرور اجل

پس چو مردی بماند بوی و نگار
پس تو از کار مردمی آن بگذار

ماه نو تر و هلال تو بر کند
پس تو بر سر مخند بر خود خند

هر شبی کان ز مانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد
کز او سود و مزد بر بندد

پس تو باری چرا نه گرئی خون
گفت از و جان بگشت و دام فزون

غافلان خفته زیر کان نالان
خربالش سزاتر از پالان

زیرکان را چو روز معلوم است
که شب و روز غافلان شوم است

سال چون مرحل است و مه فرسنگ
روز و شب گام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه
از ره رفته پس شود آگاه

باز پس خود نیاید آنچه گذشت
درج اعمار تو زمان بنوشت

با تو صد درج دُر ناسُفته
خانه پر درد و توشک خفته

عُمر گوته چو عمر مور و مگس
املت باز عُمر ده کرکس

در ره دین شده قلیل عمل
بهر دنیی شده طویل امل

کی کند جلوه عزّ الهی
قدس لاهوت بر دل لاهی

خلق از عمر خود شده مغزول
تو بدین عُمر مختصر مشغول

قصّه نوح النبی علیه السّلام و المغرورین فی طول العمر

نوح را عُمر جمله ده صد بود
حرص امید او بر ان آسود

داشت لقمان یکی گریچی تنگ — چون کلوکاه مانی سوخته چنگ — خاک دان بر سر او و اش عجب

بوالفضولی سؤال کرد ازوی — چیست این خانه شش دبست سه نی — گفت کم دار دار دنیا زی عجب

بادم سرد و چشم گریان دید — گفت هذا لمن یموت کثیر — مرد را چون شگرف و چالاک است

در رباطی مقام من گذری — بر سر پل سرای و من سفری — سوی ناپاک پاک رو پاک است

چون کنم خانهٔ گل آباد ان — دل من اینما مکو نواخوان — نه تو مردی و مرد بی زر نیست

گربه دود چون زنم شانه — بر ره رو چون کنم خانه — بیشه اوشیر و گور او گور است

آهن سرد چند کوبم من — خانه ویران و چند روبم من — زانکه اینجات یکدرم ارزد

پیش صرصر چراغ چه فروزم — پوستین پیش شیر چون دوزم — نه تو مردی مرد بی زر نیست

خلق را زین سرای پرشر و شور — چار دیوار گور بهتر گور — زانکه اینجات یکدرم ارزد

هلک المثقلون بخوانده دلیس — خانه و جفت سازم اینت هوس — نه تو مردی مرد بی زر نیست

چه کنم جفت خانه و بنیاد — مونس من نجا المخفون باد — زانکه اینجات یکدرم ارزد

خانه کز رنج راه و حیله بود — همچو زندان کرم پیله بود — نه تو مردی مرد بی زر نیست

گرچه قرنی بود در دلش نهان — گشت هم قرنتی و رازندان — بی اجل بار نبست تا بر این کار

خانه اینجا که بهر قوت کند — مور و زنبور و عنکبوت کند — فرش عزلت نوشته در نشوی

قوت عیسی چو از سمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند — این دو فرش از پی نگاری و دود

بر فلک زان مسیح سر نفراشت — که برین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه ریخ — فلک پنجم است بام مسیح

کریچ
تالار و خانه کوچک
و نقب زیر زمین
۱۲

ای نیامو خته ادب ز ایوان — ادب آموز زین پس از ملوان

گر کفن باشد از بلای تنت — گر کفن بازنست روز و شبت

چند تا مذوه پیرهن باشد — بوکت این پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت — کار زآنم بکوفته کهنت

با تو این طمطراق و لاف و هوس — تا دم آخر است همره و بس

بعد از آن راه کفر و دینت بود — نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضهٔ شود ز نعیم — بد تو حفرهٔ شود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر — گرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری

خویشین را وداع کن رستی — عقد با حور و یگان بستی

ای فکنده بجهل و خودسریت — روبه اندر رزو ملخ در کشت

آرزوی صنیاع و اسبابت — روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر — هوس آرزو بره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید — کو همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست — مرد را لاعبی نیاید راست

بسته با عقدهٔ متاع عقد — توبهانسیه و گناهان نقد

ملوان کنایه از روز و شب

عذاب الیم

عهد

یک بیک کرده را جزا دیده — وز شفیعان طمع تو ببریده
ناقه فعل تو غلیم و بصیر — تو ز احوال خویش گشته ضریر
بر گرفته حجاب با رخ دای — روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت — چند یا حسرتا تو باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور — همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش — یک خریداری او درویش
یخ گداز آن شده ز گرمی مرد — با دل پر ز داغ و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت — آفتاب تموزیش نگذاشت
این همی گفت و اشک میبارید — که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار را آسانی — بسر روزگار را گرانی
چیست عقل اول این جهان دیدن — پس بجهت برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد نه بپسند — مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی — آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز — کور کو راست و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک — مرده و مرد را ز مرگ چه باک

بگل و غاز رفت بوس لبت — مرگ هم باید و اعظ و بس لبت
زادگان چون ز جسم پیرهن اند — مرگ چون شان ز جسم پیرهن اند
سوی مرگت خلق را آهنگ — دم زدن گام روز و شب درنگ
هستی حق ز زوال پیش زند — انگه مرگ از کشش پیش کی کند
جان پیران چو پیش باز پرد — چه از آن کشتی اندوه و چه برگ
پیش از آنی که گفت رد دین — مرگ گذشت اهل از اجل خواند

درد نهم

مرد یک رنگ

از ثری تا باوج چرخ اثیر | همه میرنده اند دون امیر
چه حدیث است امیر کی میرد | مرگ حلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طراری | سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه | تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل کرو کور | بگه دادم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که کردنان رامن | چون شکستم بسر وری کردن
تا بگوید چه ها جستم بر بخت | تا بگوید چه ها ختم بر شخت
بخت آن از چه سان نگون کردم | شخت این از چه پر زخون کردم
نزد انرا خلال چون کردم | بدراین را هلال چون کردم
چه بنج وبنجها بکندم من | چه شخ وشاخها فکندم من
خسروانرا چگونه کردم پست | قصرانشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل | چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را | چون بریدم زجسمشان دم را
تا بگوید زکشتن هابیل | که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح ملک | مردن زار و رفتن هریک
تا بگوید ز حال ابراهیم | جور نمرود و آن عذاب الیم

فی فضله ملوک الطوایف

تا بکوید ز شکر گفتار ... ز کریا بریده از منشار
تا بکوید ز سید سادات ... که زما بر روان او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان ... حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بکوید ز قوم پر شر و شین ... شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول ... شده با مرتبت ببزد رسول
متنش از تیغ خصم پاره شده ... آل مروان بر و نظاره شده
کربلا کشته کور خانه ورا ... کرده تیر عدو نشانه ورا
عمر و عاص و یزید بد اختر ... بسر آب بر فکنده سپر
تا بکوید ز حال میر حسن ... وان همه خصم چیره بر یک تن
وندران کار بود بوسفیان ... یک زمان مرو را نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون ... تا شد او هم جلیس با فرعون
زان برآوردن هلاک ودمار ... از نژاد امیر خون خوار
تا بکوید ز بهر آتش و آب ... آب فرعون چون ببردم از آب
تا بکوید ز عاد و عاد نژاد ... که زبادش چکونه کردم باد
تا بکوید ز خسم ناکاهان ... بر سر رهبران و کمراهان
زان درآوردن رسول از در ... زان برون کردن فضول از سر
زان ببردن عروس نیکو روی ... ناکهان از کنار بر ناشوی

ملوک العجم کردناج ... بگذران راست موعظه تاج
زان سخنهای ملک بگذشت ... بیتم زال دیرش و جم و زد
آل ساسان شاپور نامور کراست ... زان هم علم و حکمت طاب
حال جمشید و حال ضحاک و فریدون ... حال ضحاک کافر ملعون
سر گذشت پادشاه مظلوم ... پروی حفاظ و آن زن شوم

منشار
از بکه بدان
چوب اقطع
گشته

حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افسر ایاب بسته کمر
رستم کرد و خدعهٔ سهراب — که جهان شد ز فعل هرد و خراب
زان جفاهای بهمن دانا — که چه کرد از خروج با دارا
حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان و لیسر با بهرام
زان ملوک طوایف و عظام — که چگونه شدند جمله تباه
زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی — که برفت از جهان بحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز — که شد از بخت بر همه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن پیش — بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل و بسفر — حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمرکردن — زان دعای شهان دگرگردن
زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبها بدل کردن
زان بناکاه بردن از سر تخت — بارسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنید از غرور رهی — دل برین عمر بیوفا ننهی

او شنید زهیت عضوت جان | تو همی گوئی هیئت که بیان
در میان از هزار که باشد | مرگ یکدم چو گاه برباشد
کرده ابلیس بهر طنازی | زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترش بودن تو در زندان | مرگ را کند کی شود دندان
مه ز تو که ز تو زنیش تو مرد | تو بزی خوش ترا که یار برد
مرد کار ز اجل سپردی تو | تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد | تو همیری همیر کی میرد

فی صفت الموت و صفة قوت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده | هم تو سائی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید | مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون باده و نر | هم برینند حونش در محشر
ای بهانرا ببد بیازرده | وانچه به بود با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده | تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین پس کنف کفنت | که همی بر نتافت پیرهنت
تنت از چرخ طبع دارساز | آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان باند | زانکه حق داد باز نستاند

نسخه ساختنیده

بازگی کم دان چو داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک بکرد
داتکه او خود نگاشت پاک بکرد
لعل را کافتاب پرورده است
از بهر آفرینش جهد اگرده است
تخمه اوست آفتاب بلند
نرساند بدو نیب و گزند
چون همی دانی ازخران پیروزی
هم نگردی ز کوهران یاقوت
بازوری گر آب زاد و نماک
تا جوهم شوی زخاک چو تو خاک

ارج
معنی قیمت است و مجازاً بمعنی بزرگی و عظمت نیز آمده

رکنی
صاحب برهان قاطع بمعنی زر خالص ضبط کرده رکن نام کیمیاگری ذکر نموده و در سراج اللغات نیز بمعنی زر خالص مرقوم است لکن بنظر نرسید که رکن الدین نام شخصی دانسته که زر خالص و اصل کرده

چون تو بردی راز عالم دین تو
ملکت را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست
تو چه دانی که جنت جان چیست

کی بر د شهوتت براه بهشت
نات حور و قصور باید کشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت
چشمتان هست بهر بهشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی
چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدست کن روزی
که در و باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا ز دیوی و روشی
عیب خود بر همه همی پوشی

چونسی در جهان بی روئی
عیب گوید من اینکم گوئی

تو همی پوش بهر جامهٔ خلق
عیب خود بهر بار نامهٔ خلق

که بدان تا هوا شود خشنود
عذر می نه که عقل این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع
از درون شرم دار شرم از شرع

اینهمه طمطراق بیهوده است
عقل جز راستی نفرموده است

جسم را از درون محمد دار
جز برای شکار شرع مدار

چون تو بر تن نه سپهداری
کم ز سگ نیستی کمش باری

گر بمیرد همی هنر در تو
از سگی کم نه بمنخر تو

از صفات سگی تهی کن دل
ورنه در رستخیز خیزی سگ

جسم را ورمده بجاه و یسار
سگ دیوانه بر در دهش دار

فصل فی ضعف الشهوة و العجز و الشیخوخة

نخم و زین پیشه و کوشش
اسپ و زین بر شود بر کوشش

زده گر باد گشت فربه و زور
بود سوزن سبک شود لاغر

عاقل آنکه باصل عقل دهد
نه بهی در پی درم دهد

بخود آ بهر درم دیگر
منت حاجت دو بین مگزر

گرچه آبستنی بدو زادن
ای دهم از ترک زشت آبستن

کمبود فتح میم و سکون نون و فتح کاف و کسر خاء معجمه و سپس یاء

منجر

روشن بروزن بهمن خشکین و ترشی روی و تند خوی و بی ملیمت و زود رنج و صاحب حدت باشد

مار گزده
نگاف فارسی مار
سیاه گنجه دار
۱۲

حرص خس

تیمار
غمخواری دهقان
کردن
۱۲

تو که تن را چو جان نگهداری — گاه ازین عقل را بیازاری
تو و مر ترا بهی و سیهی — با دل پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر — چون گلیدان زاولی بدور
هست چون مار گزده دولت و جاه — نرم و رگین و زاندرون پر زهر
در غرورش تو انگر و درویش — شاد هیچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری — میکش از بهر او چنین خواری
تو ما بید فخر و روز بهی — از همه ناکسان و هر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار — دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیامبری ندهد — از کس را تو انگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم — آب و آتش بهم برآمیزم
آز بسیار خوار مستحل است — پادشا صورت و گدای دلست
چون شرابیست آز تشنه فریب — همچو سیلی است آز رخ بنشیب
خورد نش را چو تشنه کرد پسیج — چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده معویه آز — که بخاک از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند — از دش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و زآز دست بدار — حرص و آز است مایه تیمار
حرص را هیچ خواند قهر آله — زان از و عاقلی نساخت پناه

نسخه خورده

بعز وری ببرده خواب همه ‌ نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین کرد خوان دیرینه ‌ دید سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت بخوزده مهمانش ‌ یک شکم نان سیر برخوانش نه

ای دو در دوزخ از درون تو نان ‌ صورتی سوی خلق و شهوت وآز

زین دو گرد رفتانه پرهیزی ‌ در بقا از ده و نشان خیزی نه

چیست دنیا و خلق و استظهار ‌ خاک دانی پر از سگ و مردار

بر یک حاشش اینهمه فریاد ‌ بر یک خاک توده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه ‌ سیر دارد میان لوزینه

از پی کند می درین عالم ‌ چند باشی برهنه چون آدم

بر کند م تو روح رنجه مدار ‌ آدم از بهر کندمی شد خوار

در جهان منگر از پی رازش ‌ چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینچنان زان جهان نمودار است ‌ لیک آن زنده این مردار است

جمله چون بحر دانشان بشرف ‌ آخرش درج در و اول کف

خانهٔ دان شکسته زیر و زبر ‌ نقش دیوار بر درخت و سپر

نه درختیش میوه آرنده ‌ نه سپر مرگ باز دارنده نه

راز دل هر دو بر تو نبوده ‌ تو بعفلت زهر دو بشنوده

مانده اند رغرور او شب و روز ‌ همچو آدینه کودکان از کوز

ضعف مرگ و گرد و دولت و زر ‌ زیر دور زمانه دانی چیست

شاه با لیم و رفیب بزش ‌ می شیرین و میزبان رزش

میزبان بی حساب قربی آدم ‌ خورد نی خجلم مرد و بش کرم

پس مرا زارت چو بیند دیک ‌ آب در دیک و روغن اندر دیک

رازان کلب نفس غماز است ‌ عقل کل کنج خانهٔ راز است

بیع عقل کرد با آز ‌ از بلاها و رنشی و بی

مرد عقل به بود دستور | ورنه ماند چو ابلهان مغرور

ذکر الافلاک وما فیها من العجائب | احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس زکشت نه فلکست | نیست عاقل که اندرین نگریست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و
سیرها وعجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود
والهبوط قال الله تبارک وتعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق
وقال والشمس والقمر بحسبان وقال الله تبارک وتعالی والسماء ذات
البروج وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی زنیلگون رخ وگرد فرش | کز خدای ار کری کند سخنش

چیست چرخ وزمین فراز ونشیب | جامه سبز ودامنی پرخاک

شب صد رنگ چیست محتالی | روز یک چشم چیست دجالی

روز شب را بسوی زیرک عمر | تحفه ازوی غمست وغارت عیش

زشت باشد بخاصه از ابدال | جز بعبرت نظاره گه دجال

چیست چنبر سپهر وهر افروز | رسن پیشه چیست جز شب وروز

در فکندت بچنبر گردن | بهر کشتن زمانه پیشه رسن

بره چرخ چیست مردم خوار | زو خور خویش هیچ طمع مدار

کی دهد باده خاصه نوش گوار — گر ژدم نوشش خوارنیش گذار
راستی بر کمان چرخ مزن — زانکه کشت او کمان تیر شکن
کرک پی باش تات چون قی و غز — بز پیر فلک بگیرد و بزد
دوستی زاب بر چرخ ببر — زانکه او که تهی بود کپر
جگرت گر ز آتشست کباب — تا ز دلو فلک نجوئی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد — خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبرند عاقل را — گرچه ره بر زنند غافل را
کل فروزند و دل گذازنمه — دیو سوزند و دیو سازنمه
خوب روید و زشت پویند — همه گریه کنان خوش خندند
همه کندم نمای جو دارند — همه کل صورتند و پرخارند
همه عطار شکل و ناک دهند — همه بزاز روی دلق زنهند
کردن کردنان شکسته چو برق — تیر باران کند بغرب و بشرق
چون کل و نرگس ار چه بر که زنند — بی عجب خنده بهده نگرند
گرچه شاکرد حکم تقدیرند — همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند — تو نه بدهی و از تو بستانند
ایکه بر چرخ ایمنی زنهار — تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون زنبه مار کم داند — نقش او را تتی تتی خواند

قی
نام زمینی است که مسکن بعضی مغولان است لهذا طایفه که در آن سا کن اند بهمان نام خوانده

غز
قومی از ترکمان

از زدن رزم و زدن پرهیز
گر دو باشد چو بیرت ارزانیم
تا تو آگه شوی ز رنج پیاز
کار دین و امید این عالم
هست گردون دهم دوم
موج گرداب این زشتی
بچنین چوبش بگشته در کشتی
دور دور غاوبشت آغشته
تو بدل غافل و بدین خفته
بر نیامد در این جهان باری
تتی
صورتهائی باشد که بچه بازی اطفال از خمیر سازند و زنند و گویند که بران مرغانرا طعمه دهد اینجا مجازاً آورده

کانچه آن منیت کرد هست کند — وانچه این برفراشت پست کند
زمنی دان زمانه ساخته را — بی نوادان فلک کداخته را
شش نفس مقیم کی باشد — هر که آن شش کرد بسته اشد
در سخاوت بکود کان ماند — بدهد زود زود بستاند
خود بخندد بتو سپارد باز — خود بگرید بدو ستاند باز
زود بخشنده روستان فلکست — پیر با فعل کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر — هست مانند حوض نیلوپر
زود بدهد زبوی خوش زوشش — چون شب آید هم او کند کورش
زود بخشد زسوی خوشیش توت — چون شب آید هم او بود تابوت
روز در بویش افکند پرواز — باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است — که هبوتش برابر شرف است
گر ازین چرخ با نقاب شوی — تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه ماهرمی تو از گردون — دارد پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده کشت گردونرا — کرد صانع خدای هیچون را
بنده چرخ بنده حق منیت — مرد را نام مرد مطلق منیت
چون فسانه است حال چرخ کبود — سرافسانه هر چه بود نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

چیست کار کانی آنچه گردونیست — آن جهان پاکشهای پیرانیست
چیست انوار جهان دین باشد — چیست دشت بهشتیان زمین باشد
زان جهان سوی گل گیاهاست — زان جهان سوی گل گیاهاست
خوار ارزش فلک دانهاست — زانکه او با زمانه ساخته است
چیست کاو را زمانه ساخته است — کاو را زمانه ساخته است
بخشی او را پیش بنازد — تا کم از ذره پیش نیندازد
تا کم از ذره پیش نیندازد — که در بندگی او نازد
هیچ کس در جهان کارزشی — هیچ کس در جهان کارزشی

سنه هرچه

دل نیز

هبوط معنی فرود آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است

ای گرفته بدست حرص و امل — پیر زالی سر تو زیر بغل
دل ز دنیا و مهر او بگسل — که برآرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست دلبر خال — هست مگروه و زشت و ساحر و زال
دنیی ار چه فراغت حالیست — آفتش کبر و فخر محالیست
مرتبت را خره و گزیده کند — باز آزت گدای دیده کند
زار مانده است مرد زر دنیی — نکند چیت را گری دنیی
مده از بهر لاف احمق وار — رخصت دین برخصت دنیار
دل بی برگ را نوا نورست — بی نیاز از خدای و دین و ورست
ان فی دینا بخوان و بمان — مرکبت را بیار و تیز بران
صدمت شوق دهر ای براق — نکشد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة وترک العادة

چه کنی در کنار مادر خو — آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد — برخرد خوان که هرچه باد اباد
خردت را بران و دست بدار — برخرد شرع مصطفی بگمار
چون بیوبار دت ننهنگ مقر — دست برسر کنی نه بینی سر
سیم را در دل ایچ راه مده — ملک نامئه سیاه مده
قدر سیمی که حرص ننشاند — فرج استر همی نگو داند

بران آنچه بدان
بیوبار دین
نا باد دیده فرد بردن

تو طلب کار قوت و خصم تو با ز | چنگ کرده بحنجر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای منست یا بی شاد | ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بوعبیئی ز بوغیاث مجوی
آبرو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو وکا کا وکو کو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
در فغانند و بان نیاز | فخفضا زسر نشیبی و آز
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار از پی آز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی یکید هن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرا تمیز بود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو باز آرد
انجمان مبارکت باد آن | ورنه این کن وزاد جهان بستان
مرد خر سند میر کوی نبود | مرد طامع بی آبروی بود
ور نه از حرص کند می کت خورد | گرد خود همچو آسیا میگرد

ذکر الاجابة والاعتراف بان الدواء والداء والباب الذی یاتی منه

باب پنهان تمام گشت سخن | سخن آدم زدود دست و دهن

ذکر انکه احکام قضا بین الکائنات

حاکم فاضل فی الحب والبغض واجابة الدعوة

مردم اندر زیر کان درهم نشود | مرد کم عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو همه کرد است | مرد کم عقل بود مرد است
زانکه گردان بهوا ماشه | چون بهوا همه گردند بهوا ماشه

با هوا مهر و کین چه در خورد است | که هوا کاه گرم و که سرد است
با هوا خود به نیک و بد ما میز | چون بیامیختی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد | نرود کینه و نه مهر خرد
دوزخ آنکه که پرده بردارد | متقی دوست را بنگذارد
داند آنکس که لوت بینی نیست | کالا خلاء چو لیت بینی نیست
بغض کز سستی بود دین است | مهر کز علتی بود کین است
تو و من کرد آدمی را دو | بی من و تو تو من بوی من تو
تو و من کم هیست زو پرهیز | در من و تو با یکی ما ویز
تو تو ئی من منم سر رنگ است | تو چنان من چنین سرجنگ است
با خودی هر دو دیو وش باشیم | بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بوی اندرین کهن کاشن | چون ز تو تو برفت واز من من
تا تو خود را همی نباشی اوست | بوته دشمنان و کوزه دوست
دشمن از دوست کاه آزو نیاز | جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستان را بکاه سود و زیان | بتوان دید و آزمود توان
در افغام و باز دادن اوست | زانکه در وضع دوست نکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد | دوست حاضر نبد پشیمان شد

لوت
یعنی رهنمود
اقسام طعامها
لذیذه و کوچک
اندر آمده

جمله بود آن نهاده صد دینار — بیست برداشت مرد و رفت بکار
بفداکرد زر هرآنچه بماند — مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد همنکو یار
بی حضور من اینچنین سره مرد — مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون درخورد — زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند — گر مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند — راحت دوست را غذا کردند
تو بدانکی درم که دوست برد — سینهات هیچ خار پوست درد
چه کنی خیره دوستی دعوی — همه کفتار هرزه بی معنی
باید و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر زهم بدری پوست — گر کند آه او نباشد دوست
دوست گر کاسه و کاسه دور بود — از سپاس و سبوسه دور بود
ور بگوئی بدوست برجه هین — گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد هیچ تیغ دیدار است — نرم و تیز است و روشن و مار است
یار بد دشمن است رو باری — تو ازین یار روی دوری جوی
مرد را ره زنی یقین باشد — هر قرینی که دون دین باشد

التمثیل فی مدّعی الاخوة

آن شنیدی که عمر بن خطاب
دید قومی نشسته در محراب

گر دراز آن قوم میرعدل سؤال
که کیانند چیست آن احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم
همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم
یکدل و جان و یکزبان شده ایم

گفت عمری که بی حضور دگر
گیسه یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید
یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم
و زر و سیم یار بیجنبیم

گفت عمر که کار محکم نیست
وین سخن جمله را مسلّم نیست

بدل آنکه برادران باشید
که زر و سیم یار برباشید

هیچ ناید تغیری پیدا
نبود غم جدا و گیسه جدا

نه یکی را بود زمال افزاج
وان دگر کس بجبه محتاج

همه یکسان تو انگر و درویش
بر زر و سیم ناشده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند
کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو
حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان نه زان سانند
همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شده است یکتانان
مهتر از کوه قاف در میزان

کالله
سباع که ازا
کالا نیز گویند
۲۲

دوست گرچه دو صد دیار بود — دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا — بهتر از دوستان همه کانا
از تقی زین طلب رغا لاف — از صدف در طلب آب صاف
آستین از زنهیج خواهی پر — از صدف مشک جوی زاهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش — زان به بین زین به بوی زین به نیوش
تا نیاز کوهشاهان بینی — نخست چشم و نشنو و بینی
از هوا سر بجوئی انبه ساز — آن ازین این ازان نیابی باز
که بدیدست در جهان باری — کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر — ببدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار — سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ همی بگردانی — باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه راز ند — رنج بردار و گنج پردازند
با نفایه و سره بجفت و بخیز — نه در آمیز چست و نی بگریز
مطلب گرچه جزم فرمانی — پیکی از مقعدان زندانی
نه ظفر زین ستوده زان بهرست — که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که دارد و دارد — تا تو از وی وی از تو نازارد
صفت دوست از ره تحقیق — از علی بشنو از نه زندیق

دانش نادان بود بیهوده توشه
بایدان جست از علی اموشه
خلق دشمن شود چو یابد سر
پیش این آدمی ار دد باشد
چون زاد دشمن ار دد باشد
عقل با پیر کرد باید شد
وقت عثرت از و بگیرد دست
گر نشیند بپای دشمن پست
دوست بهتر ز صد هزار برادر
گر دهد دانش بکام دشمن بد
دوستی با مزاج دشمن دی
دور دور از دوستی با دشمن خود

تا نباشی حریف بی خردان — که نکوکار به شود ز بدان

باد کز لطف او ست جان پرکار — زهر کرد و بهسی بصحبت مار

زر د رویی ز راز قرین بد است — ورنه سرخ است تا قرین خود است

صحبت با عنها بفصل بهار — باد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام — شد ز نکلها عزیز و نیکو نام

چون بکلها سپرد نفس و نفس — روغن کنجدش نخواند کس

این برست از سبوی وان ز کل — کل از و نیک نام و او از کل

با بدان کم نشین که درمانی — خو پذیرست نفس انسانی

صحبت نیک را ز دست مده — که مبه و به شوی ز صحبت به

خوش خو از بدخوان شرک شود — میش چون کرک خورد کرک شود

اسپ توسن ز اسپ ساکن رک — گشت هنجار اگر نشد هم تک

گر بدی صورتت بود دسته — بد انا ز نیک نادان به

هیچ صحبت مباد با عامت — گرچه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و منبه است — زشت نام و تباه و استنبه است

با دو عاقل هوا نیامیزد — یک هوا از دو عقل نگریزد

با بد و نیک چشم دارد زیست — جان شناسد که دوست دشمن کیست

آتش چون دل بپالیه مبین — آزمایش دل چو لاله مبین

عیبه
معنی جامه دان
چرین است و در
این محل مجازاً آمده
۱۲

استنبه
هر چیز زشت را گویند
و معنی کابوس دیو
صاحب قوت و
قوی بازو نیز آمده
۱۲

مرترا زود فا نخواهد خاست | که تنو زیست باتر ازو راست | تو چو تنها بوی رینگ و زنده
پس تو اکنون نه به نه بدر اباش | دامن خویش گیر و خود را باش | کم زینشینی بود دیاری زند
که بود عهد عشق و لقمه زمان | بی مدد چون چراغ بیوه زنان | چون دلت شد بفر دیون دشاد
صلح دشمن چو جنگ دوست بود | دوست را عیب پوش دوست بود | پرتنی شرم کس بیاری داد
دل در ایشان مبند کز کیهان | همه آدم دمند و مرجان جان | گر دو تخته کرد باقی
تیک را از بدان چه جاه بود | زانکه عقرب هبوط ماه بود | چه کنی صحبت گران تقله
خلق جز هر بند هیچ نه اند | همه را آزمودم اینچ نه اند | بسم از تو اندرا ویزد
گر همه در برت فرو ریزد | مرد عاقل در و نیاویزد | پس بیاری هم از تو بگریزد
چون نه هیچ حومه به نور گرو | همچو خورشید باش تنها رو | تا هی در تو تنگ چو بنشیند
مهر پیوسته یک ستاره بود | ماه باشد که با ستاره بود | با تو یکدم بر فق بنشیند
هر که تنها روی کند عادت | همچو خورشید شب کند غارت | گر شود والیا زیا افتد
مرد را دل شکسته دار و جفت | تیر را پای بسته دار و جفت | پا چه بینی از و بجان خزد
جفت باشی خدای مدهد یار | فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و جوشنها | دانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهائیست | مرد تنها نشان زیبائیست
با کسان در نگاه داشت بوی | با خود آسوده شام و چاشت بوی
چو تو تنها نشستی از سر بن | با خودت هر چه آرزو میکن

دل نخواهد ترا ز بر بکسل ٭ کر نخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دارتا بود خندان ٭ چون کرانی کند بکن دندان
هر که مارا نخواهد از همه دل ٭ کر همه دل بود ز بر بکسل ٭
چه کنی با حریف بی معنی ٭ پس ندیم تو شعر چون شعری
بس کتابی خلیل ماجردت ٭ تا نگوید بخلق نیک و بدت
غربتی به ز جفت کوته بین ٭ ماه تنهای به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود ٭ چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز ٭ بشهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی دانم ٭ دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بیار ٭ هر که باشیم استوار بیار
هر زه دان هم شریف و هم خرس را ٭ کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بود رنج و خوش کله اند ٭ زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز ازین دلبران عالم سوز ٭ عشقشان آتشست و دلها کوز
گرچه از چهره عالم افروزند ٭ از مژه دل درند و جان دوزند
از پی بردن روانها را ٭ چشمشان چشم کرده جانها را
ببرند آبروی دولت جم ٭ زان دو زلف و دو ابروی پرخم

رنج کاران گنج پاسانند ‌ ‌ ‌ ز زنگه دار و راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود ‌ ‌ ‌ هوش او جز غم هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو ‌ ‌ ‌ چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد ‌ ‌ ‌ زهر و پازهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان کزینی یار ‌ ‌ ‌ یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی بمحبته غنیه والکاذب بحبه

داشت زالی بروستای تکاو ‌ ‌ ‌ مهستی نام دختری وسه گاو
نوعروسی چو سرو نو با لان ‌ ‌ ‌ گشت روزی ز چشم بد نالان
بد راو شد چو ماه نو باریک ‌ ‌ ‌ شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر ‌ ‌ ‌ که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر ‌ ‌ ‌ پیش تو باد مردن ما در
از قضا گاو زال از پی خورد ‌ ‌ ‌ پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ ‌ ‌ ‌ آن سر مرد ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دو رخ ‌ ‌ ‌ سوی آن زال تاخت از منطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل ‌ ‌ ‌ بانگ برداشت پیش گاو نفیل
گای ملکت موت من نه منم ‌ ‌ ‌ من یکی پیرزال محتشمم
گر ترا مهستی بسی باید ‌ ‌ ‌ شو مرا و را ببر مرا شاید

تکاو الکاهت کبمنی ملک یوم ومنیت ۲۲

ز نرفتم تو دانی و دختر
سوی او روز کار من بگذر
بی بلا ما زمین نشاید خورد
چون بلا دید زال بگریخت
تا بدانی که دختر بسیار
پیش کس مرد تا نباشد هیچ
بچگان نکو بود بیشش
بچگان بیش دوست بیداد
صحبت ابلهان چو دیگ بود
از درون خالی از برون پیمود
دوستی ابلهان رفاقت نیست
نرده عقل و فضل و نیرنگ

یار نادان چو شد ترا همره — پس در آزی راه شد کوتاه
بپراز دوستی خلق سبک — دوستی سنگ و خلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد — بنود دوست با عرابی کرد
چنگ نای است در صفت نادان — تنگدل باشد و فراخ دهان
تا بوی تندرست حکم روان — دانت دوست خویش چون دل دان
چو شود موی از تو دیگرگون — آن شود موسی این شود قارون
سوزنی نور بینی از خورشان — راست همچون چراغ درویشان
چون کم آمد براه توشهٔ تو — سنگ در کلاه کوشهٔ تو
دل تو با خدای خلق ای خر — چون خوبست ای زنیم چو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد — باز یک خانه بهر خر باشد
در جهان اینک علوی سفلیست — صفت هر دو باز گویم چیست
آن یکی پیرهنک میدانی — وین یکی زال سبحه گردانی
شکر و تسبیح میکند جاوید — بد و تا مهره سیاه و سپید
همه در گرد درکهش بطواف — مرد سجاده باف و کشتی باف
زانبلهان راز هاش پوشیده است — لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک زفراز — از خرد نردبان کن و برتاز
لیک می نشنوی که گر شدهٔ — عقل بگذاشتی چو خر شدهٔ

کاواک
خالی و مغز و هر چیز که میان تهی باشد
۱۲

مقوّر
در این محل بمعنی علوی است که در برابر سفلی بکار رفته
۱۲

چون کتابیست صورت وعالم ‌ کاندر و اندیشه و پندیهم
صورتش بر تن لئیمان بند ‌ صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش وسخن دردیست ‌ تن او نو و جان کهن دردیست

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون ‌ بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد ‌ همه سلوی خویش هوی کرد
حله وزاد و بود خود بگذاشت ‌ رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه وصحرا گرفت مسکن خویش ‌ بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روزی او نیافت هیچ طعام ‌ صید را بر نهاد بر ره دام
زاتفاق آهوی افتاد بدام ‌ مرد را نا گهان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را ‌ وانچنان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام اورا ‌ ای همه عاشقان غلام اورا
گفت چشمش چو چشم یار منست ‌ اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست ‌ همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند ‌ هست کوئی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من ‌ بر هانش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق ‌ شد مسلم ورا شهنشه عشق

دعوی دوستی لیلی کرد ‌ همه سلوی خویش هوی کرد
دعوی دوستی لیلی کرد ‌ همه سلوی خویش هوی کرد

اینجا زانه مزرعه پنداشت | عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو زاحوال غافلی چکنم | برخود و اصل جاهلی چکنم
تو بگوهر ورای دوجهانی | چکنم قدر خود نمیدانی
چه کمستی ای بزرگ زاده ترا | درگشاده است و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان بشبگیری | دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده | که ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرای و حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراز نگذارند | پاس او سال و ماه میدارند
آن وشاقان پرفغان و فضول | همه با لهو لعبها مشغول
در سرائی که بارگه باشد | زحمت و انبه سیه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش | بارگاه از فغانشان در جوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار | نبود بی رقیب و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظراست | از عبث جمله بخت تو خدراست
تو اگر نسل آدمی بنسب | پاک دار از عبث همیشه حسب

وشاقان
خدمتکاران و غلامان
ساده رو

چون گواهی بداد قاضی گفت — گای تو با مردمی و راد همی
نه فلان را در حد تو بود — که فرزدق همی و رابستود
از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را بداز کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو زنادانی — منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی چو آدم باش — راه او را به پیش و نه کم باش
آخشیجان و کنبد دوار — مردکانند زندکانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش — زانکه بس بیمار است تیمارش
در گذر کین سرای پرحیل است — نزد بان پایهٔ غم و خلل است
گوشهٔ گیر زاین سرای مجاز — توشه آن جهان در و میساز
جز پی زاد و بود عالم حی — روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون کرد — ماهی از تا به صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا — قصد این راه کن در و ماسا
این دو روزهٔ حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بنج تو با آب رسد — ماه خیمت تا فتاب سد

نسخه دانند

گودکی تو بنمود معجزه وری
زین طریق پیش تر دوری
بشنو کی کرد ت بحاصل نفس
هم کو دار دگشاد نامعقول
تو چه دانی زرفت و خیز خوش
چه شناسی بیان و پیش خوش
تو که در بند آنی و نانی
کی جهان و جهان دان دانی
وقت را غنیمتی شمر کین دمه
زادهٔ در میاب تا اسلام
خواری دهم خلق دیده
شربت کاذبی چشیده

یعنی ناکرده در ره ایمان | پشت آورده اند از ایمان جان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد | گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد برگشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند | فوت ایام کفر میخوردند
بود عبد الله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد خاطر
منتی زود کرد بر خود یاد | زود عمر بر و زبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف پاشی تو | خود مراین درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد | مرترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده
در ایام کفر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه
اینچنین درد و زخم ما دانیم | زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد و منت عار | هیچ نابرده ذل استکبار
ناشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ناشناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی وان چه غلی بود
شکر اسلام کرده ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان غمای ره بردند | تو بنامرد راه بسپردند

علویی و دانشمندی — خیر مردی ولی خردمندی — ای برادر چنین عمل بنما

کس فرستاد شان عظیم الروم — کرد بر هر سه شخص حکم سدوم — در نهفتند و زین قضیه مگوی

گفت شست معانه برنبدید — بت بمبو و خویش نپسندید — چه چه جزا هش مجازی دان

ورنه من هر سه را بسوزانم — بکنم هر بدی که بتوانم — چه چه جزا دادست بازی دان

بنشستند هر سه رای زدند — هر سه آن دست در دعای زدند — چه چه حیلت بروح بنماید

گفت مر دقیه رحضت هست — بسته در چنگ حضم عهد شکست — چه تو خردی تو ارزنی آید

بعد ازان چون فسنج فراز آید — سر عهد و شرط باز آید — عقل و جان پرده دار فرمانند

علوی گفت مر مراست شفیع — جد من بر همه شریف و وضیع — چاکر انش بنات و جبرائند

خیر را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند — هر چه خواهید با تنم بکنید

مرترا علم او دلیل بس است — علوی را پدر خلیل بس است — نیک و بد بهست مر مرا یکسان

من نباشم مخنث دو جهان — گر بدم من جهان شود ویران — سر فدی کرده ام ره دین را

هر چه خواهید با تنم بکنید — گو بگیرید و کردنم بزنید — کشته بهتر مرا بنام نکو

نیک و بد بهست مر مرا یکسان — نام نیکو گزیده ام زجهان — جان بداد و یکی سخن نکرد

سر فدی کرده ام ره دین را — کبرم و عار و جان و بیچین را — ای بمردی تو در زمانه مثل

کشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده با هزار آهو — بر در عار و شک قعود نکرد

جان بداد و یکی سخن نکرد — بر در عار و شک قعود نکرد — خیر مردی چنین نمود عمل

ای بمردی تو در زمانه مثل — خیر مردی چنین نمود عمل

فقیع کشادن
تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن

وضیع
فرومایه و پست

عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست — تیغ چوبین ازان دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش ازآن بمجاز — دختران را کنند لعبت باز

تا ش چون شوی خواستار آید — ان بکد بانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پرورد پس ازان

طفل دکانک ازپی آن کرد — تا بدکان رسد چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی ازپی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا براین و بران بنازی — آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای — در دبستان عقل بازی جای

بندگانرا ادیب بیگانه است — خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب — نبود هیچ بی ادیب ادیب

آدمی عالم مقصده نیست — همه هم ما و هم همه برنیست

تو که باشی بهنر آدم را — تو که باشی رخم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه — هم فرومایه هم گرانمایه

هرکه بی راه بخردی باشد — از ستوری و وزدی باشد

آدمی بیخرد ستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود

زمن — بر جای ماند

بهری

نسیب — عالی نسب و همزاد

رازق خویش را مبدانی | بندهٔ آب و جاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی هیول بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد زاده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد هیول
از عیال و طفول رخ برتافت | بد کراهیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن دران پنداشت
لبر چاپاری آمد مرد | نجت هنگر که با هیول چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با جبل برنهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک | که ز کهنشک بودی او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کاری | تا بر آید مگر ترا باری
از من خواجه صد درم بستان | مرغ را زاب تشنگی بنشان
دلو و جبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر کرد و مرغ | صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه | خود نشسته فلک بنود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چنین بود | که تن من درین غا فرسود

او دوام دکفت کای نادان
ای فلان تو ام من از یزدان
تو بدین مرغ را بگاه پر آب
تو توانی ز آب دادن باب
ده عیال ضعیف چون دارد
طفل را چیز چیز بگذاری
از قلم من تو در میان نیستی
پس چرا با فغان و با شیونی
رو سوی خانه باز نه بشتاب
کار اطفال خسته در آب
من کرو فری دیم و تو نانم
راه ارزان برو بگیرانم

جان بدادم همی دهم روزی | در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نکردی دور | چند داری تو را جهان مغرور
حج چندار کفت ولبیکی | جامه مکفن بر آتش از کیکی
نه بدیجات زر بدانجا زور | نه بپی کلشنی و نه بپی کور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف | گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو درآزی و نیز دریازی | با تو آن به که گوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایه جسته ست و یوسپید
شب و روز از پی عذاب تنست | مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
گو یکی مادری که از سر درد | شیر یک طفل باز داند کرد
گردت ار چه چو گوز بن کردن | شیر پستان عاقلی خوردن
تا کهی باشد از دربستان | اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت امل درازکند | اجلت خورشیر باز کند
دل خوری شیر او چو کاوسوس | بر دعای چو پارسا لوس
باز کن خورشیر خوردن پیر | طمع از شیر ماده کاو ببر
بر سر پل دل وطن چه بود | در سرای خطر بطر چه بود

حاجت وبطر
بطر
شادی مفرط بود
توانگری و فراخی نفس
وحیرانی

چون ترا برد در سفر طوفان ‌ ‌ ‌ بر تو خندد نه نفس تو پس ازان

بر دکان نفاق و تلبیست ‌ ‌ ‌ دست خوش یافته است ابلیست

هست از وامر و نهی وآرو نیاز ‌ ‌ ‌ از تو پس است و عمر دست انداز

آنچه سود آید او بر دبدرست ‌ ‌ ‌ وانچه باشد زیان زمایه تست

ناکرفته برشوت ازدین نور ‌ ‌ ‌ رایکان دیوراشدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از کل ‌ ‌ ‌ چشم روشن بدار مارا یدل

بخدای ار بود ز بهر شرف ‌ ‌ ‌ از خلیفه خدای چون تو خلف

کر تو اینجا نسب درست کنی ‌ ‌ ‌ بر خود آن راه نا رچست کنی

برکشیدت بدست عافیتی ‌ ‌ ‌ آخر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آئی ‌ ‌ ‌ هم در آن دم زآب چون آئی

رادمردی کزین تو با دل خوش ‌ ‌ ‌ همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتیت ‌ ‌ ‌ خشکانند جمله در کشتت

غافل از روی جهل واز ادبیر ‌ ‌ ‌ ابلقان سوارکش در زیر

کی بایستد مکر دمی بغرور ‌ ‌ ‌ ابلق عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور ‌ ‌ ‌ از خدای و ز خلق مکسیر دور

هر که کشت از غرور غفلت مست ‌ ‌ ‌ نیکی آنجهان بداد از دست

ایمان در غرور دنیا نیافت
نیست الا کزیان بیافت
شتاب آیت بکار نیفتد
زانکه بشتاب قصر کردن ابر
هادی ره بجز تانی نیست
وان طریق اندرین دلالت نیست
کی غم نیک و بد کنی رخورد
هم که اندوک و کی رخورد
علم دین کان بعقلی شوی
نکنه اعتقاد و دین قوی
لاله غافل نه بنده
دل بیغم کو تم و خنده

اوپر
اما له اوا دست
کر بعض پشت دا ان
دولت شه
۱۲

تا نبگذاشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خندهٔ خوش

فصل فی صفة المغترین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حاد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف
تا کهی باز خورد و بروی پیه | انکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی | یا ربیع زمانه محزونی
گفت جاد سلامت و خیراست | لفظ من سال و ماه لا خیر است
گفت وی حکمت سخن خطا گفتی | همچو ما دان بخود برآشفتی
آدمی چنبه آنکهی دارد | که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشد امیدوار مگشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام | چون سلامت بود دنیا شه کام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو | انکهی چنبه را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی | بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دو آن در پی | خویش را خیر گفت عز علی
از حقیقت چنان بدل دوری | که نه اوستاد مزدوری
یکزمان از نهاد خود برخیز | در رکیب محمدی آویز
یکزمان شرع را تتابع شو | بس مرفه بدشت در بعنو

اینجهانرا است بهر معزوری — خانه ویران و پرده زنبوری
اینجهان در محلی و حله نهان — کنده پیریست زشت و کنده دهان
توبه نیرنگ و رنگ او مکرد — تنخان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو باب برد — تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین کنده پیر کشتی دور — دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پرازد — حور با کنده پیر چون سازد
تره طلاقش ده ارت هیچ هش است — زانکه این کنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد ناکه از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجائیست — تری مغز آفت پائی است
تا بود دینی ات نباشد حور — از معافی بدانکه دوری دور
از امانی به جمله دست بدار — هیچو غولان بشهد دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو وزره برگیر
عدوی تست دنی ملعون — عقل خود را زدام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر بارش — که دمد او و کژدم و مارش
دور شو زو که از تنک مایه — چو زه لنگ آید از خری خایه
بار گیری تو تازی اسپ دوان — تو خر دیدار لنگ و لاشه خران

زره دار از غنی خود زاید — زاده او ترا کجا شاید
چون ترا ان پیر با صولت — هیچ گه مباش دون همت
دیو خانه است نفس عالمین — دیو کی دار خانه دول و دین
چون ظفر یافت زرد بیگانه — بر در جسم کوفته خانه
باز چون در دل خانه زر کرد — همه کالای دور دست برد
تو چو نشی زانگبین شربت قاتش — نیاید کز تو جز مذاری باش

پایند

ناگهی دست در خزانه فشانی — آنچه به بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ وموش بهم — تو همی خسبی اینت جهل وستم
غافل از کید وحیلت شیطان — گرده شیطان ز مکر قصه بخوان

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان
فی عروق ابن آدم یجری مجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم — لفظ مهتر که یجری مجری الدم
تا که گویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل مردم سار
در هوا عالمی به بینی سود — از هوا زنده همیری زود
دل خود را ز تنگ خود برهان — که بباید برو برید جهان
پیش یاجوج نفس خود سد باش — پیش افعیش چون زمرد باش
کانکه را چار طبع شد فرمش — چار بالش نهند بر عرش
مرد کز حب مال وجاه رهست — رفت در سند ابد نشست
مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج — رنج ما ریست خفته بر سر گنج
هر که با جهل وکاهلی پیوست — پایش از جای رفت وکار از دست
صفت کاهلان دین در راه — هست لفظ من استوت یوما
اسپ کودن بغزو غیث روان — ورنه چون خر ندارد پالان

منبل
بفتح بر وزن
قتل به عقاد دلی
اعتقاد وکاهل وبضم
منکر است که انکار
کننده واز راه دور
باشد
۴۲

خنج
شادی وطرب
عیش وحاصل و
نفع وسود
۴۲

انکانه
بکاف پارسی بچه
مار سه ره را گویند
که از شکم انسان و
حیوان دیگر بیفتند

کام زن همچو روز روشن باش ‌ نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتنت خوش گلاب ‌ چون نکرد و بکند دانف ات
هر دمی طوف کن بهر کوئی ‌ تا نه بینی مکر نکو روئی
در نکوئی و را نکو رائی ‌ همچو اقبال باش هر جائی
با همه خلق روی نیکو دار ‌ خو نکو دار و رای چون خو دار
نیک خوئی نشان او پیراست ‌ خوبد روبه و نکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند ‌ خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثل فی اعتقاد النوء والدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی ‌ گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای مُحاق ‌ دل رزاق و محبرهٔ وَرّاق
گفت دیگر کجات جوید کس ‌ گفت گاه بهر راد و جای لبس
تا بوم در دو آشیانه بوم ‌ یا بیازار یا بخانه بوم
مده ای مرد روز نیک بباد ‌ باخرد باش و از هوا بگریز
آن غرازیل با هوا پیوست ‌ زان وراها و یه است جایش پست
در هوا سود نیست زو برگرد ‌ تا زیون تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند ‌ تو بیک پایه چون شوی خرسند

محبره بکسر اول و فتح ثانی آن دوات و مجازاً بمعنی قلمدان نیز آمده

وراق کاغذ برنده و نویسنده

راکبی کز خر دغان دارد — اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد بنود — هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد کهر بگیرد فر — کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه گرچه آن نکنی — دست و پائی بزن زیان نکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل — بهترائی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فتاد بود — تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکت والانتشار بالوطن وقال علیه السلام سافروا وتغنموا وقال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی — شب و شبگیر کن مکن بر سی
عامه در خیر عار باشد عار — از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عمل مده بسیار — کز عمل جز کسل نیاید بار
گر عمل کم خوری ترا شاید — گر می دل عمل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری — مرگ اگر ره زند تو مغدوری
مرد جولاهه چون شود بیکار — نکند زیر پا بگاه قرار
تو مکن جهد جز به نفس و نفس — در مری مرگ عذر خواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده رباست — افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد — کاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک
فقیر درویش

دوک
آلتی که بدان ریسمان ریسند

نشود کس بگنج خانه قنیه ۰ کم بود مرغ خانگی را پیه ۰
هر که او خورده است دوغ و چرغ ۰ ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل ۰ کنج داری ولیک سیم و غل
جامه شوری ولیک عور ترا ۰ شمع ریزی ولیک کور ترا
کی شود مایهٔ نشاط و سرور ۰ هم در آن کور شیره انگور
ار برون مرد مرد قوت نهد ۰ دام در خانه عنکبوت نهد
چکنی در کنار مادر خویش ۰ آخرای نازنین کم از دو سه
پای در نه برای بی فریاد ۰ برخرد خوان که هرچه باداباد
تا همت هنوز بر درست ۰ سایهٔ اقربات بر سرست
کودکی در سفر تو مرد شوی ۰ رنجه از راه کرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پرسنگ است ۰ دست بر کوز و خمره تنگ است
بتمنا تو مرد ره نشوی ۰ پاس خود دار تا تبه نشوی
گاه درین ره هر آنکه پای نهاد ۰ سر بود بار و سایه باشد باد
چون بغربت درین نهادی گام ۰ عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کار سازد نه یار ۰ در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر اولت غریبی کرد ۰ زاب غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نخاست ۰ آمد از کاخ و سایه بادبدست

انبهشت دو روز باد دادیم بهشت
تو چو آدم ز رنگ و بوی بهشت
تا نشوی پادشاه بنده وحر
بطلب یابی از بزرگان یاد
گر طلب خوبروی کرد دماه
تن من پاس دار من را
زانکه پاس تنند تن را
اندرین بحر پیش از چو نهنگ
دست و پائی بزن چو دانی شنگ
با توشه رفتن است جان کندن
تا توشه چو جیب پیچون چندن

در بن خانه آنکه هشیار است — کار جد است و کار کفار است

مرد آنکه رسد بزیر پائی — کو شود هیچوار صحرائی

سفر آب را سبر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

هر که شاگرد روز و شب نبود — جز تهی دست و بی ادب نبود

اندرین ره چو کند کردی خشم — دست گیرد عطا و بنید چشم

اندرین عالم و در آن عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بدخوئی گرد است — مار بی دست و پای تیز رو است

مار زوش روی پرورش نبود — گین کشش نبود آن چشش نبود

اولش کوشش آخرش کیش است — گرت خوش نیست راه در پیش است

اندرین ره رفیق کودل را — توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمهٔ توشه — مذروی زین ضیاع یک خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر — راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد — بر سر کوی راق دین دارد

دل کرم تو زاد ره گذر است — دم سرد تو باد ابر برست

مرد باید برای راه پناه — خیز بگریز از میانهٔ راه

یار بد راه را نکو ناید — موزهٔ تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید و چست — خانه را به رفیق خوشدل و سست

حرافه
کشتی نفط آتش آور
۱۲

لیک که عزو کاه دل سازند | کار و بارت همه بر اندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند | زانکه واللیل و الضحاش نماند
که یکی شمع کرد زنده بباغ | بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از آتشیر در گذرد | دور بین زان بود که دیده خورد
عقل داند بعقل باز شناخت | دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج | که ترا زو بود ترا زو سنج
مبرد از چند چیزها ساید | مبردی دیگرش بفرساید
با کران جان مکوی هر گز راز | کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین حبسرای توئی تو | بچه مانی مرا مگوئی تو
خر عیسی گر سنه بر آخور | دامن راه کهکشان پر دُر
ار بسان ذیاب مانی باز | چکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم جم | خراب شد بسته بسحر و بدم
یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب | یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که راه دیده بود | تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد ببصارت انکار | نشنود است یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر | نیستی در بهشت و کار بصیر

مبرد
سوهان

اهل

قریر
خنک چشم و خنک چشم یکی
شادمان
۱۲

کار بد هر کرا رفیق بدست ✤ زانکه بد رفت عاجز از خرد است

زین جهان همه سر اسر غم ✤ دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان ✤ وانکه به رای تست یارش دان

تا زکی سرو گل ز یار انست ✤ زندگی سرو دل ز یار انست

دوست را کس بنیکی ای مهروش ✤ بد کیکی کلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر ✤ بیدی از قرین نیک مبر

ابر اچون مدد بود هم از آب ✤ گلستان کرد آنچه بود خراب

پس اگر آن مدد بریده شود ✤ میوه بر بار پژمرده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت ✤ ور نه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست ✤ زانکه غث و ثمین کنون بهمست

چند گویم که نیست یاری نیک ✤ در تو مسموع نیست قول دلیک

نیست در خورد مر مرا دل و جان ✤ یارب از هر دو وام تو بازرهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ✤ همه با هم رقیب و خصم حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد ✤ بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص ✤ احسن الصوره مرد را مخصوص

کرد هزل و عبث چرا کردی ✤ عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا عقره کرد بر دینی ✤ تا بدادی ز دست خود عقبی

غث فاسد و تباه و دلگیر
ثمین گران قیمت

آن شنیدی که پیر با همراه — گفت باشد ز همرهیش آگاه
گر نژاده و سینه بهر صحبت یار — پای سازم بره چو مور و چرا
همرهت باشم و ز درد و هراس — کم ز سگ مرترا ندارم پاس
پس عجب نبود ار چنین باشم — گر کنی با سگی قرین باشم
شدم از عشق و جهد و جهد و طلب — بر کریبان رود ز دامن شب
خود ز پیران نباشد ایچ محال — گین سگی گر دسیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار دارد ساز — یار در غار مار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکری — یار با بست همچو بوبکری
آب را گر نه آشتی یار — خاک و غلتی و هوا آثار
سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل
با بهان رای زن ز بهر بهی — گر ندوعقل از عقیلهٔ بر بهی
گر ز قوت درست در سرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت ایچ بسبب — در غم و علت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول — به نگردی بماندی معلول
جمله علت بگوی و باز مگیر — وانچه بشنیدهٔ چو راز مگیر

راز در دل چو رنج خود دانی بود
دانچون رنج خود دشمن خود
وانچه بر دل نهان نشد چون تیر
تا نگردی نهانش جای دگر
تا نگوئی کسی از بکوئی راز
تا نگوئی کسی از بکوئی راز
انکه گفتم چو بگذران بپذیر
ورنه از گفتن تو نیست گزیر
زنده هم از زنده نیست پروا
زانکه هم جان زنده در دهد

حبیب نسخت

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دسازی — با قرینی ازان خود رازی
گفت کین راز تا نگوئی باز — گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پر مرد — از تو زاد از زمان و در من مرد
پیش نامحرمان نهان باید — ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز — پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خفته — سخن گفته به که ناگفته
آن نه بینی که تخمها در گل — ننماید بهیچ ظالم دل
گم ز خاکی که خاک نعمت ساز — از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا داشت عدل نگشاید — راز دل هرد و خاک بنماید

التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل را گوئی — و زورم برنیامد پیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پرخرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم — گر خور و خواب جمله مغرورم
محتشم چون بدید مرد حکیم — گفت ایمن نشین زاندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — می نه بینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال — گرچه افتاد بر من این اهوال

چاه ساری به بین خراب شده | گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه کوی راز دلت | تا بیاسایداین سر شسته کلت
مرد پند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
شه بصحرا درون پر از غم و درد | از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب و خالی جای | در خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ایچاه | راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد امنیت راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت | بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی نبی بر رست | شه قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چرنی | به برید آن نی و سمر گوش نی
گرفتی از آن سینی تازه | راز دل را که داند اندازه
نامی چون در دمید کرد آواز | با خلایق که فاش کرد م راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | خلق ازین راز کی خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان | مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روزان | تیز از خجر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی الغفلة و الامثال و النصیحة

باغ عرض پیش کی قدر بود
باغ عرض پیش های بند بود
در مشام تن دهد زشت آیدش
هم نبی کز بهشت آید
دعوت آنجا کرا راه دهند
تنگی آنجا کرا بندان نهند
هر شامی چین نسیم بهشت
نتواند شبه باشد زشت
راه یزدان ره فلاح آید
گلبن گلستان و کاخ آید

فصل فی صفة الطریق و تزیین الفقیر و وصف حاله و احواله

مطموس
نابوده و دور گزوده شده

اکفت
بکسر و فتح کاف پارسی از اره و بیخ و محنت و آفت

فی
عنبیت

خجر
انگشتهای سبز

لیک بروی چو گرم گشت آتش — راه کرد چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را بجد بگیرد پیش — همچو زنگی نماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره — همچو زنگی بود بدل ابله ٭
پر و بال خرد زدل باشد — تن بسیل جوال کل باشد ٭
خشت و بی بر بماند اندر گل — چو برید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست — هر چه جز باطن تو باطل تست ٭
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
وین ندارد کسی که اندر دل — مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز — بچراغ تو شب مگرد و روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر — در ره حق دلی بدست آور
آنچنان وقت دل که هیچ هیچ — خبر خدا اندرو نباشد هیچ ٭
دل که بر عقل مهتری دارد — نه بشکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس — هست مردار و کلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود — دو رخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست — دد و دامند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بجل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری — دگرست آن دل و تو بیخبری

دل کی منظر پست ربانی — نجوه دیو را چو دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو — لیک دل را ز ره ندانی تو
دل که او را سر پرستی نیست — دل نخوانش که آن دل کژ راست
دل که با خویش آشنا نکند — دانکه زان دل دلی نیابد بوی
این تنی که یک ره حاصل — خانه شکل صنوبری دارد
اینکه دل نام کرده مجاز — روی پیش گمان کوی انداز

دل که با جاه و مال دارد کار | آن دوسگ دان و این یکی مردار
آنکه بودند خواجه صاحبدل | پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط سماط | تو بمانده پیاده هم بر باط

سماط
آنچه بر آن طعام گسترند و بر سر آن نشینند

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس واهل الزمان

آنکه در بند مال و اسباب‌اند | همه غرقه میان گردابند
وانکسان کز برون در ماندند | وانکه در دست خویش درماندند
خاصه در عالم معانی‌اند | همچو سیماب روی آهنی‌اند
همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که کرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی | از چنین خانه سوی دشت گرای
من غلام کزیده مردانم | باد دایم فدای ایشانم
قدشان پیش امر بالیده | کتف زار زیر کفش مالیده
از پی ملک دین نه از پی ملک | روی زردان دل سپید کلوخ
پر نیازان بی نیاز زانند | راست بازان پاک باز زانند
جامه شان از پی ریاضت پوست | همچو طبع لئیم خواری و دوست
سرشان از برای دار بلند | نردبان پایه حصار بلند

هر گدائی که بینی از کم و کم
پادشاهیست با خیول و حشم

حرکت رفته از اشارتشان
حرفها جسته از عبارتشان

منتهای مهیدشان تا اد
قبلهٔ شان ورد انشان با او

باش تا روز بر دهی و باز
پیش هر یک هزار مرتبه آ

همه دردی کشان ولی بی عرف
همه مقری ولی نه صوت و حرف

همه خواهی که باشی از او باش
دور شو جملگی مراورا باش

زائلهٔ ذل ز دل مران هرگز
گزیره ذل کشی بکاشن عز

گادمی را ز جا بهتر جاه
سر کل را پناه دان ز کلاه

تنگهای شکر مریز بباغ
که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در
تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگر خوارند
لیکن الکن بکار کهتارند

زهر جانرا به آشیانه برد
شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گزای
باز گشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو
همه باشی چو هیچ کردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه
رنجها کش ببر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شایی
گرچه یوسف بحسن زیبائی

شاد مان باش و چهره را بفروز
خویشتن را بنا ز جهل مسوز

زر دوران نه زر نقش شکن هستی
عمر خود چون کنی اندوختن بستی

گر شوی سال و مه چرین لنباج
بیهده پر مرو که دون تاج

اصل نقص بگدائی دان
اصل او زیاد شاهی دان

همچو مردان سبک بر ره دین
ای بسا بار شاه گدای

امر چین رسته هر رستن خود
آن فروش شای پیم کی خرد

چون عمالت کنی ز مر دعال
مر ترا کی بخرم ز نوال

که صلاح سلیح هستی تست ‌ چون عمل جامی بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود ‌ آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را زتاب و تابش طمع ‌ تا نافته و تفته دار چون دل شمع
کان طپیته که بر فروزندش ‌ تا نشد تا نافته نسوزندش
مرد آنست کو زخود بجهد ‌ پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب ‌ رو داز بهر آب روی برآب
گرچه خود را باب بسپارد ‌ بر هوا راه را نگهدارد
گر بدو نیک و مهر و کین باشد ‌ هر چه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است ‌ هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را زره برگیر ‌ تا شوی بر نهاد هستی میر
بیخودی ملک لایزالی دان ‌ ملکتی لیس فیه منیت حالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار ‌ بنماز و بروزه بسیار
زانکه هرچند کر دبر کردی ‌ زین دو هر لحظه خواجه تر کردی
گر همی لکهنت کند فربه ‌ شیر خوردن ترا زلکهن به
بیخودان را زعشق فایده است ‌ عشق و مقصود خویش بیهده است
هر که مقصود را طلبکار است ‌ در ره صدق سخت بیکار است

لکهن روزه و کرکس و فاقه باشد که درویش بت پرستان مروج یافته است و بمعنی جوع یافته که هر چه خورند میرنقوشه

صوفی آنست کز نفسی وخواست — گشت بیزار و دیگره برخاست
نشانست مرد صوفی را — خواه بصری وخواه کوفی را
اول انکو سؤال خود نکند — بد بود خود سؤال وبد نکند
دوم آن کز کسی زوی خواهد — حاضر بد هش که میشاهد
نکند باطل او بمن و اداء — که بیابد عوض بروز جزاء
سیوم آن کز جهان شود بیرون — نبود مدخرد را افزون
ساز تجهیز او زنیک و زبد — هیچگونه معد نباشد خود
شاد مانه بود بگاه رحیل — نبود پای بند هیچ معیل
بود آزاد از آنچه نگریزد — وانچه بد هند خلق بپذیرد
هرچه باید ز کرد کار جهان — خواهد و خلق از و همه بامان
همه از بند جاه و مال آزاد — رخ بسوی جهان بیننیاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دلشاد — همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی فقه الطریقة

صوفی از عراق باخبری — بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان ز چیست — پیر تان این زمان نکوئی کیست
راه و آئین تان مرا بنمای — درج دزدت بپیش من بگشای

چون بیایند استخوان نخورند | ور نه صابر بوند و درگذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید | که بدل دور رانده و خرسند
گفت ما چون بود کنیم ایثار | ور نه باشد بشکر و استغفار
هم برین گونه روز بگذاریم | بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی | اینچنین شو که هم تو برسودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار | گفت پور را سر از کبر آورد
رو چو زر بایدت سفیهی کن | ور نسریت آرزو فقیهی کن
تا ترا کسب جاه و جاه دهد | زانکه این صوفی آله دهد
جان ندید از جهان پر دردی | با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف و روی تو جوف | یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق و در حدیث هنوز | سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز
زهر یک نصیبه جوی از نار | زانکه رشوت دهست و رشوت خوار
تو بصفوصفات صوفی باش | پوست کن کوفتی و کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم | مرکب با دلق و سوگ هر سه بهم
پیش مردن بمیر تا برهی | ور نه مردی و زو بجان نرهی
همچنین باش در نقاب کشت | تا بزی در جمالت آب بهشت

چون نداری تباهی اندیشش ‌ ‌ ‌ ز احتساب خرد بجو مندیشش

الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق تریح القلوب وتنزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد ‌ ‌ ‌ سرور سر نمای عشق آمد
عشق ما سر بریده کوید راز ‌ ‌ ‌ زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود ‌ ‌ ‌ عاشقی جز رسیده را نبود
خیز و بنمای عشق را قامت ‌ ‌ ‌ که مؤذن بگفت قد قامت
عشق کوبندهٔ نهان سخنست ‌ ‌ ‌ عشق پوشیده برهنه تنست
آب آتش فروز عشق آمد ‌ ‌ ‌ آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد ‌ ‌ ‌ مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد ‌ ‌ ‌ دانکه چون مرغ خانگی باشد
کرش سوی علی سفر نبود ‌ ‌ ‌ بر پر و لیک روح پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد ‌ ‌ ‌ قوتش انکه کرد خانه برد
بندهٔ عشق جان حر باشد ‌ ‌ ‌ مرد کشتی چه مرد در باشد
سرکشی از روت ببرد ‌ ‌ ‌ قعر دریاست جای طالب در
طالب در دانکنی کشتی ‌ ‌ ‌ در نیابی نیت بدین زشتی
عزم خشکی بر اسپ بر خر کن ‌ ‌ ‌ چون بدریا رسی قدم سر کن

گر دری جوی رامد دریا باش
جان و سر دان بخشش های اوراش
عزاب دانکه نوش پیش
امن آموزیم نه نیش
در چنین جوی در نیش دکان
تو دخن هره و نانی نان
خط خاک لعبت بازی دست
عالم پاک پاک بازی دست
بیخودان را غش فایده است
عشق و معشوق و عاشق فایده است
بیت در عشق خط خود نبود
عاشقانرا چه کار با مقصود

عاشقان سر نهند در شبار | تو بر آنی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن | زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل نهند | گنج را سی گنه دغل نهند
تا بود جعفری بلون چو ماه | نهند بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار | هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای در یغا که با تو این معنی | نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده بر گیرند | عاشقان پیشیان چنین میرند
عشق را رهنمای ور ه نبود | در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست | عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد | هر دلی را وطن نه بر باشد
گر مگو نیکری نه جای نکوست | عشق را ره ورای فلکست
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست | که ز دین نقش بنید از دل و پوست
عقد عشق از سرای ارواحست | نه ز اشخاص و شکل اشباحست

عری بالضم برهنه شدن و بالفتح برهنه

اشباح جمع شبح که بمعنی کالبدست

در ره عشق کاینات همه — ستد از عجز خود برات همه

عود و بیدی که سوختی همبر — دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده دار اوست

هرچه از برزد و رکرد و نست — از سر اضرب عشق سر و نست

عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردانست

عقل مرویست خواجگی آموز — عشق درویست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران — بار گشته ز راه سر گردان

کس ندادست نشان ز جوهر عشق — هیچکس ناگشته همبر عشق

طفل را بازغش پیر کند — باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی قصة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را — آن بشنیدست که آدم را

غر علمش سوی جنان آورد — باز عشقش بخاک دان آورد

چون ره عشق رفت سلطانست — چون ره خلد رفت عریانست

عشق در پیش کیر و دل بگذار — که ز دل خیره بر نیاید کار

چون همه لطفها بدید از حق — عشق جانش نداشتند از حق

گرچه جانت ز عشق فرزانه است — عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم — این بکان تا بدان رسی دردم

عقل شرمنده بود — عشق بیننگ دیو بود

عشق شاه است و عقل — عشق شاه است و عقل

عشق برتر ز عقل — عشق برتر ز عقل

عقل غم اخاطت — عقل غم اخاطت

عشق عشق پای اولی کرد — عشق عشق پای اولی کرد

بر گزیده دو مرغ بهر دو کار — بر گزیده دو مرغ بهر دو کار

عقل طوطی و عشق بوتیمار — عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی دان — قدم عقل نقد حالی دان

شعلهٔ عشق لا ابالی دان — شعلهٔ عشق لا ابالی دان

بارگه عقل صدوه یک بود — بارگه عقل صدوه یک بود

اینکه عشق با نیم جو بود — اینکه عشق با نیم جو بود

در ره عشق ما همه طفلیم — عاشقان صافی اند و ما تعلیم
بالغ عقل را سبی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
حق پژوهان که راه حق سپرند — عقل را لاشه کهین شمرند
محدث از خلقت قدم که بود — روز کور از سپید دم که بود
چون ترا نیست عشق کی دانی — مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بوالعجب داند — زانکه تقصیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل کفار است — معنی از امحک و معیار است
عاشقی بخودی و بیخویشیست — عشق از اعراض منزل شیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد — نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست داند پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست
نبود از هیچ عشق آن داری — در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو — ور ندانی برو مراد بجو

التمثیل فی اشرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد — بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق — تا کهان کشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این را باب — زن ز کرخ آب دجله کشت بجاب

خال بر رویم است مادرزاد ‌ ‌ ‌ آتش تو مگر شررنهاد ؛
تا بدیدی تو خال بر رخ من ‌ ‌ ‌ آگهی زین جمال فرخ من ؛
مرد نشنید و شد بدجله درون ‌ ‌ ‌ تهور بر بخت خود راخون
غرقه گشت و بداد جان در آب ‌ ‌ ‌ گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر سنگر ‌ ‌ ‌ بود راه سلامت اندر شکر ؛
چون ز مستی عشق شد بیدار ‌ ‌ ‌ کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل ‌ ‌ ‌ نبود مطلع بحاصل دل ؛
چون شررکم شود خبر یابد ‌ ‌ ‌ آنکه از عقل او حظر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق ‌ ‌ ‌ شیر اوهست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده ‌ ‌ ‌ از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد ‌ ‌ ‌ که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه ساز تا برهی ‌ ‌ ‌ ور نه دارد ترا زمانه رهی
گرچه نمرود آتشی برکرد ‌ ‌ ‌ نه چو آتش علف نبات نخورد ؛
هر که از جاه خویش درماند ‌ ‌ ‌ چوب رد ش بصدر حق راند
وانکسانی که مرد این راهند ‌ ‌ ‌ از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

دست در دامن کمال و عقل زن
چون پیمبران بوحی و عقل سخن
بوی پیراهن پیمبر در یک پیراست
یک پیمبر چون پیمبر دیگر است
یوسف تو نیست گرگ ترا پاره پاره است
گرگش نه هم نظام فرزند جاهل است
مهر مادیده ماه کی شود او
بنده ما نبود شاه کی بود او
بی وحی نیست زیرا و امیر است
بی وحی نیست زیرا و امیر است
بی وحی ماند زان جهان بی بود
خاک و جو زیشه و اخر زان بود

لاف و صلف
لاف زدن

تردامن
کنایه از فاسق و
فاجر و بدکار و
عاصی و مجرم است

چیره
غالب شدن و ظفر
یافتن و شجاع و
دلاور

نفیر
بوته

کالیو
دیوانه و شیدا
و حیران

خرد از نعره دلش کالیو — هیزم برف نعل آتش دیو
مسر آتش ندارد ایچ صبور — بی او در نیاید ایچ غیور
آه او کاه شوق عالم سوز — غیرتش دیده برزرگی دوز
نشنیدی که آن عزیز چه گفت — چون برو مرد راز خود نهفت
رفت وقتی بکوزنی در راه — شد از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مران زنرا — کرد بیدار آنزمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه — زن زبس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پیم بچه کار — آهستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون — بدوم در جهان شوم مجنون
گر حیلت بروزن دانا — زانکه او مرد بود بس کانا
گفت زن گر جمال خواهر من — بنگری ساعتی شوی الکن
هیچ ماهیت در شب و چار — بنگر انگه چو صد هزار نگار
مرد گر التفات زی پس زن — گفت ای سر سیر تو حیله و فن
عشق و بس التفات زی دگران — سوی غیری بطاق نگران
هر که او مدعی بود در عشق — هست پیدا کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست — در ره عشق استقامت نیست

کانا
نادانه ابله

الکن
آنکه زبانش در
سخن گرفته شود

عشق را بیخودی صفت باشد
عشق را خون دل علت باشد
چیره گی عشق چیره نماید
دل و جانش بجمله بر باید
کس نیابد بعشق بر پیروز
عشق خصمای صعوبت آموز
بدین نرسی هی زنم دین چنین
عاشقی باش تا نیرزی پیش
گر ز اصل جان پرزکان زاید
ور ز اصل جان پرزکان زاید
عشق را ترک نتوان کرد مگر
فضل ای خیمه العشق دروغ زد

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شربستی — کی ترا زی نماز قربستی

بلبلی گفت بر درش قائم — زانکه دانست که اکلها دائم

دوستداران درکهش سمرند — لقمه خواران خدا و دکرند

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری روی بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار السلام

خط دینی است جمله رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند قید هر هفتی — بدرش زان سبب همی نفتی

گر ندادیت وعده این هر هفت — زود پیدا شدی ترا آن گفت

نه ورا بنده نه در بندی — از درخنده چرا خندی

عشق را کی بتی نکوئی تو — بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست — نه بدعویست بل بدر مانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زیر چرخ گردانست — هر چه زی تو بدست نیک انست

خویشتن بین بوی چو دیو مدام | تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است | نفس در ار و مراغه کن است
آتش بار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق او جمال بود | در دبی دال و ری و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید | مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خاکی نبود | زاغ هر جائی بود برود
نفس در پیش عشق سگ دیوار | نفس در راه عشق پیکار ریست
هست حلو المذاق تلخ بلاش | هست عذب المساغ داغ قصاش
گر همی لعل بایدت کان کن | ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن روی | گرد و از جوش عشق جوشن روی
در ره عاشقی سلامت نیست | اضطراب است و استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی ریست | همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نفشی و عقل نقاشی | طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف | اندر اثنای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خورده دان باشد | کانچه او کرد حیرت آن باشد

پیک و تسلیل دیده ۱۲ بابت
چیزی از فصل یک حلابت
نام نیکو در نشت از من دلت
کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم فدای عز و جل
گر تو اهلیت پایگاه و محل
گر چه باشد بظاهر آن بیمه خوب
پیک باطن بود بیمه معیوب
پیک دایه فدای تم دلت
زانکه زاول خود او تم کلت
کی شود عقل تو بدو مدرک
چیزیا بد و آنچه بد و شک

هرچه زیزدبود همه نیکوست | هرچه ازتست سر بسر آهوست
کی بسازد بحکم مطلق تو | باد با باد بان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی از و نهان اصلا
مرگ اگرچند بد نکوست ترا | مال و میراثها ز دست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندران مرخدایرا رازیست
ای بسا شیرکان ترا آهوست | وی بسا دردکان ترا دارو ست

فصل فی القدر لاینفع الحذر

بندگانرا که از قدر رخ در است | آن نه زیشان که آنهم از قدر است
قدر تقدیر او نهاد چو حبک | که شناسد همی ز نام و ز ننگ
سر نه پیچد همی ز امر خدای | ننشیند خموش بر یکجای
آتشی را همی کند تسلیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نکشتی بسوی خویش گدای | نبود سوی تو خدای خدای
هرچه جز حق بود تو در مپذیر | دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن | صدف در غشش ایمان کن
شرع مقلوب را مکان کولی | عرش مقلوب را کجا جولی
زانکه داند خدای امر سخن | غمزان غمزها تقاضا کن

التمثیل سر آنرا فافهم تضمار فی قصة ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه

گفت هرچند پایم ای دلبند — هست بر کردن ضعیف بلبند — آدمی را کم از سفر گردنست
عصمت او دلیل من نه بس است — علم او حبل متین من نه بس است — علم او جبل متین من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر در ره پس تو ناضر شو — تا چو در نوبهار پاک شود
یکسواند از خطا خود زمیان — تا بیابی تو لذت ایمان — زانکه آلوده کشت پاک شود
چون بعشق از چنارت آتش خاست — آتش از آتشی بدارد دست — شب پاک از دلش نپاشد پاک
چون عنا زابدست حکم سپرد — آتش سی و هفت روزه بمرد — در بود پاک زین سفر شش پاک
بر دمید از میان آتش و دود — چون صدای ندای حق بشنود — در نکردی زنوبهای پدر شوند
عهد عهد و سنبل تحقیق — سوسن سنت و گل توفیق — انکه او پاک رفت زین منزل
آری آری چو دوست آن باشد — نار نمرود بوستان باشد — کشت زاد رهش بجمله حاصل
چون خلیل ان خویشتن بگداشت — آتش از فعل خویش دست بداشت — وانکه او پاک زین سرای برفت
گرچه نمرود آتشی افروخت — آتشش چون علف نیافت بسوخت — کشت و بدراکه آن به پرده درست
آنزمان کین حجاب برگیرند — کارها جملگی زسر گیرند — آزمون جلوه ساز و پرده دراست
اینکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست — چیست زین به که رزو دشمن و دوست
نیک و بد را که آن به پرده درست — آزمون جلوه ساز و پرده دراست — آزمایش جدا کند پس و پیش
چیست زین به که رزو دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اندوست — در خیال ار فزون و کاست بود
آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بدو سره کم و بیش — آزمایش گواه راست بود

الباب التاسع فی حسب حاله وبیان احواله وفخره بهذا الکتاب بحسب المتقدمین والمتاخرین

بعد ازین معنی کتاب آرم	عدد بیت در حساب آرم

سبب احتراز من اهل الدنیا واقامته وسبب الانزوا وسبب جلسته وسبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره وسبب تصنیف هذا الکتاب وبعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجندر

والتفاخر والمباهات

زان چو بربط بهر خیال همی	خفته نالد ز کوسمال همی
پیش دیوان حکم حق چو مرد	شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی	جز فرو مایه و کم آهی
آه تو با قضای او باد است	بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا	نشناسی خدایرا بخدا
کو درین راه کردنی کردن	که تواند قضای او خوردن
کردنی بایدت عزازیلی	تا زند دست لعنت سیلی
کردنانی که با خدای خوش اند	حکم را بختیان بارکش اند
چون چراغند گرچه در بندند	زانکه جان می کنند و میخندند
تن و جان از می قضا در شکر	دل ترنم کنان که یارب شکر

بر دل اهل دل بوقت طعام
کندمی کژدمی بود در خرام

چون نشوئی همی دل از باطل
رقعه کاژدران منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پرزاغ
صید طاؤس کی کند چو چراغ

دل انکس که هست برتن شاه
جانش راهست جانه درگاه

باز چشم تو در ره اسباب
هست سوی دل تو خانه خراب

چند باشی بغفلت ای مدرک
دل تو در کل تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل
سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بدسگان داری
هیچو سگ توشه استخوان داری

بد شود تن چو دل تباه بود
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

هر که اورا کزید هم بر جای
از پی تو شوند سگ بچه زای

ستم اندر جهان ز اهل دلست
انهمه ظلمها ز کبر دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ
همه طاؤس گیردی چو چراغ

با چنین دل سفر بقه باشد
ور نباشد سقر سقر باشد

گوش تا دلت چون قلم کردو
پیش ازان کت امل الم کردو

یک عتاب بفرق فرقدخاک
یک حدیث و زجابه صد چاچاک

زانهمه کارهات بی نوراست
گر تو تا نور راه بس دوراست

ور نداری تو نور نار شوی
پیش پرورد کار خوار شوی

از درون زاید منزل دل
فتنه تر در دو سر زنا حاصل

راه چشم تو سوی منزل جان
جاهلان توزنین چهار ارکان

هست راسالکان بوقت عمل
هیچ موسی رفضم منزل نیل

یک چو بیشه گردد کار
یار گردد بعاقبت دینار

بود بال حسد در جان زاید
از زن تیره جان دل ناید

باطن تو دل تو وان بدرست | ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دین و دست و مغز و دماغ | همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز | که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتدی باید | بر همه سروران سری باید
نه چنان دل که از پی دینی | بفره شد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست | نه دلست انکه هست پاره پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه | نبود از علم ایزدی آگاه
پارهٔ گوشت کنده باشد و بس | که مر از انکس نداند کس

فصل فی الرّضا و التسلیم لحکمه و قضائه و قدره

ابلهی را که رخ نجانه اوست | تا زکی جان ز تا زیانهٔ اوست
انکه از تیر او شرف دارد | دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن | ور ترا زخم حق زند خه کن
بی رضای حق آنچه راحت تست | ان نه راحت که آن جراحت تست
دل رنجیش همی خوشدار | هم چو دل بر آب و آتش دار
تلخ و شیرین چو هر دو روا باشد | زشت نبود همه نکو باشد
دل تان در فراق مال و عیال | خنک خوش چو در بهار شمال

کمترین بنده شان زمانه بود — زار زد دل چو کورخانه بود — مال دین را کرد کار سپار
زانکسان با امید بود بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم — تا در دین کسی یابی یار
جان بعهد وفاش بسپرده — در کفن زنده در کفن مرده — جان و اسباب باز نوعطا دار
پیش امرش چو کلک برجسته — جان کمر دار بر میان بسته — پس درین از دی این چرا دار
سوی آن کز رضا حکیم بود — جنبش اختران عقیم بود — وقف کن جسم و مال با اعجب
در رضای خدای خویش بکوش — نه بخیرش چو بندگان بفروش — تا بوی چون کلیدش اینجب
مده از دستش از برای نهاد — هیچ را هیچکس بباد مداد — خرکن از دو عالمست ارزه
باش در حکم صوبجانش گوی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی — مازدار از زمیست علم قدر
چونت گوید نماز کن بگذار — چونت گوید مکن برو بگذار — چند پرسی که مینکی چه بود
چونت گوید بخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار مده — مینکی جز فلان کی چه بود
رخصتش هدیه دان ازو برهی — تو از و رخصتش چه باز دهی — پند او دار تا بوی بنده
بر در حق بکرد زور مکرد — که بزاری شوی درین ره مرد — ور نباشی تو از در خنده
این نه از فام نوختن باشد — که نیازی فروختن باشد
قدرتش را بچشم عجز مبین — خواجه آزاد کن مباش چنین
نه توئی قوزنست بر کاری — توکه اندرین میان باری
هرکجا ذکر او بود تو که — جمله تسلیم کن بدو توچه
آن اوئی تو کم ستیز برو — گر گریزی ازو گریز بدو

صوبجان چوگان

۲ جان کلاه اسپید پیش فرزند در وقت قبول دوخته فرستاد

	نیستانی که بر درش هستند	نه کمر بر درش کنون بستند
	کز ازل پیش عشق همت و زور	خود کمر بسته زاده اند چو مور
	جمله اعضات را به بند در آر	بجان و اسباب جملگی بسپار
	بند او دار بر همه اعضا	تا نکردی ز بند خویش جدا
	بند کی منت جز ره تسلیم	ورنه باشی بقلب و کار سلیم
	هر کرا نیست چشم عبرت کور	بنود هیچ دیو و مرغ و ستور
۱۰	بند کی در سرای مبدع کل	ضعف و عجز است و اسکانت و ذل
	دور دو رست در بلا خوردن	بنده بودن ز بنده پروردن
	چون شود حکمت قدم ساقی	تو کنی اختیار در باقی
	هست در دین هزار و یک درگاه	کمترش آنکه بی تو باشد راه
۱۰	گرچه ز بنور خانه خواهی تن	پیش تیر قضا سپر بفکن
۱۰	هر کرا خسته کرد تیر قضا	نه پذیرد و را جریحه دوا
۱۰	زخم تیر بلا سپر نگذشت	هیچکس خود ز زخم او نه برست
۱۰	نرهی ای فضولی رعنا	چه زنی دست و پای در دریا
۱۰	آنکه دلهای آشنا دارند	دل ز چون و چرا جدا دارند
۱۰	گه نشانست بر تو سود و زیان	امر قل لن یصیبنا بر خوان
۱۰	گر پی جانت حکم یزدانی	شب نخفتست آنچه روز نخوانی

دست و لب نیز حکم مبدع کل ‌ پنجهٔ سرو و ساز و غنچهٔ گل ‌ پیمان کرده ام تن با جفا را

سوزیان باش کد خدایش را ‌ استخوان باش مرهمایش را ‌ تا بتوان بجست دام گدا را

روی چون شمع پیش او خوشدار ‌ کمر از آب و تاج از آتش دار ‌ ای ز انصاف عدل با لگدی

تو چراغی به پیش مهر بلند ‌ جان همی ده بخیره و خوش خند ‌ هم کس با تو خوش نهی چو منی

جان برغبت سپار کز انکار ‌ منت جایز دران سرای شمار ‌ کچ هر کز نبود وقت سخن

کانکه دم با سر بریده کشد ‌ بار حکمش بنور دیده کشد ‌ در عزای غریب چون نکنی

فصل فی ما الکتاب و یرفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال انکه دیو ازام ‌ داشت یک چند در کدا زمرا ‌ از پی عشق کوی دانی

کرد افاق گشته چون پرکار ‌ گرد کردان خرص دایره وار ‌ هم مرا می زند شبیخونی

شاه خرسندیم حمال نمود ‌ جمع منع و طمع محال نمود ‌ یک طوطی شکری خاید

شدم اندر طلاب مال ملول ‌ از جهان و جهانیان معزول ‌ خاطر من کند پریشانی

تا درین خضرتم خرد تلقین ‌ کرد این نامهٔ بدیع آئین ‌ تا کرد پرداخت با تمامی

یاد کاری طراز م از پی شاه ‌ جانفزای از معانی و دلخواه ‌

روشن روز را بود دادی ‌ مهتدی را ازو بود هادی ‌

عقلا را نکو بود دستور ‌ نخورد زان پس شراب غرور ‌

رستکاری وی اندرین باشد ‌ یاد کار رخنه چنین باشد ‌

هرزه ناورده ام من این تصنیف ‌ جان و دل کنده ام درین تالیف ‌

در زمانه سخن سرای شدم — تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من — گوهر مدح تو بسفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد — جز فرومایه نداد بیاد
چون عطا داد حکمت و هنرم — کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان — کرد باید سخن ز خلق نهان
دیده ها شب فراز باید کرد — روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عهدنامه اندر ذکر — راند از پرده ها معانی بکر
معنی بکر ازان سوی تو شتافت — که همی مرجعت جز تو نیافت
همچو پیلست کار رنجور راست — پیل پاشاه راست یا خود راست
همه بازان اینجهان پیرند — یا مگس خوار یا مگس گیرند
نیست اندر هوای نفس و نفس — باز سیمرغ گیر جز من و بس
گفت عقل ای دلت بهر شه پر — از تو دریای مدح و از من در
در فشان کن ز لفظ و معنی زود — زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی فراسرای ازسرو — سرچه در خس کشیدهٔ چو تذرو
گانی از عقل مخلص کندم باز — شوری اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر — کای بفضل تو روزکار معطر
زود پیش آر خوب و تازه سخن — که خلق شد کتابهای کهن

بوم او ساخته زبام فلک — وندرو فرشش پرو بال ملک
صحن جنت وراشه میدان — همچو جنت زنعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی — باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر — جوئی از مشک و جوئی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی — هر گیاهی نهالی از طوبی
عسل و می در و روان گشته — آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی و بوئی — آب جانها روان بهر جوئی
اندرو قصرها هم از یاقوت — گشته ارواح را جمالش قوت
تیه او بر کنار شرع و هدی — نافه داده بمان کبش فدی
اندرو صد هزار پرده نور — وندران پرده صد هزار حور
اندرو حوریان بازیور — خاک بوسش همه عبیر و درر
همچو مریم در معانی من — همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت عز و تخت یمن — صنعت شاه بر نشسته بتخت
عرض او قصری از حقیقت و صدق — بام آن قصر کرده مقعد صدق
هست بایسته از پی عصری — در چنین شهری اینچنین قصری
زین چنین قصر دهر خرم باد — ساکنش وصف شاه عالم باد
چیست زین باغ نزد پرستگان — جز مگر جیک جیک بنجشکان

بنجا بنه سال دیگر این
نیخ بنه زین سخن و چین
شاه طغرا سازدش تقویم
قیصر روم را نشست نشیند
این بخنهای خوش چون زلال
گشت طالب بهمه دو جهان
عقلها را شست این موش
فضلها را بفشرد در یکدم
جانها زان بسان افسانه است
زانکه جاهل در علم بیگانه است
باغ دانش چه جای جهالت
علم و دانش غذای ایدالست

اندرو نخ

جیک جیک
آواز اقسام جانوران
در مرغان باشد

طمع بر طبع خویش خوی بدست — دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی چو خوانی آراید — بس نه بر ره که تره در باید

همچو طوبیت تر و تازه و نو — بهمه جا یکه رسیده چو نو

هر بیان آفتاب برهانی — هر سخن فرد خانهٔ جانی

هر یکی بیت از و جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی علم

شسته از بهر رنگ و بویش را — خرد از آب روی رویش را

مطلبش سخت چون کهر در کان — مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزیر شعر تنک

بجهانش ببرده از تک و پوی — آفتاب از جمال و باد از بوی

عالم عقل طالبش کشته — فیلسوف او هام غالبش کشته

برده این راز بهر قوت ملک — بره آورد شرق و غرب فلک

بر تن و جان ناکسان و کسان — چرب و شیرین چو روغن بلسان

از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر

پیش این تحفه سر بزیر آرد — سخن آرای هر چه بردارد

شمع بیهوده دان تو در بر کور — لحن داود و مستمع چو ستور

اینت رنجی که کور شمع خرد — بنشیند در و هیچی نکرد

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
هست می بی خمار و کل بی خار

هر گجا راحتیست صد رنج است
زیر رنج اندرون همه گنج است

نکند حرف ظرف او باثر
آتش و آب او نه خشک و نه تر

ترمی خویش حرف پنهان داشت
ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

شعر من صورت و روان بدست
خط من خامشی شکر سخن است

هر کرا اندرین دو جمل و شکیست
شعر من جانش را یکی و یکیست

در سرائی که مکر و فن دارد
نازکی کفتهای من دارد

بیتی از شعر من سوی جدال
کم نیاید ز بیت بیت المال

لذتی دارد این سخن تازه
که بخوبی گذشت از اندازه

برسانیدم این سخن بکمال
می بترسم که راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان
زود آید در آن سخن نقصان

گرچه از غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنهاز کاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری ز جوهر پر
دامن آخر الزمان پر در

آنچه زین نظم در شمار آمد
عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل دهد تاخیر
آنچه تقصیر شد کنم تو فیر

چه کرد زین پس بشاعری پوید
یا نگوید و گر نه زین گوید

زین سخن کامل علم او دریست
زانکه پرورد بخت را دوریست

این سخن از پی دل ابلیس
گرچه نشنید هم گو بنویس

گر نه نشنیدن بود نیز این
بیهده شادی که دیو زاد بود

گرچه بنویسد این نه داد بود
در زمان بیشتر دیو نشست

بوم خود نیشه را نپیراید
لیک داود و گرنه در زاید

پرتاس
لمس و لامسه باشد
و بمعنی علم و دانستن
و خلاصی و نجات و
بالیدن و پرداختن
نیز آمده

نخاس اول

چه کند چونش گفت روح نگار | که درین نفس مرده روح درآر
گر در و یافت روح خلد و نعیم | ورنه خامیست نفس او زجحیم
شعر من کل مثال از خارست | خود حریدار ما بدیدار است
حکما را بود بخوان حلال | لقمه و سحر و نطق هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام | لقمه باشد حرام و سحر حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی | روح قدسی درود مدجانی
زنده و تازه کرده چون طوبش | تن و جانرا طراوت مینوش
گفته من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر ابنای عصر اندر شش | هم روانست لیک سوی تقر
حکم او هم روان بود در شور | سیم بد هم روان شود بر کور
آب نیکو بود روان در ده | لیک در ریگ نا روانی به
آب چون شد روان چه سار و دباغ | ریگ چون نشد روان بخند راغ
آب منصف روان روان باشد | لیک سیلش هلاک جان باشد
شرع و شعر از روان جان خیزد | عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر نزاد | سوده و بوده عشر و خمس مداد
همچو آبست این سخن به جهان | پاک و روشن خرد قرای و روان
چون رفت آن گذشتی و اخبار | نیست کس را برین نمط گفتار

فضلا منصف شنوند این را | که کلام گزیده بهتر از این
گر دری از نثی بمن بخشی | دیوان پارسی بفرستم
آفتابیست این سخن منجم | در رواج بوفرشته هر کی
تن و فرشش همی بنا چیان | جان موزش همی بنیکان
خط اوراق این سخن کم رنگ | به دو خورشت چون برد رنگ
اینجا نیست خوب و زشت بهم | وانجهان دوزخ و بهشت بهم

هرکه این بشنود بگوش ازدور — کهن داؤد ظن برد زر بور

نزپی نظم و پارسائی او — اهل لطفست پادشاهی او

نه بدو نیک دیدهٔ بجهان — نه همی کهنه دین نماید جان

قبض و بسطی که در جهان دلست — هیچ در طبع صورت آب و گلست

مصلحت را ازو دو رنگی او — نه بجهل است و خوب رنگی او

نیست از عقل وقت مهمانی — لقمه تنها زدن ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد — تا سیانرا نوالهٔ ندهد

هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است

گرچه با هزل جد بیگانه است — هزل من هیچ جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید — چیز بدهم چو نیک دریابد

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته

عوض للقرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

بنوم بهر طمع مدحت کوی — این نیابی ز من جز از من جوی

نه کهن خواهم از کسی و نه نو — نیک داند ز خوی من خسرو

نکنم گر ترا ثنا چکنم — کار خود کرده ام بها چکنم

دم نشنیدی ز مرغ عیسی رو — مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان — لیک جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست — فعل پیدا و ذات پنهانست
ناقه و نخل و پیله را مانم — که ز پیدا بهست پنهانم
مه که خورشید را بر و بندند — چون جدا کشت هم بر و خندند
هر کسی کز جهان نهان باشد — گر نخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز — از من آواز و ز دهل آواز
خاصه بست و ضعیفم و واله — چون دل ناقه و تن ناقه
چون نباشد بر اوج کردون — پس عطارد همیشه پنهانه
همچو ابرم ز دست مشتی گل — آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من — غرقه دارد همیشه منزل من
انچنان در سخن ضعیف تنم — که یکی دم بسشصت بار زنم
نبود گرچه صاحب هنرم — گر بر ندی مرا ز من جنبم
سایهٔ من کرم بگیرد پای — تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را این کمال افزونیست — هیچ دانی که ذات را تا چیست
راه بر دم زدن ازین منزل — انچنان سخت شد ز سستی دل

قدم از دل بنگر و دیده
تا بلب چند جای بنشینم
چشم ز دور باز کشین بینی
دست بار و ز دست بنشینی
دم ازین صنعت طبیب بپرد
تخم بنمود و یک نیاورد
گفت کین چشم ما بپوشد راست
روح دی بر نهم بجوشد راست
در دم آخر دست بشمرد او
از زمان هیچ جان نکشد او
منم اندر ولایت خود
هیچ خاشاک بر دل و بر دو

نقد خور

دوزاز بد دلی چو خفاشم
که نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد
زانکه هشیار بد گمان باشد

نه عجب از بلای بد کاری
مصطفی با عتیق در غاری

اصل صورت بدند نزد خرد
هر که از بد کریخت بنود بد

کام چون نیست کام تیز به است
همچو ناوک ز کژ گریز به است

مرد کز اهل بان رمان باشد
در چنین جای جای آن باشد

جرک را چون نه تیر و نه سپر است
سینه مرجرک را حصار سر است

لاجرم زین زمین کند صد بار
لاجرم زین حصار کیرد مار

یک جهان بر بغیض کافر دل
رحمم کرتبسم از باطل

چنگل باز را همی مانم
بر هوا مرغ دل چنین زانم

نز پی دانه مرغکی صد بار
بنگر دپیش و پس یمین و یسار

از پی انچنان بد اندیشت
کش غم جان ز بیم نان مشیت

جای آن هست ارش علف تلفست
که هوا بر کرسنه پر علف است

غم جان چون بخدمت تو درم
انکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بد و بستی خس را
کو کسی کو کسی بود کس را

بر جهان در سر غزل نیکان خواند
بد فزون کشت و هیچ نیک نماند

پس درین روزکار نز دخرد
نیک نست انکه اوت نبود بد

بغیض
اسکون رومی

دوز از بد دلی چو خفاشم
که نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد
زانکه هشیار بد گمان باشد

نه عجب از بلای بد کاری
مصطفی با عتیق در غاری

اصل صورت بدند نزد خرد
هر که از بد کریخت بنود بد

کام چون نیست کام تیز به است
همچو ناوک ز کژ گریز به است

مرد کز اهل جان رمان باشد
در چنین جای جای آن باشد

جرک را چون نه تیر و نه سپر است
سینه مرجرک را حصار سر است

لاجرم زین زمین کند صد بار
لاجرم زین حصار کیرد مار

یک جهان بر بغیض کافر دل
بر جهم کر تبسم از باطل

چنگل باز را همی مانم
بر هوا مرغ دل چنین زانم

نز پی دانه مرغکی صد بار
بنگر دپیش و پس یمین و یسار

از پی انچنان بد اندیشت
کش غم جان ز بیم نان مشیت

جای آن هست ارش علف تلفست
که هوا بر کرسنه پر علف است

غم جان چون بخدمت تو درم
انکه هر کز نخورده ام نخورم

هیچ مکزین بد و بتی حس را
کو کسی کو کسی بود کس را

بر جهان در سر غزل نیکان خواند
بد فزون کشت و هیچ نیک نماند

پس درین روزکار نزد خرد
نیک نست انکه اوت نبود بد

بغیض
آهنین رومی

درج کرده چو دین میان گناه | معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل | قابل قول او شود بالفعل
نیست از اهل روزگار چنو | آب کاغذ نگاهدار چنو
گر نه از نحسه کردی اندر دم | آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر نرم را خطش چو شمال | نم پذیرفته چون ز آب زلال
داده کلکش چنانکه شاه عروس | از نقاب تنک خرد را بوس
تا زیا زا شکال برسته | لاشکان را جناح شکسته
دست را دش بجود پیوستن | فارغست از کشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد | راست خواهی ولایت او دارد
اوست فهرست سرجریدهٔ علم | اوست بنیاد جود و مایهٔ علم
بابر و بارجانش دولت و فرش | بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار | منتخب خلق و منتخب کهتار
چون قضا سطوتش درشت و درست | چون خرد کارهاش روشن و چست
دل او چون سر خرد هشیار | چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب | کون را بادلش نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین | ذهن او در سخن عطارد دین
شربت شرع باغ دین خدای | از غبار خیال کشته جدای

باقل
نام مردیست
از بخل ان مثل بسیار گفته
در عجز بیان بوی مثل
زنند چنانکه گویند وقتی
آهوئی خرید و بود بیاورد
دوم چون از دوی می نیست
از پرسید مرد و کف
دست خود را بگشاد
و زبان را آورد
پس آهو بگرفت
۱۲

فصل فی الفاظ تکاد تکون واحدة

برستد تا بعرش و یابد اجابت — نشوذ نه فلکت زپیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور — چون رخ حور عین و پرده نور
صورت رمز او خفیف الحجم — لیک مرشد لبان نکتهٔ عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت — همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مرا و را نمود راه صواب — دین مرا و را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چیریش — گند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است — مجلس قصر او چو جمشید است
هر چه گوید همه بدیع بود — هر شریفی در او وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش — سر نه پیچد کسی ز کن بکنش
لفظ او خلق را جواب دهد — هم براند از ها شراب دهد
نبود همچو گفت او گفتار — راحت روح خویش از ان گفتار
هر کهی کو بدرس بنشیند — عقل در مجلس در چیند
عقل کردد ز لفظ او مدهوش — نفس گوید که گیر مان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم — روح را پاک و بی عیوب کنیم
هر چه گوید همه نکو باشد — گانچه گوید همه چنو باشد

ایکه در ریزش فصیح گردی — چند گوئی تو اگر ازدردی
با چنین لخ در چنین بلخی — چکنه با تو لخ نا بلخی
لخ با لخ در لخت نا اهل — چون بدیدی طالع و ناشهل
لغت خود ز اهل عصر بکاه — هم چو خواهی ز غالق خود خواه
خلق را جمله صورت انگار — هیچ از ایشان خلق طلب مدار

جرم من اندرین چه میدانی
چون ندیدی کمال نادانی

نرسد در ولایت دل خویش
هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفلة و الجهل

آنچنان شد که بود پنبه زنی
مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا نیاد دانی
مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم من
مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد رنج
عافیت گنج به قناعت گنج

هر که این گنج و گنج بگذارد
کس از او رنگ نیازارد

زانکه در دهر سست پرستانند
راست چون موش آفت نانند

گر پی چنگ و نای بوالخداش
خانهٔ تنگ ساخت بوالبناش

تا نهی گربه نای دارد و چنگ
موش را چیست به ز خانهٔ تنگ

تا نبود گربه بهتر بازار
نبود موش جلد و دکان دار

نای و چنگی که گربگان دارند
موش را خود برقص نگذارند

تا نبود گربه در کمان کمین
موش را کلش است زیر زمین

تیز گرد است ای خردمندان
گربهٔ مرگ چنگل و دندان

تا کرا همچو موش دریابد
سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کارگه بروز و بشب
چنگلش تاب دارد و جان دربت

باد دل دردناک و بابت ریش | نرسد کس بکامهٔ دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافل عن اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی
گفت بادست ازین مباش حزین | گفت آری ولیک سهتو این
بر من این درد کوه پولاد است | چون تو فارغ شدی ترا باد است
جز دل و جز زبان کشادم | عافیت به چو این و آن دارم
من ز بهر تو مانده اند رکنج | تو نهاده بلقب مرا رنجه
تخم تا در زمین نماند سه ماه | برازو کی خوری بخرمن کاه
تا زمستان بسی نیاساید | دهقانان جهان نیاراید
هشکه در خانه اینچنین باشم | از پی جان اهل دین باشم
چون همی خوان جانت آرایم | کی ز مطبخ بسوی یار آیم
از بلا کنج ازان بپرهیزم | تا ترا کنج عافیت سازم
کم ازان کز تو رنج نهان دارم | مردهٔ نفس را روان دارم
زان همی در رنج فراز کنم | تا ت صد در ز غفلت باز کنم
نبود هیچ موش وقت سخن | نقب زن در دو خانه ویران کن
نبود هیچ سیر کلبه | خانه و کوی کرد چون کربه
چون بمردان جنگ و پرخاشم | خازه و ذخیره خیره چه باشیم

فرد
چو مرد آن مرد کو کس را نیازارد
ز نیکان درج با بد بر نیارد
چه گفت آن زاهل روزگار صفا
سوسماری که فاخته از آب نه
چه شرابست زرد او چو بهرام
کی شود سوی لاجی و لعلی
عاشق آنست کی شود ماهی
زال چون ماه و گاو بگذارد
کی سپاس بسوس بگذارد
کی تو توشه خود بدانشمند
آب بجا لد راستانی نان

مگس دگر به سوی خوان پوستین
سگ دزد غند کاستخوان جوید

گربه انبار لقمه صد خواری
میکشد با خروش و بازاری

باز شیر درنده در صحرا
گور خر را همی درد شها

گرچه از بهر لقمه جور کشد
ببرد شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت
پرده تنگ و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید
خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست روح را ارزن
خلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد
اشتر با مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نادانیست
راست خواهی دراز کن جانست

التمثیل فی الجهال و هم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد آله
اندرین خاک هفصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان
کافرانرا بهر زمان و زمان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح
هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر هفصد سال
سی و نه تن ازو شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد
خلق را جملگی بطوفان داد

لاتذر گفت قوم را یکسر
زانکه گر وند از و بجمله حذر

دعوت من چو دعوت قوم است
گفته من طراوت روح است

خود سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد
گر بدی در مزاج تسلیم | کی شدی نفس بسان انگبیم
یارب این پند ها ز ما اهلان | همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن دور ز حمت جاهل | دست نا اهل زین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنگه گوی | که از و دین حق کرد نیروی
خانه دان بزرگی و شاهی | ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرام شاه بن مسعود | که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین
ناصر الاسلام والمسلمین دولت شاه بن بهرام شاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن
مسعود اعز الله انصاره واعلی الله شانه

باز بر دولت و عالم شاه | شاه و فرزند شاه و دولت شاه
آن چو خورشید چرخ را در خور | وان چو بدر فلک سفر پرور
از پی قهر خویش و بدخواهان | بنده شاه و خواجه شاهان
حاتم و عادل و بهی چو فلک | هشتم پادشاه هفت فلک
رنج دیده چو یوسف از پی نان | در غریبی و پادشاه شده باز
جویا وش رفته زافت نوش | آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه | رنج پرورده گشته از پی کاه

نسیب
شخص عالی نسب و
نژاد

خلق او را چو کوئی از پی دل
بنده کل شد چو برد سید از کل
بنده کمتر شاه و بزدان را

دلش از باغ انجمانی به
خلقش از آب زندگانی به
بنده پرور شاه گیهان را

عزم و حزمش ازل قرین چو صدق
خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق
چو دو اوشکر را کند زنده

آخر از برگ سوسن و گلزار
بی نوائی بود نسیم بهار
جاه او خلق را کند بنده

اوست اکنون سلالهٔ شاهی
دولت او را کرده همراهی
باد هم دم برای مقصودش

زور و زر بهر شاه دارد میل
گل نباشد برنگ و بوی بخیل
شکر شکر به سر جودش

عدل و در ولایت تمار
چون نسیم سحر بفصل بهار
یا رب او را برای یغمان

برگرفت از عطا و عدل و تحمل
گشکوی از میان عمر و اجل
بحر از روی دل پشان

خرد جسم و بزرگ فرمان بود
راست چون خاتم سلیمان بود
شاه را چشم از و شده روشن

چشم دولت بدو شدست قریر
شاهی او را همی کند تقریر
رام او شد زمانه و دشمن

منتهای بدی منی داند
برتری در فروتنی داند
این چنین این و این چنین تعظیم

نخوتش هرچه کم به نیرو تر
قدرتش هر پش خوشخو تر
بر سه جای او بهشت اقیم

همه عدلش برای دین باشد
در رعایت عمارت این باشد
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی

دارد از یاد کردمنت عار
امنیت نیکو کن فرامش کار
خانهٔ مشتری بود ماهی

بذل او بر بکیر مقصور است
لطف او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله پایش

مرجع آفتاب و مه رایش

قریر
خنک چشم و خنک چشم
یعنی شادمان
۱۲

این بگذشتم بر پناه جهان | بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر در ذکر سلطان الزمان بهرام شاه رحمه الله

باب عاشر ز مدح شاه جهان | شاه بهرامشه پناه جهان

مدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک الرقاب الامم سید السلاطین العالم عین الدوله و سناء الاسلام امین الدین بهاء الملة قامع الکفرة و المشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند و السند ولی العهد فی العالمین ابو الحارث بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود اعز الله انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در چل کشید و جان در سر
پیش شه نامد این جهان خورده | چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل رهی | چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سپید چو شمع | از پی تو ورا سرخ روئی جمع
برده از دین نه از ره مردی | چون صبا از چمن ره آوردی
ای خوچورشید آسمان جلال | وی چو ماه چهارده بجمال
بنده چون ملک عدل شاه بدید | خردی داشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم | گر ز بی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی | هم تو بویم بسان دستبوی
نیست از عشق کس چو من مست | نیک بنگر که تا چو من هستت

از گل آستین خانهٔ من ۰ زان همی گل خورد چو آستین
گر همه چیز تیره و روشن ۰ بگذارد ز و چو آستین
سایه باید ز گل چو در ارم ۰ امن باید ز بد چو در حرم
تا ز روز و شب تو ام اثر است ۰ شب من روز و روز بهر من شکر است
همه را شب ز روز حامل و من ۰ در شب او شب من آبستن
عمر داده بخیره باد مرا ۰ تا چه زاید ز با مداد مرا ۰
بندهٔ بی طمع منم دانی ۰ پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده است چو دین ۰ هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بر هوشم ۰ پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کند بکام گذر ۰ راست چون گل شود دهان ز رز
همچو گل چون ز جود شد ارزانی ۰ ریزهٔ زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس ۰ تا مرا مرغ کید راز سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد ۰ کو ز و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن ۰ گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر ۰ ماه حکم است و آفتاب ضمیر ۰
هست بر رای روشن جاوید ۰ همه پنهان چو چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هست پایش را ۰ شرع تلقین کنست رایش را

زده بکان بحر حکمت دست
صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را غم و جرم او چون
را چون رونق پیش او روشن
را چون اشکار نزد کیش
زان دل دور بین باید بخش
آنچ زاجداد او گدای کند
یوم را فتح او همای کند
ملک را فتنه عدل و دین کند
ملک او خانه دار و معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان
هم ملک رنگ و هم فلک فرمان

عدل

چون فلک سد هزار گونش رای — همچو ور دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان — ظلم گشتست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم — نه چو حجاج طاغی و ظالم
رای او همچو دین جهان آرای — وهم او همچو مه فلک پیمای
بر گشنده فلکند کانست او — کارفرمای بند کانست او
تن او چون قمر فلک پیمای — جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و گرد دون و طریف — گوش و چشمش شده چو عقل سریف
چشم شد کو رچون خرد نگریست — ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زبان کرفت زبان — تیغ سلطان بر و بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش — عقل برخاست از پی جانش
تیغ او بر عدو چنین کرمست — بر دی ار فصل شاه او چه کمست
از شمر آب هر کسی ببرد — چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست — زاب جوی آب جوی امین نیست
چون بدریا رسد ز جوی و زدشت — ماغ هم کرد او نیارد گشت
که غریب ار چه ذوفنون باشد — هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند — هیچ غرنجی غریب نماند
خشک و تر را که کشت زار بود — هر کجا غول غوله دار بود

حوض کوچک
واکیر (؟)
ماغ
طاریست سیاه رنگ که
اکثر بر آب نشیند و
معنی لغوی از کبوتر
بیرون آمده

جان فدا کرد پیش شاه همه — گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید بمرد نوک سنان — سایهٔ دوک و دود و کدان زنان
خصم را از سنان کردون سوز — بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دو بی پیچ بود — کار بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش بدشمن آتش داد — کابر برابر سود آتش زاد
دست و تیغش راتش اندر کبر ÷ — برق زاید چو ساید ابر بر ابر
گرزها ابرهای مرجان نم ÷ — نیزها از دهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنانت چوگان باز
برگستهٔ طومارها بگزاف — بر دریدهٔ مظلهای مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست — خه نبا میزد انیت دل که رست
نتوان گفت دولت دریائیست — خلق را مامن است و ملجائیست
مشتری ناگه پیش تخت آید — التماس ترا همی پاید
ماه جاه از پناه ملک تو برد — زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان امدی ز راه سفر — که ز معراج روح پیغمبر ÷
دست در معنه مرکز سفلی ÷ — پای بر فرق عالم علوی
ناگذشته از آن طریق نفس — طاعت شه گذشته از آن رهبس
سپر اسمان بر آن خندد — گر پی رزم شه کمر بندد

فتح نامهٔ فروزش نمای آمد
قوت من بهشت را ماند
چون زیا سرشت را ماند ÷
شاخ طوبی است شاه هم روئی
شه عیسی است شاه هم روئی
هیچ مریم در و معانی من
همه دوشیزگان ابکر من
ای شاهی که درد رضوان تو
دربان آستانهٔ سلطان تو
شاه بهرام شاه دین مسعود
که وجود جهان بود مقصود

رمظلّ
سایه بان

ای ستائی کم ستائی کیسه | باشنای حق آشنائی گیر
کاکمه گوید بمدح او سخنی | چون صدف بر کهر کند دهنی

فی هدایة دولته ثبت الله قواعها

مثل ابتداء دولت شاه | هست چون یوسف برادر چاه
آن فکندن بچاه بهر الم | ان بها کردنش بهذه درم
قیمتش هژده و قلب یا کم بیش | داد هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و همتاد او | نه گزایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک اورا | نه کلاه آمد آن هلاک اورا
چاه دانست جمله آن اخوان | نه همه جاه یوسف آمد آن
نه زلیخان زهیده نیکوش | بغلامی خرید و شد هندوش
پیرزن را بسوی دیدهٔ او | خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد | بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کارکشای | وین شرف چیست لطف بارخدای
نه چمیر چو رخ به پیرب داد | لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد | سنهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان | خود زتیر آفتاب راچه زیان
هم سوی شهریانش از زن و مرد | تا عزیزش نگر دجلوه نکرد

کس نبیند تا برستاخیز — انچه شیرویه کرد با پرویز
غزو شاهی بخصم خویش بماند — هرکه او من عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نمانیده است — ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرو راست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بخش ازان بکرمان کرد — تا عدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر از مرو یش — بوده داد و دهش ره آورد آلش
گرچه شب رفت چون نهار آمد — ور چو وی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد — دیده ملک و دیش باز نشد
شاه بار افت آشنا باشد — مهتور چو پادشا باشد
مهتور تباه دارد ملک — ور تهور سیاه دارد ملک
کشوری را دو پادشا فره است — در یکی تن یکی دل از دو به است
یک جهان پیشه را کشد بر جای — روزگار از دو بیل پهلو سای
یک جهان دیو را بشاید بس — چرخ را خسرو آفتابی بس
خاک یابی ز پای تا ز انو — خانه را که دوست کد بانو
این مثل خانه راست خود گفته — بد و کدبانو است نا رفته
در تهور کسی فلاح ندید — روی ارامش و صلاح ندید
کرت باید شکسته بر زرین — بیکی هره بر دو کره نشین

پیش او خصم را مجال نبرد — تا چو بیماب و آفتاب نمرد
هم ز روی که تاج خواه آمد — پیش چون بیم آتشین کلاه آمد
بعل کان را نه نیک کیش دانند — مرد دون را نه مرد دین دانند
نیک داند زمانه ناخوش خویش — نافه چیب دعوه دان آتش
او بداند که شمع مفت گیست — او شناسد که اصل دولت کیست
شیطان را شناسد از شیطان — غیث را باز داند از طوفان

نگاه
فره
زاد و افزون

پیش ازین کرچه مهر پرور بود — نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو هم نام کشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر کهرزان جمال چون خورشید — دامن بخت و آستین امید
عالم پیراز و جوان کشته — دین و دولت بدو عیان کشته
هر که دریا زتف غبار کند — ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی — جان نگهداشت از خردمندی
بهم آورد زر اصل و از پیکار — ملک میراث تیغ حیدر وار
آرزو بود ملک را دل و داد — آرزو در کنار ملک نهاد
این تحمل که شه تحمل کرد — خاک را مال و آب را اهل کرد
همچو مه در محاق و با اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد — من چو فالی زنم چنین باشد
چاکرش ارسلان و بک باشد — در بر درکش و سک باشد
کینش از شاه چین کند آهنک — اهل چین را ندانی از سر تنک
ملکتش بهر عقل و چین باشد — هر که حق پرور چنین باشد
صورتش را همی تواند چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سر حق نهاده افسر ملک — زانکه داند که کیست در خور ملک
داده مر ویش چتر و ملک و نگین — از تو پرسم نکو نکر دست این

لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه — چون سه حرف اند بر دو عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد — بر دو گیتی شرف بدین دارد
درد و عالم سخا بجان و بمال — نه فزایش کند دلش نه زوال
با بهشتست خلق او انباز — زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
گفت او چون ببخش آرد رای — تو جهان بخش بر جهان بخشای
گفت در بذله از پی بذلش — صانعف الله ملکه عدلش
مشرک آن روی خوب دید چو ماه — در زمان گفت لا اله الا الله
بجهان داده رزقانی را — صدقه جان و زندگانی را
آسیا کز خلق او پوید — در زمان ز آسیا کیا روید
تا که بگزید مر ورا یزدان — خصم چون آسیاست سر گردان
بهشت عیش ز بیم او مدهوش — آسیا وار با فغان و خروش
پیش رایش گران ولایت قدر — پیش حکمش تهی دولیت خذر
میوهٔ شاخ جود او هموار — همه جا رسید طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم — دست گل همچو نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد — یا دمشک خطا خطا باشد
چو بقای بهشت پاینده است — همتش همچو نو فزاینده است
نسبتا زوی کرفت خلد و خلود — خلد گشتا ز وجود او موجود

قان و چین خلعتش با عالش — زیل و نیل از نگشت پا مالش
سر بپایه ز دشمنان دارم — تاج بخشنده دستان دارم
منت دیده ز دست خم کنند — نیزه او نه جان و پشتم بند
مال در جود چون سحاب دهد — شوره را همچو کامیاب دهد
منت ابر ز سبزه بر کهسار — چون دل دوستان شاه بهار
تیغ او چشم دشمنان پر خون — خلعم را کوشمال شد عدلش

عادلی عیسی از وی آموزد — عدل او چشم ظلم بر دوزد

نیست یا جودش از پی مقدار — سیم بازار کرده را بازآرد

هست خواهنده خواه بخشش شاه — همچو شاهان عصر خواسته خواه

میر کز حرص و ظلم دارد بیم — خوان او را تو مور و مارنه مور

جود و عدلی که در شه خوشخوست — بازفعلی ملک را قوی نیروست

امن او زیر پرده تسکین — محتلم کشه فتنه عنین

الف عدل او ز راه صواب — الف داده میانش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس — آفت چغد و کرکس آمد بس

که چو آمد همای شاه بدید — چغد غزنین بچین و روم رسید

عرصهٔ عدل شد کل از دادش — نافه مشک شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید — دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه شکار — گرگ با میش دوستکانی خوار

دوستکانی پیاله نوبت خوردنی که آنرا بمحبت از دست بدیگری دهند

خلق او مایهٔ ظفر یفاست — عدل او دایهٔ ضعیفانست

رهبر و کنه هیچ معصومان — عدل او برد دعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بار شود — تیر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام مدید — برتر از نامش ایچ نام ندید

شرع را دست یار او داد است — ملک را پای بند او داد است

نقه رسید

پادشاهی که راست رو نبود — زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ — تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
از شرف یافتست چون جیوان — چوب منبر ز خطبه او جان
گشت دیوستنبه را از تاب — گوهر چیتر او بجای شهاب
چون زفر آک برکشاد کمند — دشمنان ماند ه از فرغ در بند
از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکا از بهر جاه و فرش — بوسه جائی شده است ه کذرش
شد ز بوسه شهان بدرمثال — خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف و بند — در و خاقش براستی چو و بند
کان و دریا برش بود در و یش — بخشش او زهر در و باشد پیش
بوسه چین آفتاب در ره او — خاک روب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول درش — در بر و بر درند خیر و شرش
چون شود ملکتا پی سر کندا و — چون بیفتد زمانه بر کندا و ه
سعی او بار زوی دلیرانست — سهم او پوز بند شیرانست
در خطا پوز بند و زود گذار — در عطا سخت مهر و ست عیار
مامنش مسکن شریف و ذمیم — خاطرش ناقد لئیم و کریم
همره عزم او مسدد رای — باعث حزم او مشید جای

نشوا کرده کوشش جود اصم — از ضمیر و صیقل تیغ و قلم
همچو عالم ور اشه بنده — مرده کرد و بخود او زنده
کلمن عقل شاه در میتم — چون شکوفه است جوانیش
آفتاب از جمال او خجلست — زردی بیخ کوای در دلست
خود نبیند بهار کاهی — سال پیموده کان چو ناهی
مرد و انش چون بود دخان — بنده شد درهش از بن دندان

نسخه چهر ستینه صورت نگرفته و نام دیوی که بخطاب ترسانا آواز قیم گریوقت نوشتن برآید
صلیل آواز اهن و آواز مرکب

ملک بر روی خطبه شه داد — ظلم را سه طلاق با این داد

امنیت دولت که دولتش دارد — گه همی خدمتش نه بگذارد

مرکبش هیبت فلک دارد — وز بهی صورت ملک دارد

کرد زان تیغ دست خنجر کوش — اشبهی تیز سر بپکان کوش

دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد — سینه و شانه را چو کرد و چو عدد

نتوان زد به پشت او نخچیر — که تبک نه بود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد مر — اسپ شه کشتی است در یابر

سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم او همچو هم کیتی دار — کوه را باز مین کند هموار

پای او دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو صبح گر شب تار — بدمد گاه روز وقت بهار

دار دار از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر بتیر و بغر همای بود — بارهٔ او بدست و پای بود

کم بنود از مبارزی در جوش — که سپر پشت بود و خنجر کوش

گاه تک از جهان برآرد گرد — برز جعفری کند ناورد

سرش از قبلهٔ هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملک است و مسند شاهی — کوه از و پر شیزه و ماهی

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرام شاه را زیبد
هست چرخ ار چه پیش دورانست — هست قطب ار چه تنگ میدانست
روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانان بام پیروزه
تا شود هیچ عدل و جاه ملک — کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب — خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که نبشت — هست بهرامشاه و هشت بهشت
بهر همنامی شه خوش نام — سرخر ویست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر — پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفر است — حزم او تیر ملک را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان — صد هزاران دلست و یکفرمان
سست پای از نهیب او جیحون — نرم کردن ز حلم او کردون
شکند گر بخواهد از یک مشت — شکم خصم طبل مهره پشت
برگ سازند از دو دست چو تیغ — مرگ سوزند از زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیدارش — مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست — روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس — ظفر و فتح کشته حرز نبیس

خشت اینات بیت شاه
چه اینرت و میرت او
میرت او روان صورت چین
سطوت او شون چشم دین
عرش و کرسی کهست از ایشان
روز روزی کست از ایشان
کرد او را جهان گنبد کرد
بایش را فلک بنده کرد
چرخ چون دید بازوی چون
رفت بر کاو و بر نهیب ش
شیر گردون بود در نشیب

اخترانی که حال کردانند | تیغ اورا اجل کیا خوانند
که بجنبد بدست شاه درون | کاه بر دشمنانش گردد خون
از تف بیلیک شه کشور | شاه مرغان بیفکند شه پر
برکرو کربخواهد اوبستان | آسمان را طبق طبش آسان
تیغ هم نام او چوکین توزد | کین کذاری زتیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود | قاف ازان بومی نافه ناف شود
تیغ او بر عدو دست رستاخیز | شیر شمشیر او بدید و کریز
زبر شمشیر ملک بارنده | چمن ملک را نگارنده
کربخواهد به تیغ موسے وار | خشک رودی کند ز دریا بار
برکشد عکس تیغ سنه ورش | دلق کیمخت کرکدن زسرش
خنجرش هست روی ملک افروز | بیلکش رای ساز ایلک سوز
سایهٔ تیغ اوست برجیپال | هست پیوسته مهترین اهوال
آتش جان دشمنان تیغیست | راست کوئی که مرگ را میغیست
عدد کشتگان تیغ ملک | ذرهٔ تیغ باستیغ ملک
کوئی اهل وجود اهل عدم | هست بر تیغ شاه هرد و بهم
ذرهٔ تیغ شاه باصولت | عدد خلق کشت در خلقت
صفت کرزش ارکنند ادا | کوه را دم فرو شود ز صدا

بیلک
نوعی از پیکان تیر
که پهن باشد

کیمخت
پوست عمل آورده کرزنها
خاص دباغت کنند و
پوست بخصوصی دوم دهند

ایلک
بفتح اول و کسر ثانی نام
شهریست از ترکستان
که خوبان بدان منسوب
اند و نام پادشاه آنجا

چیپال
نام یکی از راجهای
هند که سلطان محمود
بروغالب آمد و کاهی
بمعنی مطلق پادشاه
استعمال شده

خصمش از بیم او که پیکار ... نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره‌اش که زلزال ... که زهیبت زبانش کرد دلال
هر که بر یاد او نوشد مے ... خنجرش خنجری کشد بر وی
خصمش ار دم زند به پیکانش ... ره نماید زه کریبانش
مرکبش چون جز از پی حق نیست ... اشهب و ادهمست ابلق نیست
زخم گرزش نمود در یکدم ... کشته و کور کنده هرد و بهم
انکه با تیغهای هندی نژاد ... هند را همچو طبع خویش کشاد
روم و چین را چو قصد آن آید ... چون دل دوست نیز بگشاید
جور چون دور چرخ دم در دم ... کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز ... اسپشان خامه کوش رنگ آمیز
مهر تو رنگ و جامه همچون کرک ... همه نقاش تیره خانه مرگ
خصلت زشت کرگ در رمه شان ... حسن غمازیان بر همه شان
رحمتی بوده آب و گل همه را ... رحمتی کشته جان و دل همه را
لوهوری ز بسکه در غم بود ... راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق علم ... جانشان بوسه زن بود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند ... پیش او آهنین کفن بودند
گر دنا کرده تاج کلاه ... شاه بهرام شاه را شکاه

قطعه ز آب آتش بارش ... بران ره آموز ابر دریا کش
همه او بوی از پیل مست ... که بود دیست از پیل مست
ز دل انیم و دیست از شهان ... که کوشه کرکشان
که ده نه خصم را باید ... نهادن و مردش بهم چو شیر
پیغ او خصم را نیم کند ... پیکانش خصم را نیم کند
فیل چون از جهان نیم شود ... ایوان ز نیم نیم شود

نسخه مورخ ۹۰۱ و حاشیه نسخه مورخ ۹۰۲ و نسخه مورخ ۹۰۳

ارم از بیم اوست هفت جحیم ‌ حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار ملک است ‌ همچو دنبال گردم فلک است

خصم را دش ز بیم آهرمن ‌ جان بر شوت پذیرد اندر تن

مغز را خرم شاه خواب برد ‌ آب را غرم شاه آب برد

تا بدید آتش فلک سیحون ‌ هم بر آن آب عیب آب کنون

نوک رمحش بمانده تا محشر ‌ فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرده قلم ‌ نیزه را شیر کرده شیر علم

هر کجا شاه ما بتافت عنان ‌ شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد ‌ همه در جان شاه افزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد ‌ اینچنین شاه را ندارد یاد

ازمد تیر و نیزه بود آنروز ‌ سر پروین و پای جوزا دون

جزع کیران بزیر درع جواب ‌ چون کبوتر طپیده در منصاب

بسته جایان ز خلق خنجر خیش ‌ دیده جویان ز چشم پیکان کش

سینها را به خنجر روشن ‌ کرده چون لعل مهره کردن

در زده آفتاب جامه به نیل ‌ ز آسمان پیل پیل کشته ز پیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران ‌ گر نبودی اجل هم از یاران

روشان چون نبید در دادن ‌ چشمشان چون قدید سرخ از باد

رمح در دست مرد خون کرده — اژدهای زبان برون کرده — تیره در دستان جان بخار
بنده و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سرمه دنان چون چشم — چون بسیل آبله پیچان مار
سُبل از دیده ها ربا بنده — چرب دستان به تیر آینده — نقشهای بریده انگشت
گوس در گوش دل خروس خروش — تیر در چشم مرد مردم پوش — سبل
صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب — دل خصمان دیو تیره شهاب — مرضیست از امراض چشم
رفت چندان بزیر مرکز خون — گرد کرنیه لعل شد گردون — چون بسیل آبله پیچان مار
گشت خونخواره در مصاف بوبن — خصم در پای اسب خاکون — نقشهای بریده انگشت
روی صحرا ز تیر خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم — سبل
جانشان از ثری روان با ثیر — ظفر حق سوی سپاه و امیر — مرضیست از امراض چشم
گوی زن با دو پای آهن سم — از سر آن سران بپای دو دم — تیره
بر قضا تنگ مانده راه گذر — از در جان خصم جان ظفر — اجم
همچو ماهی بخشک خشک خموش — مرد بی دست و پای جوشن پوش — نیستانها
پشت چوگان ز گرز و سر گوی — سینه کلبن ز تیر و دلها جوی — نیستانها
رسته بر رخش لشکری بشکوه — هر یکی چون چهاردین بر کوه — نیستانها
خصم را رمح چون الف در میم — چشمها کرده همچو جان در جسم — نیستانها
جان خصمان ز بیم تیر و سنان — جمله برداشته اجل زنهار — نیستانها
کوه و دریا و بیشه ها مون — موج میزد دران زمان از خون — نیستانها

شاه خورشید قوس کردون تیر — شیر آتش سنان آهو گیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ — همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او — همچو جان بلال در تن او
گرده خورشید رای شه گردان — ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر — چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون به تیغ و یست فتح کرد — همه عالم مبیش او بد و جو
رای شاهان پیش رایت شاه — همچنان شد که روی آئینه زاه
همچنان ریخته بگوشش سرخ — که بجنبد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم — چشمها کرده همچو های دو چشم
باغیان را ز بیم بر لب چاه — شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلهای دریده تا رکشان — رشتهای بریده از رکشان
گر کس از کشتگانش چون صلصل — لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود — بدی اندر میان یکان بود
بدی از فرشته زغیبت ست — سوی بد رفت و هم ببد پیوست
که ز یاران او نبودی مرگ — کرده بودیش هم ز جان بی برگ
هر که جست اندرین ولایت صید — از سر جهل بود نر تر
شه ز بس خون که ریخت از شش سوی — گوی یاقوت شد زمین از خون

صلصل: ناخنه

چه بزرگ و چه خرد باغی عور — چه فراز و چه باز دیده کور
آنچنان بر مصاف چیر شدست — راست گوئی که شرزه شیر شدست
آنچنان کشت شاه عاشق رزم — که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست — تیر و کردنده راست چون فلکیست
ماغیانرا همه بنوک سنان — کرد در یک زمان زتن بجهان
کشت خالی کنون بسیچه جنبک — خصم او هیچو صورت شترنک
زین سپس عکس خون زکره خاک — آسمانرا کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و مان نهاشد — لیک او دود دود مانهاشد
دشمنش را بهر کجا که درست — دیدبان مرگ و قهرمان تعرست
دهر ازین پرده گر بپرهیزد — همچو پرده اش فلک درآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست — گلخن و پای خرمنرا سزاست
سوی بد گر چه عزخ نیکوست — دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شد از مزاج بد دل ازو — عزخ است و ذل باطل ازو
برخی آنجان حسنر و منصور نه — سوما بر زمان نیشاپور
از پی راه عشرت و نیرو — ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود — ظفر و فتح بار کوع و سجود
بر قبا و کلاه و اسپ و ستام — فلک و اختران سلام سلام

نفضه
برخور و برخورای

ستر نک
بردم کیاد
یعنی سطرنج
نیز آمده

تا زکی کشت ابر کریانست | تا زکی ملک تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود | ملک بی تیغ کی چو تیر شود
دستها را به تیغ و رمح ارست | زانکه دفع از چپیست و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک | بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبود قلزم و خضر | جز به تلخی نگاهبان کهر
هر کمر که بی شکوه بود | کمر نال و رخم کوه بود
بی صلیل و صهیل کیرا کیرد | چون طنین کی شود صریر یرد
دولت آرای بازوی چیرست | ملک بالای دست و شمشیرست
آب بحرانه تلخ و تیز ستی | چون دکر آبها کمیز ستی
زیر راهنما براق دریاساز | ابر ببرق پای رعد آواز
کرد سم و دراز و پهن بران | خوش کفل سرمه چشم خرد سران
شاه بی تیغ باغ بی میغست | پاسبان دین و ملک را تیغست
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذو الفقاری بجید رکرار
جبرئیل آورید و کفت بران | خون این مشرکان بکرد جهان
برسول انکه ناورد ایمان | خونش از ذو الفقار زد بران
نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاهست برزمین بشکوه | تیغ دارد چه اندازد کوه

صهیل آواز اسپ
صریر بانگ کوش و نیزه

ملک پرورده زیر دامن کرد | جان نگهداشت او با هن و مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش | بام بوست بوش از نیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال | خانهٔ دشمنان شمار اطلال
گرچه بهمه صلاح تا اکنون | خنجرش لعل پوش بود از خون
شه کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمود یان ششم زعدد | چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه ز چار و پنج کمست | چونگه شش دانگ شد یکی درست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان | سخت پای از تو چار میخ جهان
ای بر و آفت نگارستان | وی بخو نوبهار خورستان
دولت از تو بهشت کوی شده | روزگار تو تازه روی شده
پایبوس تو هامه ها مون | طوق دار تو کردن گردون
خاکبوسان درگهت به نیاز | کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تو اندر حال | کرده انبیم صد هزاران دال
تاجداران رکیب بوس شده | وز تو جمله عمل پیش شده
ملک هند نائب تو بهند | مهتر سند یا فته ز تو سند
شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار اکرام

پس چو

هامه
هسته

چپوس
یعنی انتظار شد
وطمع وتوقع را نیز
گویند و به باء و جیم
وفتح اول هم بهمان
معانی آمده

گرچه در پادشاه باشد عدل
نان نی نانخورش نباشد دل

راست گفت اندرین حدیث ایمرد
کآرزو را خاک سیر داند کرد

آن بزرگان که نام جان تونند
رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت ار بجهد
پای کوبان در آید از در جود

روزی نیک مرد همچو بهشت
کوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هر که او جست خصمی تو درست
گور دکانش یتیم کرده تست

از تن دشمنان بکندی سر
بر سر دوستان فشاندی زر

جادوانرا همی بطبع کریم
خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی
هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مدحت تو اند
قلعهای بلند پست تو اند

از تو کهتر عطا که سایل برد
بشیر دان ز کنج باد آورد

صاحب دوالفقار و رخش تو ئی
پادشاه خزانه بخش توئی

تخت کوهست مایهٔ شادی
دار دارز بند کیت آزادی

خور چو تیر تو باظفر سازد
زان زمه که کهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی
کنی از بهر تابهٔ ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند
زهره را آتش تو آب کند

دشمنانرا ز خلق خون افشان
خونبها بدهی و بخشی جان

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشه انگور
ملک و ملت موفق از تو شده است — دین و دولت برونق از تو شده است
یافت از سعی تو سر افرازی — دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنان که خور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو نیستیش امید — چون لکن بر نیامدی خورشید
مهر نقش تو هیچ مهر جمست — که همه دین و دولتش بهمست
باد عزم تو جان تمکین است — آب روی تو تا زکی دین است
جود تو بهر جان آدم را — پاسبانست عرض عالم را
زورق رزق را که اسباب است — جان او باد و پای او آب است
از پی قدر نامت ای خوش نام — قمر چرخ شد کنون بهرام
شیر اگر با خوی تو روز کند — کام چون شیر عود سوز کند
طمع از اکه چاکرت کرده — هر زمان آسمان سرت کرده
ای فرود آمده چو قطر از میغ — ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهانی شده بیکدم شه — خه خه ایشه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک رانده — تا ز دیغ تو رنفشانده
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک — زان به تیغ و سپر گرفتی ملک
این ستانده و آن رباینده است — لاجرم هر دو ملک پاینده است

بگل گل کو چو مادر کرده
سر آن کز خاک کم کرده
بمش از اول که ملک می شود
در و دیوار زر و روی شود
چون بدیدند خلق درویش را
همچو جبریل شد کویش را
ملک میراث و ملک بخشیدنم
ملک میراث کرد کردنست
ملک بخشیدن ملک کردنست
خصم تو جنگ جست و بخت نظم
او در آن خوشه خدای در

قطر
باران

تیره شد جان به تیر تو ز هوا — کوه گر شد بگرز تو رخصدا
تا بر و آتش تو آب براند — آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته تافت گردن خویش — مهرهٔ گردنش فکندی پیش
خصم در دست قهرت افتاده — پایها در رکاب چون باده
گرچه رمح تو جان ربوده است — جان او جانت را ستوده است
شیر اگر شور ژاکهی کردی — پیش تو شیر روبهی کردی
جانش را چون سنان چرا بادید — خود چو بوی تو یافت پیش آید
چون صدا بازگشته بر جانش — چون قضا نیزره فرا و انش
نیک بشناخت از دل روشن — قدر تیر تو دیدهٔ دشمن
لاجرم تا بدستش آورده است — فلک از سهم ایمنش کرده است
گرده خصمش به پیش پر ذباب — رخنه چون عنکبوت اسطرلاب
اهبت شاه راحت کل راست — گریهٔ ابر خندهٔ گل راست
تیر گر نشست خصم گشت جدا — باز گردد بسوی او چو صدا
چون بیفشرد خصم را پالان — رخت چون چوب خورده کولان
نه بجست از تو سوی برکی شد — که ز مرکی بسوی مرکی شد
کاله صورت شده رخش چوگان — سر و بالا شده سرش ز سنان
هر دو همره زبا ز وی حیرت — ملک الموت و زخم شمشیرت

هست عدل تو دو زخ ابلیس را — سر تیغ تو سنگ مغناطیس

گر کمر بندد کوه در گیری — کوه را هیچ گاه بر گیری

آمده خصم با تو در میدان — زخم مو تو بعنبر یکم در جان

گرده از سم بر غم اختر شان — باد پای تو خاک بر سر شان

آب و آتش بخواند او را آب — آن صدف خواند آتش آذر شب

خبر عدل تو نیست اندر کار — دور باش تو مرتش حصار

گوئی آموخت عقل و آلائی — از تو آئین ملک بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب — آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز — نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت — بذل حاتم چو بخل با بذلت

بنه عدل تو تقای جهان — در کنار جهان سرای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود — غبغب اندر گلوچه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو — در دو دو زخ فراز شد بر تو

عدل مرمرک را بریزد آب — جور مر فتنه را بسند و خواب

هست حال دل ستمکاران — خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را مشکر یست روح افزای — عدل مشاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل مهتران باشد — ملک را عدل پاسبان باشد

شاه را بنده غلام تن بود
ما نخلیش دروغ زن بود
پیشه از پیش کم نبیند بار
زانکه گوید بتا بود چو نخواند

فصل فی بیعته الملک

ملک آنجی یعزم الله ابهته

ای از انصاف و ملک آراسته
از علا رای تست بالا گرفته
سخن گویست بکی نشسته
چیره بر راه تنگ دیده مرد
هر کس از روی عرف خورانند
مر ورا سال و ماه بستانند

بار گیر

عالم سوز

عدل بالا گرفته
والا تر

ران سخنهای خوب غرّه مشو
همچو تر دامنان بعدل منو

عدل را چند شرط لابد هست
چون نباشد بشرط عهد شکست

هر کس از بهر انتفاع ترا
می ستاید دکو نه کو نه جدا

الامان الامان مشو غرّه
می نیرزد بدستهٔ تره

من مداهن نیم چو دیگر کس
پیش نارم ز ترّهات هوس

گر شبی در همه جهان رنجور
هست یک تن تو نیستی معذور

گر سگی ظالمی بدی شومی
برساند بدی بمظلومی

تو شوی روز حشر زان ماخوذ
وان زمان حسرتت ندارد سود

عدل رفت و بجز فساد نماند
در همه عالم اعتماد نماند

هیچکس را تو استوار مدار
کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبد الله
پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای میر عادل خوشخوی
حال خود با من این زمان بگوی

با تو ایزد چه کرد بر کو حال
بعد ازین مدت دوازده سال

گفت ازان روز باز تا امروز
در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد
عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گو سپندی ضعیف در بغداد
رفت بر پول و ناگهان بفتاد

ابیت خواهم که هر کجا پویند — همه نیکان ترا نکو گویند
بهر زخمی ستم کرایان را — الکنی کن ستم سرایان را
آنچنان عدل کن که از پی داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران — رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون در خوزستان — آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود — که از و زنده گشت رادی و جود
کان زن او را جواب داد درشت — که بدندان گرفت از و انگشت
خانه زن بغصب جمله ببرد — چون برد خانه عربی کرد
زن گرفت از تعب رهی غزنین — بشنو این قصه و عجایب بین
گرد آنی بقصه سلطان را — بشفیع آوریدیزدان را
که زمن عامل بنا املاک — بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه گر هست — که ز املاک وی بدارد دست
نامه بستد زن و سبک آورد — شاه با نه بعامل بادرد
که بزن جمله ملک باز دهند — زن بیچاره را جواز دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم — که کنم حکم زن چو حکم ستم

فصل الملک انصاف زن کرد ... عامل ظالم و دروغ زن

زن دگر باره بر رهی غزنین — تا خود من نداند ش تمکین
زن دگر باره راه غزنین کرد — با نیاز و تضرع و درد
قصه با شاه راست باز نمود — عامل ظالم و دروغ زن
شاه نامه بخواند و خشم آورد — عامل ظالم و دروغ زن
گفت سلطان که نامه بنویسید — عامل ظالم و دروغ زن
حکم و آئین بود که نپسندید — عامل ظالم و دروغ زن
گفت زن نامه بر دهم امروز — عامل ظالم و دروغ زن
لیک بر نامه حق را نگذارد — عامل ظالم و دروغ زن

شاه

بود سلطان در آن زمان مشغول — سخن پیر زن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد — گر دهم نامه تا رولن باشد

که بران نامه مرد کار نکرد نه — آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن — پیش مادر حدیث بی سروبن

زن بسبک گفت ساکن ای سلطان — چون بزرند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد — نبود خاک مرمرا درخورد

خاک بر سر کند شهی که ورا — نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان — شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم — گر حدیث تو من بر اشفتم

خاک بر سر مرا همی باید — نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان — که در آن ملک باشدم فرمان

ما بیازار تان چنین فرمود — که سخن بیش ازین مباد و سود

زین غلامان ما یکی بگزین — که رود زی شاه چو باد برین

که بود مرورا غلامی بیست — بنگر د کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بگیرد سخت — پس مرا ورا فرو کند بدخت

نامه در کردن وی آویزد — تا نبد هر کسی بر پهیزد

پس منادی زند بشهر درون — کانکه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچکس ملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست | سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه | هست سلطان همیشه ظل آله

فصل فی عفو الملک و صفة عدله

احنف قیس را غیاث دبیر | گفت روزی زبهر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفاء | از تو پرسم که هستی از طرفا
گر بحق بسته اند حکمت کو | ور خود از باطل اند علمت کو
عفو کان هست بهر دین دارے | از برای چه روز می دارے
تو ظفر خواستی خدایت داد | او ز تو عفو خواست نا ریئ داد
هست نزد خدا و خلق ای شاه | شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جملهٔ اشرار | پر گناهی ز بیگناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دد است | از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیدادے | نکند هیچ رنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی | چه بود جز که کرک جنازی
چون زداد و ز رای خویشی شاه | چه کنی بر فرد و خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید | دد و دیوان آدمی روید
خلق پایه است و شاه بدسایه | پایه کژ کژ افکند سایه

نیست بر ظالم از تن و زن و مال — جز مگر خوشش ایچ چیز حلال

شاد غمخوار نایب خرد است — شاه خونخوار مردمنیت دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد — هر که او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو مگس — هست نی رنج ازان زید کرکس

شر رهش جانها چو رنجه نداشت — عدل او جان او بند نگذاشت

خلق از داد او ز خلق دلریش است — هر کرا خشمش از خرد بیش است

خشم خود بر خرد سوار مدار — خرد خویش را تو خوار مدار

خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو مهی آن کزین زبه که به است

خون ناحق نگر بریزی هیچ — ورنه نار جحیم را به پیچ

خون ناحق ز کارها ست بتر — خون ناحق کند تزیر و زبر

ای شهنشه در این سرای سرور — مخور این شربت شراب غرور

چون مه از تو نیافرید خدای — توبه از خلق بند کیش نمای

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان — دید از و شاد و کرد از و پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جستن گرفت از و چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب — سر کسی را دگر نمود عقاب

جان خازن بتافت از پی جام — هم شه جام گشت خون آشام

گر داشارت بخنده لب یاری — گین از ان جام هست گفت آری

امنیت بخشودن آنت بخشیدن — امنیت پاشیدن آنت پوشیدن

گبری از دزد بر گرفت آنرا — نیم از آن بس بود مسلمانرا

چه کنی پس چو دست رس داری — تو و آزردن ستمکاری

هیچ کوته مدار ازین و ازان — نه زفان و نه دست وقت امان

بزبان میخراش جانها را — زبتر می تراش نانها را

آخر الامر زین تراش و خراش — بانگ مرگت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجور شد معروف — جور او شانه کشت و جان توصیف

گرد او بهر آب و نان تو مگرد — خونش خور گر حلال خواهی خورد

خون بصورت همی نکویم من — تو بهانه مریس و کفر مکن

خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادلست باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم — داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر جیوان — کی شبان کشت بر سر انسان

عدل در دست انکه داد گر است — ناوک مرگ را کو سپر است

زفان
زبان

آنکه

شاه جابر ز ملک و دین تنهاست | جان با نصاف طبع در تنهاست
دل شه چون ز عجز خونابه است | او نه شاهست نقش کرمابه است
عدل شه نعمت خداوند است | جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است | که از و امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست | زود خرابی خانه و جانست
باشد اندر خراب آبادان | عدل شه عیش و جور او طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم | بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی بسنت عهدی شد | کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی | کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم شور مملکت شوریست | بی الف نقش داوری دوریست
قرا نصاف و زیب شیکیست | بیخ بیداد و شاخ بیدیکیست
ساختن راست شید بر گردون | سوختن راست بید را مون
پادشاه مسلط مغرور | از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بی آگاهی | ایمن از ناوک سحرگاهی
ای لبا تاج و تخت مرحومان | لخت لخت از دعای مظلومان
ای لبا رایت عدو شکنان | سرنگون از دعای بیوه زنان

یوشش
کرو فر و خود
نقاب

مکسین
بروزن تلخین نام
برزنی از اتراک

ثروت و مکنت
زیر و زبر و پراکنده

طارم
بفتح و ضم راء
مهله خانه که از
چوب سازند هیچ
خرگاه و معنی
بالاخانه و گنبد
نیز آمده

سیم
بروزن لیم
کاروان سرا

روزی از روزها بوقت بهار — رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه — رویش از دود و ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن
هر زمان کفت کای ملک فریاد — بر همه داد و بر زنی بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش — دید ناکاه شاه دستورش
راند محمود اسپ را بر زال — زال را کفت باز کو احوال
کین چه آشوب و بانک و فریاد است — باز کو کز که بر تو بیداد است
کفت پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرد روان
کفت زالی ضعیف و درویشم — کس نیارد ازکم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد — با ب ایشان دو سال شد که بمرد
در غم نان و جامهٔ ایشان — میدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو — ارزن و باقلی و کندم و جو
سال تا سال ازین بود نانم — تا نکوئی که من تن آسانم
بر من این چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن — مال و ملک یتیمکان بردن
بودم اندر دهی مهی مزدور — از برای یکی سبد انکور

کی مرا بود و من بنشاط — بستدم همزمانه دوم بر باط
پنج تنکه آمد از قضا بچشم — خواندم ایشان یکی بر خویشتن
آن یکی سبد انکور کردمن — من بیاوردم از غنا بیرون
دیکری آمد و دزدم چیزی — تا زمن اینکه دانشوی چیزی
کفت جاندار شاه محمود است — زین جزع مرترا چه مقصود است
با خود و جان خود غدر نتوان — زده تو پیش کرد با نانک سوار

صبر

پیش

آنچه اندر سحر

من ز گفتار شان بترسیدم — راه نخچیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دو دیدم تفت — از من آرام و جواب جمله برفت
چون بتو حال خویش کردم درس — از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز تو من داد — در سحر زنده او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین — بتر از تیر و ناوک و ژوپین
در سحر که دعای مظلومان — ناله زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را کردن — در کش از ظلم خود او من
آنچه در نیم شب کند زالی — نکند چو تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد — روزی از ملک خود نباشی شاد
یکدو روزی ملک تو ناگاه — بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی — اندران روز چه جواب دهی
ماند محمود زابلی حیران — اندران کنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست — گفت ما را چنین چه باید زیست
که نیارد که از رهی انگور — سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی — آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج — برنخیزد ز جان من این رنج
خسرو از بهر عدل باید و داد — ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

خسرو کامران چنین باید | تا ازو ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد | درخور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی | اینچنان بست کله شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصافه

گفت یکروز کوفئی بهشام | کای ز ما هیچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری | چون بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور سخت کمان | عالمی سست پای سر گردان
تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی | حلقهٔ فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و بره بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز نینوائی تست | هر کجا مسجدی کدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست | پس بدین پنجروزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق | سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری | زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو | مه تو و مه سیاه رایت تو
بر سر ما درین پنج سرای | کار ساز و نگاهبان خدای

گفتی پس زمانگش دل پر
وز ضعیفان نترسم دادار
ترسم آید بجهان بدان بگذشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
زیر چشم چو من گدای بترسی
دل درویش تا نشکنی باشد
تا بناله نخنده دیده باشد
تو پس پشت با کس نشکنی

خان ما شد ز تو سیاه چو شب | نان تو کرسفید شد چه عجب
این چه پستیست از نجار و درد | که نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت | که نه ما را خدای زی تو فروخت
پیش هشام کوفی از مخری | این بکفت و بهایهای گری
گرم شد زان حدیث سرد هشام | لیکن از حلم نوش کرد آنجام
گفت خواهند گستران انصاف | لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنیدم من از تو ان دیدم | انیت بجشودم آنت بخشیدم
لیک زین پس چو داد خواهی جست | بمثاقل نگه کن از چپ و راست
کانکه او دانش و خطر دارد | بالش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام نه | انتقام از ادب نداند خام
آفتاب اصل جنبت و کنج آمد | گرچه خفاش ازو برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد | بد خفاش کی نهان گردد
ایکه اقبال شاه دیدستی | الحذر الحذر شنیدستی
هم بین خشم شاه در هر دم | الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم | چار قل بر چهار طبع بدم
شاه اگر خواندت گریز مجوی | ور براند رو تیز میپوی
با خرد راز شه صبوری به | بیخرد راز شاه دوری به

ناودان

ای برادر تو پند من بشنو نه ‌ ‌ ‌ ور ز من نشنوی سه که بدو جو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز ‌ ‌ ‌ وقت را بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را ‌ ‌ ‌ چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بر وارد فکندش باش ‌ ‌ ‌ چون ترا خواجه خواند بنده باش

دست ارداد پایگاه بنه ‌ ‌ ‌ ور ترا سر کند کلاه بنه

هر سری کو ز شه کله جوید ‌ ‌ ‌ پای خود در همیان رو جوید

پادشاه از ترا برادر خواند ‌ ‌ ‌ دانکه در قعر دوزخت نشاند

چون بگفت این ملوک وار سخن ‌ ‌ ‌ پس بخود گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه مادهٔ وانچه نرند ‌ ‌ ‌ از درون خازنان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند ‌ ‌ ‌ ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه برد عادت و خوی ‌ ‌ ‌ نتراود کلاب و سرکه دروی

خویشتن را همه نگو خواهی ‌ ‌ ‌ وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرمکی بیازاری ‌ ‌ ‌ چه کنی بر دو کرکسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل ‌ ‌ ‌ تا شوی سایس ولایت دل

هست بندت نگاهدارنده ‌ ‌ ‌ هیچ‌ومی ناخوش و کو ارنده

پند عاقل به آخر کارت نه ‌ ‌ ‌ کند آن کند تیز بازارت

فتح زبان او خود است
از درد بدیه برون کنی خود را
کیچ باجام طبع تو نرود
پوشان زی برد گر نرود
اگر عیب تو کند نشنو
واعظ غیر است جمله بود
باغ دارا تو نهی کن پاک
تا بر آید نهال تو چالاک
گر کند غیبت او تو مکن
تا بود دیده بر درون بین
گر تو نیکو شوی آن نشود
ور نه ترا زیان نبود

نسخه
زین دو افزون منیت

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون ریخت مرخلق را بناحق خون
گرد برآل برمک آن بیداد که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت کشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه کشته از بد دهر عیش شیرین بر و شده چون زهر
باز گفتند حال هارون را عرضه کردند حال محزون را
که دعاء بدت همی گوید ملکت را زوال میجوید
دل او خوش کن و ز عقد بکاه باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت هارون شبی زخلق نهان برگشاده بعذر جرم زبان
رو و کوهر بسی بدو بخشید راه سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باهش کن از دعاء بدم فراش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند من ترا زین پس پسر فرزند
من بجای ویم تو دل خوشدار حقد و کین و دعاء بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر بازده جبرم من بشخصی چگونه غم نخورم

فصل فی عصمة الملک

همچنین شاه ماضی با جود ... ناصر الدین سر کرم مسعود
کشت بر بوالحسین میمندی ... متغیر چو نی و چندی
رفع کردند مرورا در کار ... از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور ... هیچ نا بوده کار او را غور
مادری پرورد اشت پس عاجز ... که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال ... که کند مرغوا بجان تو زال
دل این زن بعذرها خوش کن ... کینه را در دلت مفکن بن
شاه یکشب سحر گهی برخواست ... بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم ... زین سبب بدمخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا ثبت افت ... تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن ... بودنی بود در نور د سخن
پیرزن گفت کامی جهانرا شاه ... از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا ... یا زنم مرغوای بد حاشا
میر ماضی بدو همه دینی ... داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم ... حق این کی بخیره بگذاریم
یافته است از تو و پدر پسرم ... دنیی و عقبی این غم از چه خورم

کی کنم خزه ایملکت غرین
از جهان داد و نی شهادت داد
نیست جای غم و ملامت و زجر
از تو ام نیست زین سبب رنجی
عاش تقه کمن بیت کریم
یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید
پیرزن را بمادری بگزید
زان جهالت بدل پشیمان شد
چیش از حال رفته گریان شد

برغوا
شیانی
بروزن شبانی درم
دو دینار ست که در قدیم
الایام در خراسان رایج
بوده
عاجز
مانع و حایل میان
دو چیز
مرغوا
بضم اول و ثالث
و بفتح اول بمعنی
دعا ل بد را گویند

فصل فی کفایت الملک وبقطة من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای — که بدا و بر زمانه بار خدای
یافته دین احمدی تازی — سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت مبر در کهم کدام کس است — که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلاء — خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی — آنکه خوانی و را فقیهانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکو سیر نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بگذار از من یکی پیغام — برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست — زر و دینار و دُر بدین فهرست
ور نه جنگ ترا پسیجم زود — از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو بکسر — همه بیغا مهار خیره و زشر
گفت فرستاد پس شبی سلطان — که برو خواجه را بر من خوان

پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمان چه باید گفت
تو چه گوئی جواب این گفتار — از سر لطف نزد بیگانه
خواجه بوبکر گفت سلطان را — کای بحق سایه گشته یزدانرا
این سخن گر بدی ز خصم بیاب — دادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرائی — هم تو این را جواب فرمائی
گفت سلطان اگر رود اینحال — تو بده مر ورا جواب سؤال
که چنین است و حق بدست شماست — لیک کار از جواب کرد و راست
بنده زادست و ظالمست ولی — نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد — ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره — که فزون تر خورد وی از بهره
جز از و ظلم آشکار و نهان — نزود هیچ کاینات من کان
ز اتفاق این سخن برفت بروم — خواجه گفت این سخن بو معلوم
هم بر انسان جواب ایشان داد — صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت — رو میان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
گین سخن باز هم از ان نمط است — نه چو دیگر سخن حدیث لطاست
شد خجل زان حدیث و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه بگوش

شاه باید که وقت خلوت شبار
در همه کارها بود بیدار

فصل فی عدم اهلیک و احتمالک

بشنو اکنون سخن چه گفت بدو
صفحه فضل پیش را چون رفت

گفت ای پیشوای جود و دهش
گشت فاش از گفتن فاش

گفت این را جواب او چه دهم
آنچه او گفت بیش بنگارم

گر چنانم بشوم آن آزاد
ور نیم با بدی چه کوشم

داد خان را حدوث

زو بهم چونکه عیب خود شویم
ور نه چه او چه من که بد گویم

مرد دین دار همچنین باشد
گز برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جهند تا که خار
تو گل خویش از و دریغ مدار

وانکه دشنام داد از سر خشم
خاک پایش گزین چو سرمه چشم

انکه زهرت دهد بدو ده قند
وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش
ور نه جوید ترا تو میجویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش
وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار
هیچکس را ز خوی بد مازار

تا بود در کنار وصل و فراق
دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال
هیچ در جسم و جان و باد و وبال

شاد چون بستد از رعیت نان
نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود
قپی دیوار کند و بام اندود

چون ستد تخم عامل از دهقان
ده از و رفت و ماند بروی فان

هر که امسال آب و زر ده برد
سال دیگر کرسنه باید مرد

نان خشکار و رزر ده می بری
میده کم دانی و تو میده خوری

بره خوان که وجه بازنست
از بهایی فروج بیوه زنست

ملک ویران و کنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان

پس بکار آمده است و بس دلخواه — سرخی سیب را سپیدی ماه
هر چه جز شاه کالبد شان دان — شاه جانست و خفته تنبو جان
مثل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر فزود و مشن
تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای تنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بیعدل برگ کاه بود
ترک ویرانی و عمارت کرد — هر که عادل تر است دست اورد
شاه را خواب خوش نباید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان — بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه ره دارد — روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلتست آفت — همچو بیداریش بود رافت
شب فلک دار دارد ستاره حشر — روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب ازان خمار دارد — که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست — خفتش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوفر — شب چو ماهی ورا بآب در سر
شه چو در بحر یار خواب شود — تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام — خانه ویران شمار و زن بدنام

تو دل پیچ کو پیچیده باشد — بر تنعم ضعیف پی باشد
یک غم تو در را داغ قوی — تو ز تا تم کوری کشوری
کوری بی بنیگر بر دارد — کوری راهبر پذیرد
عجز درای دولت قدرت خاه — خیلکین و دروغ و نخل شاه
هم که بر خشم و از قناعت توست — شاه را در دماغ باد قوی
قوم بد دل بیت و غم دلم

اول حزم چیست رای زدن | بعد ازان عزم دست و پای زدن
شاه را در خور است حزم درست | ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو نور و ام کند | زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد هم رایست | حیله کار زنست و روبایست
همچو دریاست شاه خس پرور | گهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوکشته کنده نیک کهن | خار بارش بجای خرمابن
همه روز از برای لقمه نان | این حدیثست دوگدان زنان
میل مذهم ببد اگرچه نواست | علف خرسبوس کاه و جواست
خار بن گرچه رست و بالا کرد | سرانور اسپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل | یار بدبخت بابت سر پل
نه از و میوه خوب و نی سایه | نه از و سود خوش نه سرمایه
عاصیان صف کشند همچو گلنگ | لیک زیشان چو باز نایند جنگ
هست در جنگ نیروی عامه | همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و خرشیاه | دل وصف را کنند هر دو تباه
زود خیزاست و خوش گریز چو برق | زود زایست و زود میرد چو شرر

مردی و حیله و گمراه

از تف آتش کرش برد بفراز — از تف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتست در ولایت شاه — گرگ بر گاه یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سزند — دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپاه است — بی سپاهی ذل شه است
ای بیاموخته سحاطردون — تا حداری ز کژدم کردون
چاکرت گر بدست تو کژ بدنیست — بد و نیکش ز تست از خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود — لب خالی چو از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چوبی — تو ز وی عیب خود مبین روی
لشکر از جاه و مال شد بدل — رعیت از بی زر است بیحاصل
رعیت از تو چو با یسار شود — از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد — با عدو می تو بر نیامیزد
تن که لاغر بود بود منبل — پس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست — همچو شمشیر دسته با صلست
سوی او دل چو خاک در یکست — نزد او جان چو آب در یکست
تو ز اصل زر و زور زر دهی — چه چرا غی بدست کور دهی
ایکه با دین و ملک و رای کار — ور شره خوی خوک و خرس مدار
که نکو ناید از زمن پرسیی — خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه بی لشکر چو گنج بی باشه — لشکر بی یسار رنج بی باشه
ظلم چون ریگ آب ملک خورد — خاک بر باد گشته در باشه
هم چو نشست به دریچه هزل — ملک بیرون پرد ز روزن غل
هزل با شاه اگر مقیم شود — خاطرش ذهن علیم شود
اول نور همت بادجات — آخر ظلمت است آب حیات

لشکر بسیار ثروت و توانگری

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی گفت روزی امین — که بران صد پیاده در صف کین
او حدیثی این بجای بماند — بشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید کرم گشت امین — پس بد و گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت این بد کار — منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید — نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من ترش مکن بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی
گر بدی خویت و زمردی چوتنش — هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی کمست — آتشین پای و آهنین سر به
بد کهر را د و رای کی دارد — دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عنیر تر زان شد — کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را — همچو یار بدست مرتن را

فصل فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه

کس نبد بر سفله ملک مزاند — نامه در نور برق نتوانم خواند
رای کم عقل نور برق بود — خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تازفت و بیخرد بنود — جفت او خود وزیر بد بنود
شاه را آید ار چه شیر زیان — روز نیک از وزیر بد بر یان

خواجه را کز ملک عطا بنود ‌ ‌ ‌ دانکه در رای بی خطا بنود
بنیوا کر خطا کند تدبیرش ‌ ‌ ‌ تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند ‌ ‌ ‌ دانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد ‌ ‌ ‌ لاجرم کرک سرشبان باشد
ببرد آب عالم و ابرار ‌ ‌ ‌ مدحت پادشاه آتش خوار
دین و دولت بشرع شه زنده است ‌ ‌ ‌ زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تار است ‌ ‌ ‌ این بدان آن بدین سزاوار است
ملکی را که ملک یار نشد ‌ ‌ ‌ مایهٔ شرع هیچ یار نشد
ملک بی ملت اشنائی نیست ‌ ‌ ‌ شاه دین را ز ملک جویی نیست
از خطاها دلش جدا باشد ‌ ‌ ‌ شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا ولوالعلم لایقش کردد ‌ ‌ ‌ کار خاصی حقایقش کردد
شیر هنکام صید ظلم نکرد ‌ ‌ ‌ یک شکم زان شکار بیش نخورد
کرچه کردد اسیر آز و نیاز ‌ ‌ ‌ لبر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملک سزاست ‌ ‌ ‌ طامع و ظالم از مراد جداست
ای بدم جفت عیسی مریم ‌ ‌ ‌ دام دجال بر کن از عالم
اندرین روزکار بد عهدی ‌ ‌ ‌ چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

خشک شیخ نجم دولت خوارزم
دست یکی ای ابنت فتح ابالک
شه کر عادل بود رفقا مالک
عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل بهشت
در زمستم هم در و دیوار بهشت
مرد بیمار را دو دیده درست
خلق لب را تش بکراست

فصل فی انتخاب حسن الیم

سال قحطی بکی بکری کفت
کاین باحسن شبیه شبانان رفت

بیت
رفت
بفتح
و بدخو

گفت کانبار خانه بگشادیم ‌ ابر اگر زفت کشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم ‌ که نه مادر سخا زا بر کمیم
دیم ماهست اگر دم اومنیت ‌ مام ماهست اگر نم اومنیت
نه فلک را بکام بگذاریم ‌ پنج و چار و سه را بنیاریم
ابر وار از برای ایشانیم ‌ تا بر ایشان کهر بر افشانیم
گر سنه مردمان و کسری سیر ‌ سکت بود اینچنین امیر نشیر
ما سخی تر ز ابر بارانیم ‌ بکه قحط معطی نانیم
گنج وانبار ما برای شماست ‌ وین عزا این همه عطای شماست
روز پاداش ماه باید شاه ‌ نه ز بهرام روز باد افراه

بادافراه خبر او مکافات بدی و بمعنی فروگذاشت اطفال نیز آمده بهرام و قتباد افراه

بتهور ز کور کور مجوش ‌ بمداوا ز شیر شیر بدوش
عدل را یار خویش کن رستی ‌ ور نه پیمان عهد بشکستی
عدل ورزو بکرد ظلم مکرد ‌ ظلم ازین مملکت برآرد گرد

مسیک امر بمباشرت و بمعنی البت متاصل نیز آمده

شاه عادل بود بملک اندر ‌ نائب گرد کار پیغمبر
مر ترا آمدست چون اشراف ‌ شیر کشتن نخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم و العفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم پیش مگیر ‌ حال بت را ز دیو در پذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم ‌ لشکن از روی خلق کردن خصم

ملک آلوده مرگ بستاند | ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود
کوئی آموخت عقل والائی | از تو این ملک تا لائی
ملک قهر و لطف انباز است | ورنه هیمون دهل پر آواز است
دین بی لطف شاخ بی بار است | ملک بی قهر کنج بی مار است
پنجهٔ خصم تو غرور پرست | عرق ایمان تو سرور پرست
حصن دینست خاصه ملک چنین | باز جان روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی امورہ

آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد
سوی خانهٔ خدای میشد | سوی خلق نیک رای میشد
خلق گشتند از قدوم او دلشاد | زانکه بودش به پند دادن زاد
گفت هر کس سداد و سیرت او | آن ورع دان نکو سریرت او
گفت مأمون که اینچنین دین دار | دیدباید مرا همی ناچار
کرد هر کس بمرد دین ابرام | تا برمیر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز | میر مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد | مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی | نیست در طبع من چنین رفتی

گفت زاهد نوئی یقین دانم
بشنو و یاد گیر و تخم مکن
تو بزاهدم اخطاب مکن
خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را
حاجت است این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمیدانی
چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عاقلم گر ندیدمی من این دی
با همه داد خنده باقی
هم مرا جمله در کنار نهاد
یکزمان دیدنی ام پنداد

من نخواهم نیم بدان مائل ٭ کرده ام حبّ آن ز دل زائل
نیست یکذره نزد من کونین ٭ کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم ٭ از پی حبّ اوست این طربم
زاهدی مرترا مسلم گشت ٭ که بدینی دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دینی ٭ یادناری ز جنّت و عقبی
که بدین قدر برز خرسندی ٭ با مانی بمانده در بندی
گشت مأمون خجل ازین گفتار ٭ داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دینی را ٭ صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدینی مده که درمانی ٭ صید ار چون سگان که سیدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و احترامهم

علما جز امین دین نبوند ٭ چون نیابند امان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دینست ٭ این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند ٭ هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بیجدائست ٭ راست چون حال دیو چه و سمدانست
سد خردان ز روی لاد آمد ٭ سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان دو ستون ٭ صدق عدلست روی پشتیبان
شاه را چون سداد نبود یار ٭ ملک او باد دان بملک مدار

دو جهان را بزیر پای آری ‌ گر هوا را زدست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است ‌ تا دو گیتیست او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد کاه ‌ خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش ‌ شاه را آن کنیزک آمد خوش
همدران لحظه اندر آب افکند ‌ گفت شه خوب مایه اندر بند
چونکه بگشاد پهلوی برات بود ‌ شه که در بند مانده مات بود
گفت شه دست بر دل خویش ‌ تا نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود ‌ ور نه پایم در آزد از پی سود
پیش تا غرقه کرد ازوی تن ‌ غرقه کرد آنش بدریا من
تا برد نقش رویش اب صواب ‌ من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد نبشتی شام ‌ من خورم بروی از هلاکش بام
آنکه آتش برآرد از جگرم ‌ من بابش چرا فروبنرم
هر کجا هست پادشاهی دل ‌ چه بود ملک و ملکت مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی کون ‌ زشتی ملک را نهند نیکو
مایه سازد بدست موزهٔ خویش ‌ پای بندد نماز روزهٔ خویش
ستم و زور بر گدائی چند ‌ لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنان قلب را صولت او ‌ دوستان نان طلب دولت او
بخت او سر فرو نشسته بخاک ‌ زیر خاکش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان ننهند ‌ لقمهٔ نان بدوستان ندهند
پادشاهان که انجمن باشند ‌ همه در دست دیو تن بوده
چرخ دولاب پادگان باشد ‌ بیوفا و ستم پرورده

وی هم انکس که بینوا

بر خیزد

خوشیتن شاه خوانده در منزل — در و دیوار و بام و صحنش کل
شده بر عمر مستعار غفور — همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم — با کسی بد که دارد از وی بیم
انکه حملش به پشه پر زد — خلق از و او بر آن همی لرزد
راست با خود چو کم شد از وی زور — مگس با شکونه اندر کور
شاه و عالم که هر دو رحلست — این اولوالامر و آن اولعلست
ور قدم شان نه در ره امر است — این اولوالنظم و آن اولو النهی است
ظلم و بیداد ها بسی کرده — خویشتن زا بلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان — کرده در نیک و بد قضیم خران
نان کاو درس و زره برمائی — خوان خود را بدان بیارائی
وجه مشموم مجلس و میوه — ساخت از وجه خایهٔ بیوه
مال ایتام و غزل دوک عجوز — بسته حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخ صور — مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه را رخسار — همه قولت چو فعل ناهموار
بسپر ار چند ناخلف باشد — ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جداست — هر که ظالم تر است ملک آراست

غزل
ریسمان در سن

عدل را تازه بیخ کن برگاه ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع خشک است اشک میخش ده کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد رای و تیغش سکنجبین آمد
دین و دولت بعین دو کرد چهر خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عدل چون سارونست ملک بی تیغ تیغ بی مارونست
چه کشی تیغ بهر مشتی حس باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از کز کردن کردون چون بقم کن ز سهم در تن خون
شاه را کافتاب میغ بود حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ سایهٔ خانه بابت کوه کست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل وتبیان الافضل

ملک چون بوستان نخندد خوش تا نگرید سنان چو ابر آتش
بکن از خوف دشمن آلوده تیغهای نیام فرسوده
جامهٔ لعل پوش ناخ را هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل ارتمام کان قوی باعشیت در اقدام
دین نگوید که تیغ بردون زن گردن کردنان کردون زن
دلشان چون نیام تیغ مدار این شرف ز اسمان دریغ مدار

دشمن از بیم پای در آرد گردن گردنان بیاراید
باز دل چون دو بال باز کند تیغ کوتاه را دراز کند
پیرت احسنی واطع کیغ صورت پوشی و اتم میغ
تقسم دین را بتیغ بدرید کز دو سر در یکی کلاه نگنجد
هم گیاه شمر ای خارهٔ دشت بوی باش بری نباشد زشت
تنگ باشد یکی جهان دو شاه تنگ باشد یکی چهار دو ماه

سازو — ریسمانیست در غایت استحکام که از لیف خرما و مانندان تابند و مهار ماز اکاهی بدان بحلق کشند

آتش وش — نعت

ناچخ — نیزهٔ کوچک

خوشه ملک پخته شد خوکن ۰ جامه بخت کهنه شد نو کن
جد تو کرهند هر باری ۰ بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان در بند ۰ بت معنی شکن کنون یک چند
تو بجد همچو جد میان کن چست ۰ بت معنی شکن که نوبت تست ۰
بت صورت اگر مات دلست ۰ بت معنی بود مناط دلست
دل مؤمن بکعبه دان بدرست ۰ زمزم و رکن او مبارک چست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین ۰ حسد و بغض انچه هست چنین ۰
هر یکی افت از درون نهاد ۰ هست یک بت بصورت بیداد
ای شهنشاه عادل غازی ۰ تیغ در نه چو همه نازی
کعبه را از بتان مطهر کن ۰ شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج روزه در غم و یاس ۰ لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلک ۰ شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید ۰ یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقهر و رائی بلند ۰ از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را داده غذا و سرشت ۰ تو شاده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر ۰ یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بجول الباری

همت اندر نهاد عالی دار | دل زکار زمانه خالی دار
بکان مان برای مرداری | سایهٔ وفر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان | سرابش همه سرابی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال | کز پی ست ملک عزّ و جلال
صد هزاران جنیبت اندر زین | هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد | اوت برداشت اونکه دارد
تخت تو برخ زمین عارست | کردن چرخ بهراین کارست
کام رخم زمانه کام ترا ست | او هم و آشبش لکام ترا ست

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرمست | تیغ بهرامشاهی اندر دست
سه چو پیش آیدت سرش بشکن | تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان زپنجهٔ ناهید | تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن ازکف بهرام | تندی او به تیغ او کن رام
باز برجیس را بکن دندان | ده بتاراج خانهٔ کیوان
نحس کیوان زتیغ اعدا کش | بستان سعد کنش چون زاوش
نیزه یک ره بسوی بالا کن | هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان زسر برکش | اختران را بطاعت اندر کش

قربانی کن از درنگ اجل
کز کمین چرخ زایچه ی زحل
ره دلها در امروز ببند
پس در اندازد در تنور آتش
از فلک زان نشان که وه افکن
پنج پاسه دوروی را بکن
وقت وقت را شرف نوکن
پیش را داغ دوش را نوکن
جنبشی کن کن بموت خویش
از تراز و زبان دگر دم نیش
از نشانی بپیش خویش مباش
بهمان دوزخی بتو خاش

تیر ناهید
عطارد زهره
بهرام برجیس
مریخ مشتری
کیوان زاوش
زحل مشتری
ثریا
پروین

کشت را جای تیر شاهی کن | انکه از دلو دام ماهی کن
انکهی چون بدستت آمد بخت | بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
نکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق | چرخ زرّاق را رسن از رق
سوی دین خوان پری و مردم را | بست کن دیو و دیو مردم را
خاصه ازاکه نفس بدنیتش | کو بدا بطاست نفس قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه | نه نداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو | کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر زمین | ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شد است | شرع خوب از کفایت تو شد است
شحنهٔ شرع مصطفی شدهٔ | زان زنا کردنی جدا شدهٔ
جان آن کز فنا نفر سود است | از تو در خاک تربت آسود است
چون رخ اندر نقاب خاک کشید | زامت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق | دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردکار ازان شدهٔ | شرع را حق گذار ازان شدهٔ
هرچه خواهی بکن که دولت تو | بست با دولت تو حشمت تو
چون کرفتی تو ملک روی زمین | رای کن بر شدن بطیبتین

وین کمر بستگان که بر در تو
بگشادند جمله کشور تو
فکر از بهر ملک و دین باید

گرچه همواره تند و کین دارند
تندی خود بجز دین دارند
اینچنین اند و اینچنین باید

کردن کس بخشم و کین نزنند
چون علی جز بامر دین نزنند
از پی فتنه و شر دشمن به خواه

چون علی زین دو آلت اند دلیر
مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
کرده بسیمان ملک شاه پناه

نیست در غزو و در مقاتلشان
جز حدید و حدیث آلتشان
چیزها در ممالک فلک اند

چون سر ملک جاودان دارند
زان جهان این دو رابدان دارند
دیو بندان لشکرت ملک اند

که ز شه سوی سجده که پویند
تنکری تنکری همی گویند
ملکی کو مسیح پی باشد

نیست شان جز دو کار در همه کار
خدمت کردگار و خدمت شاه
از فلک تیغ تیز کش باشد

از کف پای تا بتارک دل
صد هزاران تنند در یکدل
شاه باش ای گزیده شاهنشاه

تیغ داران چو نیزه و چوسنان
همه برجسته و بسته میان
لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف لبسان ناهیدند
تیغ در دست همچو خورشیدند
گرزها را بتیغ تیزه کنند

گه بزم همچو شمس و قمر
گه بزرم شیر شرزهٔ نر
گرزها را بتیغ تیزه کنند

زنگیانی که پاسبان تو اند
از تفاخر بر آسمان تو اند
گرزها را بتیغ تیزه کنند

گر سیاهند و گرچه کین دارند
رای زنی نظم ملک و دین دارند
گرزها را بتیغ تیزه کنند

همه بر پر دلند همچو انار
همه قد بر زنجه همچو چنار
گرزها را بتیغ تیزه کنند

بر دل دشمن و بر عدو شومند
خصم را سنگ و دوست را مومند
گرزها را بتیغ تیزه کنند

دوستان را مبارک اند بفال
دشمنان را همیشه رنج و وبال
گرزها را بتیغ تیزه کنند

تنکری
بکاف فارسی نامی
از نامهای خدای

در ذکر خواب دیدن شاهزاده و خواندن این قصه

چون تنوره بر زیر این طارم
همه آهن دهان و آتش دم

بر کشد تف تیغشان با ژرف
دلق کمیخت کوه را از سر

مرگ با زیچه پیش مردیشان
کشته حیران زهم بردی شان

جان خصمان ز تیغشان بنفیر
ملک را همچو تیر کرده بتیر

گر کند هیبت انوپیل اندام
یافته دین ز تیغشان آرام

قدشان همچو سرو نوجسته
چشمشان جمله باغ نو رسته

همه چون حور و آدمی صورت
همه چون شیر و اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم
که مبیناد از قباد و رستم کم

همه بر باد پای کشته سوار
کوه آهن بتنند و جان ادبار

شست سیمین چو روی تیر آرند
از دها از دها اسیر آرند

شده اعداء دین از نشان خو
همچو ریش کهن ز شانه نو

تیغشان از برای جان و جهان
تر چو سیحون و کرم چون سیحان

آن بسل بشه را کنند پر لعل
وان زند در هوا مگس را نعل

صدف در شان روان ملک
هدف تیر شان کمان فلک

صفدرانی که محرم رازند
سوی خصم تو ناوک اندازند

گر پی ناوک سر او یزان
ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خرگاهست
حصن تو ناوک سحرگاهست

فرق

فرق او همچون خط او سبز باد | بخت او چون عمر او بر ماه باد
روی آن کز خاصیت دارد خجل | چون دو پیچاد ش عدو کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من | با عدو چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس و باس غیرتش | ساکن حبس خموشی آه باد
چون بهشت و دوزخ و روی دوزلف | ساخته پاداش و باد افراه باد
همچنان چون شاه خوبان آن مه است | شاه دولت شاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او | صد کمر بسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آکینش زغز | دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سیم ناب زیر قلب چرخ | در سر اضرب کفش درگاه باد
آفتابستا و ولیکن کاه سود | سایبانش سایهٔ الله باد
شاه ما بهرامشه کاندر جهان | تا جهانرا شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | همچو بژن سنگ بادو چاه باد
پیش گرز کاوسارش رو نهید | شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیر بار | چون خرد منهی و کار آگاه باد
پس چو رو بر هر چه جز الله لاست | سایه کاهش حفظ الا الله باد
چون سنائی در وفا و بندگیش | تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

ولهٔ ایضا بمدحه فی امتحانه

چو بنده جان آمد ای عقل بی‌گو
بگو شاه جهان آمد ای قوم هی‌گو
این لذت جاز اگر بنا گاه در آید
ای سرد مزاجان نزه جان شی‌گو
این نطع پر از اسپ و رخ و پیل پیاده
بر نطع شما اخر خرخش و شی‌گو
عیسی و خرش هر دو چو در مجلس مانند
این پا چو طعام آمد از اکلی گو
گویند گران آن روی چو بر باشی
این سلسلهای بشه گو نا شی‌گو
چون نیست قبول ایوی در وی بشکاید
در دام بلی بر کی با بیک‌ای گو

ای زخمه زنان شده چو بهشتی رضوان — در صدر بهشت از زه داود رهی کو
از روز شب چرخ چو روز و شب اوست — روز و شب پیوسته بر یکلهی کو
صاحب خبر رنگ سپید است و سیاست — این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو
ای خازن فردوس بکو کز پی زینت — در خلد برین خوب چنین جا یکهی کو
بر گوشهٔ خورشید چنین یوسف جانزا — پرتاب و گره کرده نکو ناچهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنائی — خود در ره و جان سوخته بی‌آگهی کو
در کار که جور کرفتم چو منی هست — در بارکه عدل چو بهرامشهی کو
بهرام فلک راز پی قبله و قبله — چون پایکهش پیشکه هیچ شهی کو
خرد ان و بزرکان فلک را که سعد — جز باشه ما باد کران بخ و زهی کو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک غرة الدولة جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزراء — که ورا بر کزیده بار خدا
در محل کفایت و امکان — صاحب صاحب دلی و کرمان
در و درکاه عقل و جان سر اوست — نردبان پایهٔ فلک در اوست
دیده روی کمال خلق و ادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب
راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد

هفت

اگه حاتم اگر شود زنده ۰ شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای رجایش برده تا عرش رایت رایش
بانشاند در نظام هر دو سرای مرد صاحب حدیث صاحب رای
صاحب رای شه رویت او ناصح دین شه طویت او ۰
مرد کز بهر دین خرد در باخت باخرد تر از و خرد نشناخت
عالمی عامل ست در ره دین کافی کامل ست و با آئین ۰
هست در مجلس خداوندی بی بد ازا به نیک پیوندی
شد تر از روی دین وزارت او زان سبب قلب خوان تر از ی او
اندران نیمه سنت آرایست واندرین نیمه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد شمع در پیش شمس نفروزد
خردی را که پیش حق یازد آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صعد و رد در عالم ملک را رای او چو خاتم جم
کرزند در صلاح ملک نفس نه ز خود گر ز خدای مینه بس
در حفاظ و وفا یکانه شد ست خویشتن را همه زمانه شد ست
شهریاری تنی شد او جانست انس و جن مرد را بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه هنر او گذشت از اندازه ۰

سال دهم ز نوبد و فرخ همان
قبله دانشست و جان شریف
کی چو نیست پیچ شخص لطیف
در زمانه بگاه چون کس نیست
با خلش خاصه جز خسی نیست
خواجه خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان روزی گیتی
پیچ بان از نفاش ره یابند
پیچ کردون همی گذر بخشد
عمر نشمارند کز بخشد

هفت

از هنر تاج گشته بر و زرا — در او امن همه فضلا
عالم از همه بندگی کردن — از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان بر امارت را — فسخه زین در برد وزارت را
طینتش بر وفا شده مجبول — طیبتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و سئوال — نه امل مال بل امل را مال
آفتاب آب آسمان تصویر — ماه دیدار مشتری تاثیر
صورت و صیتش آشکار و نهان — چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
دهنش فارغ ز کوشمال زوال — جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
چون دلت بود نافعی از تو — شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مدهنش قوی رائی — دست بر کار و پای بر جائی
در ره او خود از چو تو لبند — هیچ زن بر نخواست از فرزند
خط ندانم سیاه تر یا موی — دل ندانم ظریف تر یا روی
در محاسن بکار رد و جانی — چون محاسن سپید و نورانی
فلکت از دی مرفه و نازان — هفت سیاره اش ز دمسازان
بروزی جن و انس در کلکش — وحی منزل سرشته با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم کریان و عدل از و خندان
آزاد جود او ز ممتلیان — پست همچون سبال حنبلیان

در صلابت درین زمان عمریست | بنمای ای تن ار چنو دگریست
این ثابت بهر زه یا ثمنیست | ورنه بر پای خلق باثمنیست
دل ندانم سفید تر یا موی | جان ندانم لطیف تر یا روی
تا جهانست شاد مانه زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دلشادان | که جهانیست از وی آبادان
برکه بر جان و خاندانش باد | جان ما جمله در امانش باد

مدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بو نصر نایب دستور | چشم بد زان کمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق | خلق او هست بیخلاف و شقاق
آنچه گوش از جمال خواجه شنید | چشم از وصد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس | عقل کل را ستائنده مجلس
کانچه دارد خلق او اطراف | آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل کفتارست | دولت ایثار و ملت آثارست
فضل او در جهان چنان فاشست | که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلانک و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سرمهٔ عقل کرد خانهٔ اوست

طوس اول ابتدای قوت روح | وین سیالاری عقل
پیش تا انتهای صورت نوح
مال خود چون جمال بگذارد
وان سلطان چو جان نگهدارد
کرده از بهر حق یکدو بکفت
عادتش عدت و فا راجعست
هم نکوکشتن و هم نکوگفتار
هم نکوخاستن هم نکودیدار
عقل بادی نشسته در مکتب
علم ازوی گرفته علم و ادب
روح بر مکتب عنایت اوست
عقل در مکتب هدایت اوست

بکه ضبط مال و عقد حبیب ‌ ساحران را زند بعلم آسیب

کرده از بر بقدرت خلاق ‌ درج وطومار و دفتر و اوراق

دیگران را که سؤال و جواب ‌ حاجت آید مطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه از و جوید ‌ همه از بر بجمله بر گوید ٭

ملک عالم برش معاینه شد ‌ دل او بر همثال آینه شد

در ره شاکری فرشته فش ٭ ‌ راست محنت کشت و منحت کش

پیش او از برای سود و زیان ‌ صد هزاران دلست و یکفرمان

همچو عقل از کی و که و چه و چون ‌ فکرتش پی بر د درون و برون

از پی آفتاب دهر آرای ‌ زو بر د مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان ‌ ملک و دین کرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود ‌ دیده نا دیده هر چه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده ‌ بر فلک هیچ روی پوشیده

دل او از برای به دانی ‌ هست مشکوة نور یزدانی

اثر لطف او چو آب زلال ٭ ‌ خاک روب درش اثیر جلال

منیت در کارگاه صنع صمد ‌ کار بندی چو خواجه کارگشای

چون سر انگشت او قلم گیرد ‌ چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از در چکد ز نوک قلم ‌ چو ز سر بر بیاض ساخت قدم

بر ده آب بهار و آوازش — لب خندان ز چهرهٔ تازش
پیش سرخدا یکان از هوش — هر زمان حلقه کند در گوش
در یکی فصل او تأمل کن — عقل را مال و روح را مل کن
تا به بینی بچشم اهل یقین — درد و خط شد نگار خانهٔ چین
گرچه رنگش کنارهٔ ماند — بلکه سیر ماه را ماند
در فلک نیست کلک او هرگاه — از گریبان چو بر آرد ماه
روح کرده چو سایهٔ خورشید — در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دنیست — دیده کل بین و عقل کل چیست
همتش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای کلبن راز — پشت طاؤس دان و سنبلهٔ باز
زاده از روح کلک او یقین — شب و روز جهان دولت و دین
زردهٔ عقل زر وی جانش — او هم دین سیاهی نانش
هر کرا نیست چون قلم ریشا — قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل — کلک او کیل رزق میکائیل
صورت و خط او که در نامه است — چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک او همچو نوک دیده کشان — خط او همچو غمزهای خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت او — روح قدسی چو در عنایت او

ثانی نامش چو دیم رشد — کمین سیاست
سایبان زمانه جاودان شد
نشست و شد از فضل و کرم
از نفیر آه چیست و زغلم
چون ز رای روشن پاکش
کلک کشت کحکم عاکش
خامه اندر بنان او گریه
بجای پرش زبان در حریر
از لم الحاشت او چو گریه
آن بلطف و بخوف فرزدوزاده
دوستانرا دوح کنه چون بعل
دشمنانرا کنه سیاه چو نعل

چشم بد دور از اینچنین دو وزیر — که مدارند در زمانه نظیر
ور ورع همچو شافعی صوفی — ور نکت بوحنیفه کوفی
شهر غزنین چه کرد و بود ازداد — که ورا زین صفت وزیری داد
زین پس اهل غزنی از غم و رنج — بسته کشت و نشسته بر سر گنج
آنکه زاندوه فقر می بگریست — غم فراموش کرد و شاد بزیست
تا که بنشست خواجه بر بالش — بالش آمد زناز در بالش
چون خدا راه حکم بگشاید — حکمت خود به خلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند — کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر — برمی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف — نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین بنهاد — شاه بهرامشه بیرزه نهاد
چشم بد دور از اینچنین سلطان — که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت — که بدو دین و شرع سر برداشت
بر خلایق شده مبارک پی — خواجگان پیش وی شده لاشی
باد تا باد ملک را بازار — شاه از و او ز شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح و ملک — باد عمرش چو عمر نوح و فلک

— بمدح الشیخ الحمید ظهیر الملک معتمد الدولة ابی نصر .

الحمد لله محمد الشیبانی
الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او — خلق را در پی بشارت او
عالم امن و آسمان امان — از دو بنیاد پنج ارکان
پاسبان ان مملکت سالار — شاه او را گزیده در هر کار
معتمد گاه و ظل فرخ جهان — کرده از بر بگاه درج جهان
کرد کار اقلمت نهاد او — مایه بخش هر مهمات زاد او

بادا این

علم ظاهر چو خنده کرد عیان — سر باطن چو غمزه کرده نهان

خط او شکل زلف حور بود — هر چه غیبست از و نفور بود

نور رویش حدیقهٔ حدقست — خط خلش حظیرهٔ صدقست

خط او خطهٔ معانی بکر — نام او نامهٔ مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد — نقش بند معانی آمیزد

خط او معنی و ز ظلمت و نور — هست چون زلف در بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد — در علو چرخ هفتمین آمد

هر سوادی از و بیاض فلک — هر بیاضی از و ریاض ملک

از سواد و بیاضش از پی مزد — گشته عقل همه امینان ورد

لذت روح دان خط خوبش — نکند کس بحرف منسوبش

گشته از درج یک بیک پیدا — همچو برج دوپیکر جوزا

زان خرد بر خطش بنا شفقست — که معانی و لفظ چون حدقست

عقل کمره ز شکلهای رفیع — روح واله ز نقشهای بدیع

گر نه ارتنگ مانیست آن خط — از چه خطهای مقله گشت سقط

با خطش خط خازن و بواب — همچو با آب صافیست شراب

انس روحست نقطهای خطش — چون کشاب از رخ در سقطش

چشم بد دور سخت با عینست — همچو ارتنگ نامهٔ مانیست

ارتنگ

دست او با قلم چو یار شود — بر معانی سخن سوار شود
هر سخن کز دهان شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش — سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را اگر نه پیدا نیست — چون سخایش سحاب و دریا نیست
گفت او بر سحاب رجحان کرد — بحر را صد هزار تاوان کرد
باد لطفش بزنده بر کشور — نار عنفش بجا رکرده شرر
نیست چون رای شاه کوه حلیم — دهر را هیبت و لیست عظیم
حرمش همچو کعبه محترمست — خانه او ز کعبه خود چه کمست
سال و مه از شد آمد زوّار — چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد و عطا جویان — گشته از هر سوئی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته — همه با ساز و اسپ و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده — یافته هر چه در دلش بوده
عزم و جزمش ز رای نیکوتر — گشته مه کارها ورا یاور
شده در کار ملک و دین بیدار — دین و دولت فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین — شده چون خلد ملکت غرنین
شاه را عون در تصرف ملک — کرده ارای او تعرف ملک
لجه دور و سیر خامهٔ او — کرده چون روی حور نامهٔ او

چو هر از روی صورت نقاشی کرد
کجا مانی بر ان نقش دست یابد
چو نم ملک زنده بود
بنویسد بهر سمع برات
کز این نوع نگاری نبود کس
نه تو دیدی ای من شنودم
راست گوئی کز مانی نیست
یا بکام شما دم عیسی است
بوده نیخ ات نادیده
مجوی زین صفت کی یابد
قلم او بخی ز ار کوز
منظر او بی ز ار نخل

	تا من و ما نخدش نتیجهٔ جان	تا نظر و منجرش دریچهٔ جان
	جان پاکان سرشته با بخشش	بندهٔ نوز مانه کهنش
	هم نکو دار اهل فضل و کرم	هم نکهدار راز و دین و حرم
	گنج را هیچ رنج نگذارد	راز را هیچ دین نگهدارد
	زانکه داند که با کمال وجود	جز بموضع نکو نیابد جود
	زانکه در یاد ابر و کان بعطا	نکنند از طریق جود خطا
	لعل که دید هرگه کانی کند	زر کجا یافت هرگه جانی کند
	چون سر خویش را نگهدارد	مار چون مار شرزه بگذارد
	اندران دم که خوش زبان باشد	گوش را لفظ او چو جان باشد
	فطنت او برآید از پی ساز	مور وار از میان خانه راز
	شاه را گاه سر معتمد اوست	در همه کارها ورا مدد اوست
	صاحب سر خبیر و دانا هست	زان ز اسرار ملک آگاهست
	هست در مملکت چو یک تن	گاه تدبیر رای و گاه سخن
	واقف راز شهریار بدل	در دلش راز مملکت حاصل
	ملک از جود او عطا جوید	راز با رای او سخن گوید
	راز دارست عرش زانست	خازن راز و حارس جانست
	ماجرای زمانه دیده دلش	هرچه زو خوبتر گزیده دلش

تا جهانست و هست لیل و نهار — از خط و علم هست برخوردار
که جهانرا ز علم اوست وزوز — هست دمی ماه خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخر باد — صدر دینی ورا برادر باد

بمدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرت العالیه و اهل المناصب کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان دگر — زیب دیوان و زینت لشکر
از زخ و خامهٔ نگارنگار — صدر دیوان زهر یکی چو بهار
در جبینان همچو در جبان دربار — گلکشان همچو ملکشان زردار
رویشان حور را کند پس دست — رایشان عقل را کند سرمست
همه نقاش معنی از خامه — زر و در درج کرده در نامه
جایشان همچو جای دین بر حر — نقشان چون صدف شکم پر در
از پی سرو جویبار صواب — دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه — نقش ما جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نوعی — گلکشان همچو علت معده قوی
چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند
روزگار اهل عقل و اهل بصر — سینه‌شان چرخ و قطرشان اختر
عقلشان آسمان آتش شیفته — متنشان عنکبوت کرکس پیه

مهر و ماه از لقایشان خیره — نور و نار از بهایشان تیره
مهتر انی سخن سوار و دلیر — کلکشان یار کشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور و رایشان انور — عقلشان با پیانشان در خور
از خط کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چرا و ان چون
در جهان معاملت هر یک — چو بتازند خامه را بر تک
صفت هر یکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک ز راه علم و عمل — یار عقلند و حق گذار ادل
وجنت آن یکی خزینهٔ نور — روی و رای یکی هزینهٔ حور
کلک این علک قاز می زاید — هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق میخندد — دست این پای فتنه می بندد
ساز دانکه که دست شد بیکار — کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح — نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
دگر دانکه که چرخ کرد فرش — باشد انگه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه — گشته از راستی شان آگاه
گر خیانت بجملگی و رزند — هم این اند و هم نه معزولند
جز بفرمان یکی نفس نزنند — مرد کارند جملگی نه زنند

وهم را استقلال

مال ایشان نبرد ایشان خاک — قال ایشان چو خاک ایشان پاک
چو ازین طایفه گذر کردی — بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین والحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف — همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین مرفه جمیع — نور اقضی القضات تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست — پای فتنه دو دست شرع ببست
گشت در راه دین ز بهر ثبات — خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید — پرده و حلقه بی عمود که دید
چون ستونی که هست بی افسون — خیمهٔ شرع را طناب ستون
دیده بی زحمت خیال و غرور — علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش ندیده سوی نشیب — مگر این کنده پیر غرچه فریب
اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب — کرده خال ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم — صفوت او کدورت از عالم

غرچه
مخنث و ناوان

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ ٭ تو زباد هوا نوا له مپیچ ٭
نه بگس میل و نه زکسب ملول چون پیر بعلم دین مشغول
زان به پهود ه بپیرد ازدد که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم جان وحزد بگشائی که تا بدو نگرد
گر شناسی مقدم از تالی هست اینجاز جیلتی خالی
فخل بود دست در همه احوال چه بافعال دین چه در اقوال
هست چون حوض کوثر انعام مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین سرای از پی سرای معاد شده مشغول در کشیدن زاد
تا غنان چون بدان جهان تابد عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با علم ٭ متشابه سواد او با علم ٭
خیل طالوت را سکینهٔ علم امت نوح را سفینهٔ علم ٭
انکه نازد چنو صنایع دهر نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد بعلت جهل خلوت گزید سوی فنا
هر که اندر نقاب قوت بود خاطرت را خرد بعقل نمود
پیش آن سر که در خزینه بود چون چراغ اندر آبگینه بود
چون قدر در سخا ریا نکند چون قضا در عطا خطا نکند

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم و خرمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جور و قدر — میل بر وی ندیده هیچ نظر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل در رشوت خاک
کر بدی زنده یوسف القاضی — به نیابت ز وی شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و جلا
کز حشر ست هر کسی را بیم — وز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه بکبات — نبود در فریق و حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات — گفته باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاند بهشت با تاجی
دست ظالم ز ملک شد کوتاه — شیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ بایش در بیابان جنت — عدل بیدار کشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه — زینچنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور — قاضی وی چنین بود منظور
علم آسوده از فریب و فتن — غنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عدل خسرو باد — باغ عدلش همیشه بی خوباد

مفتاح الامام الاجل الفقیه القاضی
سید الفقهاء و العلماء یوسف بن محمد الاکفانی
نام او در علم تصحیح الجمله
بعضی از رد فاکهی بعضه
کتابهای زنجان او بعضی
مسایل از زاهد چوقادر دن کرد
از نکوئی بخل پرهیزان کرد

خواجه ابلیس کز پی دم عیر — لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
گر دمی ار دیدمی از مکر رجیم — در سرای وجود رای سجود
بیند آنکس که هست بنیاد دل — وانکه از کل دل آورد حاصل
شمع آنکو بمجلش ننشست — شمع دارد تو گوئی اندر دست
جامه حرمش از صیانت چاک — عرصه جانش از خیانت پاک
دم او هیچو عیسی آدم جان — عهد او هیچو خضر محکم جان
چاکر گفت اوست گفتارم — شاگرد دست اوست دستارم
بد و لفظ نکو که بشنودم — یک در اندر فلک بیفزودم
زاغ را چون همای فرد آدست — لاشه را هیچو باشه پر دادست
دم او چون همیر اندر عهد — عهد او هیچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکته او بر صلاح و وفاق — گوش ساز است و مژده اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت — گردن چرخ سیلی خوش یافت
خود نزاندست در شفا و الم — جز بایلاء عقل و شرع قلم
قلم او ز سهو ها مصون — بر علمش علوم گشته زبون
لفظ و نقشش ز عقل و جان مثلست — کو ز امر خدای مستقلست
جود او چون بهار خوش سببست — بود او چون حیات حق طلبست

هست در بادیهٔ دراز و نیاز — گرچه را هست دور زشت و دراز
زین سبب هست در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست — ابر انعام و غیث یکسان اوست
سخنش همچو روضهٔ نور است — نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو — صلح افکن و لیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقاست چو کان — هم سبک هم گران بهاست چو جان
ز و امیری و لایتی گشتم — وز قبولش من آیتی گشتم
مر مرا آب شد ز خیرانی — آتش دیگ روح حیوانی
گرچه با ما هم از قرونست او — از قرون و قران فزونست او
کرد واندم را به پیش قدم — پیش حکمش بسر دوم چو قلم
در نجواند مرا ز بهر عقاب — همه تن دل شوم بسان حجاب
قدر او بام آسمان برین — خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد — کنک را در نشاط نطق آرد
گر کند ز الکن التماس سخن — در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ پروی بطبع جود کند — فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر — با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر
خلق و خلقش لطیف چون جورا — لفظ و معنی دو مغزه چون جورا

قفل و نقش نشد زندگان نبود — گرد و محو و نیک نشان نبود
خوی او جان نشد ز اشک آلود — بحر او پیاده را ماهی
علم او دستگیر دین دارا — قلمش چون ربیع بار آور
عالم از فضل او بیاراید — در فضالت جهان بیاسوده
گرد و بر بارش بجهان آرد — مثل به گرد هست در افوان
گرد و از نکتها و عقل بکند — طبع یاران و چشم حاظر

خدم
عتاب کتاب

علم او همچو آب شوینده ۔۔۔ نام او هیچو باد پوینده ۔۔۔ تا دباش شای امام پرده دل

علم او وعدهٔ سماعیل ۔۔۔ جمع او شمع طارم نیلی ۔۔۔ دیپ روی ای کزین پرده طلوع

ذوق او جان فروز اقرانست ۔۔۔ پند او بند سوز دیوانست ۔۔۔ تا تو برزی ای فلک دولت

سیمیٔ در رهٔ حقیقت شرع ۔۔۔ منیت اصلی قدیم ترزین فرع ۔۔۔ من یکیم کاستوی چو نست

علمت انزا بدیده ام بیقین ۔۔۔ وارثی حق ترا زجمال الدین ۔۔۔ دست معنی چو گرد معنی تاخت

انکه تا یافت زآسمان سند ۔۔۔ یک زمینست واحد و احمد ۔۔۔ زال رز دید و زال زر بنواخت

عالم علم را گشاد دری ۔۔۔ که جز او کم تواند آن دگری ۔۔۔ ایکه می پرسی از طریق دری

شد حرام از برای در سفتن ۔۔۔ جز و را بر ملا سخن گفتن ۔۔۔ گفته نا گفته این سخن چو آب کری

جان قران همی بفیروزد ۔۔۔ تا از و نکتهٔ در آموزد ۔۔۔ کی چکوپد همی باین کری

عشق پنهان ز رحمت خاطر ۔۔۔ گفته با ذوق مغز جانش سر ۔۔۔ باز گویم اگر زمن پرسی

آن بگفته دل از زبان سروش ۔۔۔ وین چشیده تن از ولایت کوش ۔۔۔ تا چراغ نخاش شاپان کشت

سخنش اندک و ملیح ملیح نه ۔۔۔ همچو توقیع دوربین و فصیح ۔۔۔ هیچو پروانه جان کشتبان کشت

با بد و نیک بی ریا و شکی ۔۔۔ اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو گمان خاطر جوش ۔۔۔ زه کند از برای ده درویش

زه کند تیر چرخ بر گردون ۔۔۔ زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب فطق او چو بشتابد ۔۔۔ یارب آن نکتها که دریابد

کانکهی کو بیان یاسین کرد ۔۔۔ جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

جان او کز چراغ جودش دید — زار میوحت خوش همی خندید

کرد و از بهر رتبت و جاهش — وز پی خاک روب درگاهش

فلک هفتم از زحل خاسی — چار ارکان ز پنج حس حالی

چند گوئی که وصف خواجه بگو — پای در نه بوصف و دست بشوی

در دو بیتیت مختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری

خواجه در راه عقل و جان زقیاس — در سرای غرور و جمع اناس

بصفت هم گمان و هم تیر است — بسخن هم مرید و هم پیر است

آن گمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان

خاک جسمش ز مرتبت صلصال — آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جهان جاوید است — دور و نزدیک همچو خورشید است

زاده دهن او بصفوت و نور — حلقه و عقد گوش و گردن حور

همچو اند رخیال عامی حور — سخن سهل او هم اندر دور

تا چو تو میزبان تو دارد — عیسی و خر غذی و جو دارد

جان پاکش سخن کشاد راو — جان در و معنی نهاد نه او

صیت او در عراق و مصر و دمشق — نیست غماز دوست روپی عشق

چون در اعراب اسم و حرف شود — داند احکام فعل و ظرف شود

ور ببصره حدیث نحو کند — بصره از اهل نحو محو کند

خانش

ثم خانش اسکار نحتکی صلصال

صلصال گل خشک که از آن آدم را آفریدند و نیز حضرت آدم را از آن آفریدند و چون آب بر آن زنند از خاصیت خشکی آواز از آن برآید و چون بپزند آنرا فخار گویند

درخویش سلسال

آب شیرین خوشگوار و آب صافی

هر که یکشب بکوی او بگذشت | در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روزی بدست دل در ماند | نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط کفت کند | طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بروضهٔ نور | دل بجای سپند سوخته خور
کوئی آمد نگار در کویش | خوی خوش بر نظاره رویش
لب چون لاله خشک و تر بکس | بینی انکه که خنثم شد مجلس
عقلها بازگشته مطوطی وار | خلق چون حلق بلبل از کفتار
چشم بردر زدر سفته او | کوشها پر کهر ز کفتهٔ او
کاه تقدیر و وقت تدبیرش | صبح خوش خنده از تبسم شیرش
عیسی جان مرده خاک درش | ملک الموت فقر زنده فرش
شد برای امید جان و خرد | انکه او را بجان و دیده خرد
دل ز لطفش همیشه در ارمست | چه ارم زیر کلبن کرمست
باغ امیانش را ز چشمهٔ روی | تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل عزلی ازو | چه شنیدند اهل معنی ازو
که خود او زان نکت که در دل اوست | وز ره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در نبهفت | چکنم من که خود یکی نکفت
در خور عقل عامه میکوید | بسخن کرد نامه می شوید

بخش ۱۰ نوادر نثر و نظم
غاض میزنیت غام کریم
خاک شوره کنند آب دریا کنند کلاب از خلق

دل ز روی خویش بخواند

آری انکس که صبر پیشه کند — پیشه شیر زیر پیشه کند

از پس صبر کرد و آتش شبر — غدب همچون سرشک دیده ابر

از درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون زمین

خلق را شرط شرع او بدلست — زانکه باغ پرده احد لست

داد و دین با جلال نگرده زبر — دل احمد بدل نگرده ببر

ای امامی که از پی زینت — منبر تست قاب قوسینت

پرده چرخ را پدید آور — قفل احکام را کلید آور

سر صدق صدق را بگشای — خلق را سر لطف حق بنمای

از سخا و فصاحت از سر دین — پای بر نه بفرق علیین

معنی بخش معن زاده را — قسم ده جان فرش ساعده را

تا برا نفاس اوش سر کاریست — مر سخن را چه نیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم — داغ نطقش بزیران دیدم

همه گویند کان روی زمین — پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض پند ما نه بر پاشند — چه نکو باشد ار خمش باشند

هر چه اندر جهان سخن گویند — نزد رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن — شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند — با بیان تو مفتیان سفتند

دوستانرا صبوح روی تو — جهانیانرا همه فتوحی تو
جود اگر نام تو نبرد دستی — زود هیچون عدوت مردستی
میزبان دشمنانت را مرگست — باچنین دعوتی کرا برگست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت — جانش کوید دولت زمن بگرفت
تف آندم برفته بالب او — مرگ در جل کشیده مرکب او
مرگ خود است بدسگالش را — تا نه بیند کمال حالش را
عمل عمر و ستانش باز — در لقا و بقاش باد دراز
هرکه در سر چراغ دین افروخت — سبلت پف کنانش پاک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیدند — کسوت صورتت بپوشیدند
خلعت هرکه زان سری باشد — حسد خواجه از خسری باشد
همه مستوركان عالم راز — با ضمیر تو رخ برآب مناز
پرده دار سرای عزت را — حیرت افتاد از تو حیرت را
حضم ازان آمد مذهر خامت — هست کس واقف ازالف رامت
در کمال حدود لفظ تو خست — بگر ماندی و کس ترا نشناخت
در سخا مرد بی خطیری تو — در سخن فرد بی نظیری تو
از کمالت فزوده مردین را — شادی جان اهل غزنین را
گرچه مرنقش حرف غزنین است — چون قدم سای پشت غزنین است

الفای نوای جمال الدین این
منت غزنین پشت نقاشت این
مثل تو نامور جهان ضمیر
خود نیابست بهر تو تسخیر
زاده نشناخت بهر تو مادر
شکر این موهبت نگوید کیست
نظم من بهر تو بود دایم
جان جانها ازان بیابد بوی
خرده بود بضاعت زره
سوی کرمان بری بود چیزی
کاید حشمت تو دایم نعت
همه دایم قولی بنیاد کفت

دوستان در نشاط لطف تست | دشمنان بر بساط قهر پست
تن همت بجود تو کامل | جان حکمت بجد تو حاصل
ای وجودت ز لطف حق اثری | یا ز جودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبریست | در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی مفکری دگراست | تو حبیبی مذکری دگراست
محرم سر انبیائی تو | مدد قوت اصفیائی تو
ای ترا دل نموده راه صواب | ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت اهل استقامت کشت | حجت حالی قیامت کشت
نزد علمت سخن یتیم بماند | پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید | دیدهٔ کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من | چون تو و چون خود می ندیدم من
حاسدان را تو کوز نخ میزن | ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد | آز را مصطجع بنان تو باد
باد تا هست اختر ازا سیر | عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه ابو طاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمهٔ عمر | که نیارد چنو زمانه دگر

هم فصیح سرای کهارست — هم صبیح ملیح دیدارست — خاک پایش اگر بدست کند
لاجرم نطقش اندرین منزل — همچو عیسی ز کل نماید دل — هر زمان آن خاک نایدست کند
هست رطب اللسان بمدحت او — جبرئیل از کمال رفعت او — غم کی گرد چو او بشود خندان
هم سرای سرور را زوآباد — هم همه دوستان ازو دلشاد — بیک پای جامه در دندان
چون دعا را نهاد خواهد برخ — عیسی آمین کند ز چارم چرخ — صلقه در گوش کرده مردم چشم
سوز سینه اش اگر عیان گردد — چنبر چرخ رایگان گردد — پیش آن طاق ابروی خم خم
شادی آید چو او بصدر نشست — بر سر دست بر نهاده بدست — افسران خط و فضل و فلک و کمال
صفت و صفوت دل پاکش — لغت نطق شکرف و چالاکش — دست بر نوخ نامه پیچان
پرده عرش و آیة الکرسیست — شهد فردوس عالم قدسیست — خاک پایش اگر بدست کند
خط او تا حیات شرع شمرد — دیو نسیان ازو حساب نبرد — خوش چو آب دمان نبود
پیش ازین که پاس دین دارد — آسمان چشم بر زمین دارد — او خنک دهر را دین دارد
از مروت لطیف منزل تر — وز قناعت خفیف محمل تر — غلغل دشت زان چنین دارد
هر که تن دشمنست و یزدان دوست — دانکه الرّاسخون فی العلم اوست
هم درخت وفا ازو پربار — هم زبان ثنا ازو در کار
خلق او همچو زهره قاید دین — ذهن او در سخا عطارد دین
زنده کرد از برای یزدان را — مال او دل جمال او جانرا
تا که مالش رسد بهر یاری — از جمالش تو انگرم باری

عرضش از عرض دین مقید باد — متنش از عقل کل مؤید باد
هر که بهر هوا خنه دراند — تا ابد از دو خنه پیاده بماند
در صلابت چو عمر دی دگر است — مر سر علم را سری دگر است
روز و شب سازان جهان سازد — زان بد یکر عمل نپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان — هست از و تازه هر زمان ایمان
نائب شرع مصطفی اویست — عالم علم مرتضی اویست
علم تاویل بر زبان دارد — شرح تنزیل را بیان دارد
هر چه با مرتضی بگفت رسول — او بجان کرده است جمله قبول
تا در آمد بعالم فانی — بود شرع رسول را بانی
انچنان علم شرعش از برشد — کانچنانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار — لوکشف گشت بر دلش چونکار
در ثنایش هر انچه اندیشم — سیرتش گویدم که من پشم
عجز پیش آورم من از کارش — باد یزدان بحکم دریارش
بر زعقل و خنه دمکانش باد — عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش — همچو آب سمند راز آتش

فصل فی وصف الحال والفراغ من مدایح الوزراء والقضاة والائمة رحمهم الله تعالی ۶

فصل فی وصف حاله و فراغه

حسن و شرق را بهر کاری
روز و شب نو نهاده بازاری

خرّم از رایشان جهان یکسر
عیب پنهان و آشکار مهر

چاکر ملک شاه شد مینو
که نه بیند در و کسی آهو

چون بود شاه را نکو کردار
مملکت را فزون شود مقدار

گر ببینی تو ملک غزنین را
باز شناسی از بهشت برین

دین و دولت عیال تیغ و سپند
کفر و الحاد در گریغ و گزند

شاد باد آن امین دین خدای
یاشه دین تیغ اوست بهای

تا جهان بادشاهان بادی
که از و دین بود به آزادی

شاه و دستور هر نیکو رای
هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه
که شد اندر ممالکش تازه

که تواند گذارد بر کو باین
گشت جنّت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه و لوهور
چشم بد زین زمانه باد دور

یافتید آنچه بود حاجتتان
گشت بدرقه آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان
در امان همچو روضهٔ رضوان

چون بود کرد کار رنجنده
بدهد هر چه خواست زو بنده

کام دلها میسر است اکنون
باد یارب ازین چه هست افزون

یارب این فضلها تو بر بنده
دار تا روز حشر پاینده

فصل فی وصف حاله و فراغه

ما یحکم و فضله برته "الغزنه" و عماله

هم کیهمام شاه نشانه
مرد را این صفت بباشد

ملکش از ملک بیش پیماید
تو دمانده چو پیشتر آید

مملکت است شان ارزانی
خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم از آشتی همه مملوست
گرگ شد محرم و رمه پیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت
مشک او فرش شد بنفشه گل و خشت

روضهای جنان

خاک این مملکت شده کافور — چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند از داد — که چنین شان کریم شاهی داد

هر چه زاید نجوا ستید عطا — داده تا ن نج نج این گزیده دعا

باجابت دعا چو مقرون گشت — هر چه زو خواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور — مملکت آباد دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ — بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار — کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر انکه شمرد — نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت — کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین — رونق خواجه تعلیمین

خواجه کان دگر چو مهر و چو ماه — رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة — گاه توقیع و خط و عرض دوات

بمظالم نشسته اهل قبول — قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدو لازا — سخنی گوی بو الفضولازا

فی مذمة الشعراء السوء والمدعیین والمتحولین فی صفة الاقارب

والاخ والابن والبنت وتمثیلا فی العرب الاخ فخ والتعم غم

والخال وبال والاقارب عقارب وقال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

هرکه دارد ستاند از معتوه — زود گیرد همه جهان در کوه
هرکه برفت خیره سر بر چوب — گفت تذکیرها و ون و جا روب
هرکه او گفت خنده آرد پس — هرچه او کرد زو نکرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش — سال و مه بی غمی بود کارش
تا کدشتست وی بگوی سخن — نه بگفته ندیده روی سخن
تو چه مردان قوت و قوتی — مرد سنبیدنی و سنبوتی
من ندیدم امام بر منبر — چون تلی کوه بر سر منبر
هیچ دانی بچشم من چون بود — همچو دیوی که پر ز افسون بود
آخر عمرت از دل تفته — همچو بر کودک اول هفته
گر به گر شد بلقمه شاد از تو — گوش و بینی بباد داد از تو
سر و ریش ار در آینه دیدی — روکه بر روی آینه ریدی
نکند نیز رنجه بیش ترا — شرم ناید ز ریش خویش ترا
مردمی کو و دانش و آزرم — ویحک از ریش خود نداری شرم
تا کی از ریح و ضحکه و تسخر — زین سر و ریش شرم دار آخر
لست چون خرس بر سر شیخ اوست — روی چون بوریای مطبخ اوست
از پی صید آهوی خوش پوز — چشمها سرمه کرده اند چو یوز
زانکه دیوی رسید فریادت — ای هم از خاک چیست این بادت

معتوه
بی عقل و بیهوش را که گاهی بطور دیوانگان و گاهی بوضع عاقلان سخن گوید

نشنیده

سنبیدن
سخن و سوراخ کردن و در زیر پای اوردن

شیخ
کوه و بینی کوه

در توای شوم نحس دارم ظن — که یکی نان هست ازده زن

زن چو ندهی چو نان او ناچار — خود بدست آورد چو خر افزار

زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چتوانکرد — ایزدت کرد ازین معافی فرد

نیست عقل هدایت رحمانی — مکتب نیز نیست ژاژ مخای

عقل و جان کسی که بی باکست — آن یکی باد و این دگر خاکست

آب رویش ز تخته افلاک — شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

یک زمه ناشیان شعر پرش — خویشتن کرده اند شعر ترش

قالب و قلبشان سلیم ولئیم — خاطر و نظمشان بقیم و عقیم

رویشان چون پیاز لعل و نکوست — لیک چون بنگری بود همه پوست

دیدنی هست و خوردنی نه مدام — چون سک پخته اند و مردم خام

تا زبان در سخن جری کردند — عقل را عاشق کری کردند

جانشان همچو مغز پر باده — دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان — جانگران همچو استعارتشان

فتنه را نام عافیت کرده — دال با ذال قافیت کرده

فرق ناکرده محنت از منحت — عقل زیشان بداشته عدت

حاشیه

بیت چهارم

پراش
پریشان کردن و پاشیدن

سلیم
در این محل بمعنی نادان و احمق است

همچو کرم به ملحمهٔ محتاج — کرده چون موش سفر ها تاراج
همچو کرم به لئیم و خواری دوست — خورده سیلی ز بهر پاره پوست
در ربودن بسان کرهٔ شوخ — خانه چون موش ساخته کلوخ
لاجرم سخت جان و سست رکند — رومی ماشته همچو کرک و سکند
غافل از فعل فاعل و مفعول — خط کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر سعید — خلد را خوانده کاشعر عید
برد و تا نان سپر بیفکنده — شعر برده به پیش خر بنده
خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن از درحکما
کرد کرده بسی سخن ریزه — نیک و بد جمیزه درهم آمیزه
یاد کار منافقان لسخن — سخنش همچو اوست بی سر و بن
از معانی دلش بی انصافست — همچو طوطی بنطق در لافست
چون رهی پیش آنکه مدهوشند — از پی خلق حلقه در گوشند
شمع وار ار چه دلبری کردند — تن و جان در سر سری کردند
من چراغ چگل شدم دگفت — همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل — زرد رومی و چو شمع تا فه ذول
در بدر روز و شب دوان نوان — نام نیکو بداده از پی نان
کردن جمله از تف نیلی — همچو کرباس با کف نیلی

بهمنه از بهمنه از ین دلشی
پای بر فرق نیچ چون لشی
کرچه در خشمی و در چشم شاه
طاق ابرو در کرشمه شاه
پست و بالا چو نقطه جاه هم
شنگ میدان چو قطب راه هم
هم هستند صورت شیخ
زین چنین جاهلان دلا بگریز

مثالب اکلم الطائفی

وین دگر هست شاعر بروع
کمتر از دوده پیش شاعر فروع

نوان
نالان و لرزان
و فریاد زنان
چنین

گوپیازه
بگاف فارسی
طعامی است معلوم
و بمج گه بجیم پیازهٔ
ملجی اشتهار دارد
۱۲

چون پیاز است نظمش ار چه نکوست — تا بپایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو توده دود — دهن و کون یکی چو مهرهٔ نرد
هنر او سیر صورت هوسش — سخنش ز مهریرشه کوش
خیره روئی ز تیرورائی به — بی زبانی ز ژاژ خائی به
سخنش سر برهنه همچو تنش — معنیش کون دریده همچو زنش
بتر از کوپیازهٔ ملجی — سخنش در خوشی نه در تلخی
در دسر زاده زود در بدیر — پیر و عریان و کنده بوی چو سیر
راست کوئی حکیم صابونیست — مایهٔ خبث و اصل مابونیست
شاعری بی حفاظ و بیخرد است — در سفاهت بسان جد خود است
خانهٔ چند بیت چون خانش — نخرد کس به ترهٔ نانش
کنده باشد هر آنچه او کوبد — همچو کل کز نیان که روید
گر فسرده شوی چو پیه آخر — نشنوی نغمت گریه آخر
تا کی این ژاژ پیشمار آخر — ویحک از خلق شرم دار آخر
تازی و پارسیش در کفتار — بغل زاولیست در کردار
چون کشاید بابلهی کفتار — گوشم از بی دری بگرید زار
گرچه پیرون ازین سخن پسندند — در دل از اندرون برآن خندند
پکی در آید از کوشش — بدکر در برون کند هوشش

وین که باشادمانی آمد خجب — بادی اکنون سخن که یار گفت
همچو لالست گفتگوی بلبید — از دهانش دل سیاه پدید
هست مامات اسپ بابا حز — تو مشو ترچو خوانمت استر
بدخوا زی نکاح نداده بتر — زانکه زو بار به کشد استر
رو که دین را بشعر گرد و ناموس — نیک بی کور کردی از سالوس
کانکه با چشم عنکبوت بود — مگسش تخم عنبروت بود
بسکه جویای لوث و قوت شیی — طعمه و قوت عنکبوت شوی
از پی شوخ چشمی ای ناکس — دیده صیقل زنی بسان مگس
چو ملخ دشت و بوستانیکیست — چو مگس دیک و دیگدانیکیست
هر کز از بهر یک نماز خدای — بنشسته دو دست و روی و دو پای
زان همی کل خورد چو آبستن — شوی داری چو شاه و چو خواجه
چه عجب زانکه شوی دارد زن — که شود هر دو سالی آبستن
نوحه گر کز پی لقا گرید — آن نه از چشم گز کلا گرید
زاثر او مرده نظم من جاندار — منیست چون گربه شیر و پیکار
بر من ای سر سبک بخوی و نژست — یک دو مه صبر کن گرامی چیست
خنک انکس که چهره تو ندید — وین سخنهای هزل تو نشنید
هم کنون خود رهیم زین گفتن — تا ابد هم مرا ز تو هم تو زمن

ان زمانی که نوح نامه اصل
زود گردد بگرد حال بدل
چون تو گردی دوتا شود اعضا
گوشها در کشد بروی قفا
قوه قوه کبک وش گردد
از سخنهای هزل ما در خشم
بس کنم زین مثالب و کنون
مثالب اصحاب الفیل و زنون
وانکه هستند از سخن ملول
گاه گفت اندر محول فضول

از عروض خلل زنند نفس
سالم و منخرف ز پیش و ز پس

در مفاعیل و در مفاع و فعول
گفته ایم بجای فضل فضول

کرده انجام بیت را آغاز
هزج از مندرح نداند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده
پیش هر سفله ریش را لانده

شده قانع بیک دو دسته تره
فرق ناکرده با نسر زهره

یک دو فصل رکیک کرده بزیر
کرده از کدیه بهتر زیر و زبر

بر جناز و کلبه هوا اس
پیش قصاب و مطبخ روا اس

بر اسکاف و درزی و خفاف
زده در شاعری هزاران لاف

همه کان مدح با نسز گفته
خرف و در بیکدگر سفته

در دو خر مهره جفت کرده بهم
بیخبر در سخن ز بیش و ز کم

خلق از افعالشان شده رنجور
سال و مه هیچو الهبان مغرور

گر هر انکس که یکدو بیت بخواند
ژاژ خائید و دم ریش بلاند

باشد انگس سخنور و شاعر
بر معانی شده بود ماهر

گیر خر پس و را منا ره بود
فرش دا لیز چون بسا ره بود

هست یکسان چو پشت آینه رو
هیچو گیر خراست دستنبوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند
هیچو سیم سیاه ده پنج اند

یکدگر از ذکر جاهلان کردن
هستشان در خور قفا کردن

لانده
جنبانیده

اسکاف
کفشگر

خفاف
موزه دوز

سازه
یعنی در شوخت است
و نوعی از جادو
پرده را نیز گویند

مدح شاهی بعامی بُرده — دیو را هوش خویش بسپرده

یک رمه بی خطاط نا بینیا — در عبارت فرخ و نازبیا

خای خلخال تاج بنهاده — شعر شان همچو ریشیان ساده

هیچ نشناخته معانی را — چو زبانی ز خویش زبانی را

بی زبانی ورا زبانی کرد — آلت خویش بی زیانی کرد

تا به از آب تابه نشناسند — غول شکلند و زشت نسناسند

نزد ایشان کراسه با کاسه — هست یکسان چو تاس با تاسه

شاه را مدحت و زیر برند — میر را در علو به تیر برند

عامیان را خدایگان خوانند — مهتر از پاسبان خوانند

مدح و ذم نزد شان چو یکسانست — کس زنشان چو خانه ویرانست

همه محتاج لقمه نانند — همه بی آلت اند و حیرانند

همه ناشسته روی و منحوس اند — همه تطفیل خوی و جاسوسند

همه با روی و طلعت شومند — زان همه سال خوار و محرومند

بی زبانان پر زبانانند — همه کورند و دیده بانانند

شاه اگر کارها کرنده کند — نسلشان از جهان بریده کند

خلق ازین قوم عمر بازخرند — که ز افعال مایه کهترند

همچو ترک غزان غارت دوست — منیت بر ذرهٔ پریشان اوست

فرخ زشت

شاهان بعامیان

قرآن مجید و سطق کتابست

اندوه و انتظار و بیقراری

خطیب کرزنان

فصل فی مذمة الاقرباء والاولاد والاخ والاخت والاعمام والاخوال والقرابة الصوفية والقرابة الشرطی والقرابة الفقیه ومذمة الاخادم والخدم وصفة جماعة الحکام والمتطببین

در هم ان خانه که روباه بنه — در رشته آب بسان بسپنه

ایزد این قوم را هلاک کناد — هم ازین شان بجمله پاک کناد

چند ازین قوم و ریشان شان — روح بادا جدا ز قالبشان

و المجنون و صاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل ٭

این گره را که نام کردی خویش — هر یکی گردم اند با صد نیش
سرکران همچو پای در خوابند — پرده در هیچو تیز در آبند
آرزومند مرگ ماده و نر — آرزومند مرگ یکدیگر ٭
اهل غفلت نه خویش یکدگرند — همچو مهتاب خیش یکدگرند
در ضیاع عقار خویشان را — بشناسی چو کرگ میشان را
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقارب اند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگر مذاری سست — که اقارب عقارب اند درست
از جفا زشت گوی یکدگرند — وز حسد عیب جوی یکدگرند
خویش نزدیک همچو ریش بود — پیش کاویش رنج پیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بگسل — که برادر کند برآذر دل
که بود غمز بر پدر خواند — مه بود بر تو خواجگی راند
چو پدر زنده با تو دمسار است — چون پدر مرد با تو انبار است
گرد و نیمه کنی بروسیمت ٭ — ور نه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود ببزم و درشت — گر برای شکم بود هم پشت

سره چیزی همی کنی برتاز
بدو منزل به پیش او شو باز

بود فرزند بد بود بد و باب
زنده مالت برند و مرده بواش

جهل باشد عدوت پروردن
از پی رنج او جگر خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت
کار خام آمد و تمام نه بخت

طاعت کشت پشکی منحوس
نخت وارون تو شود منکوس

خانمان تو پرزعار شود
خانه از بهر وی حصار شود

هر کس این مباش زان پس تو
که نیاید این بر و کس تو

آنکه از بود اوت عار آید
دخترت را نخواستکار آید

هیچکس را نخود نیاری خواند
کو زر کنید ایچ کس نفشاند

هیچکس را نجان نیاری برد
کمند امن بر عرصه ای کرد

آتش و پنبه جفت کی کردد
خانمانت بجمله فی کردد

گر غلامی خری و کر شاکرد
باوی از ناکسی برآید کرد

زود دامادیت طمع دارد
خویشتن را زخانه بندارد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد
که وی افکند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر
گرچه شاهست هست بد اختر

آنکه او را دهیم ما صلوات
گفت کالملکرمات دفن البنات

در فلک چون نبات مانش است
بر زمین بر نبات برنعش است

کار بی
فلاد
بیهوده و بیهوده
ر
در سرا
فی
غنیمت و خراج
یا کشتن و بعضی
جلاع نیز آمده
ارد
فصل
زود زود میان
ماده و نر گیرند
چک
جانوری موذی
بخت و دولت

همم زده سالکی کرد در سر — شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس خیره لعبت آید — گیرد و کالای راهی باید
جامه بر تن همی در بستیز — مانده در انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهیز او تأخیر — همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد برد هوا — بر سرت زود خاک بر نهد او
مرد بیگانه کرد از خانه — خانه‌ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الحسن ذکر المحن

گفت این بهت مر مرا دادند — کرده حمدان و ریش را پر باد
گاه و بیگه در آید از در تو — کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر که و هر جایی — گفت این مر مراست خوابر کایی
گاودان آنگه کند که یابد زر — کس خواهر بزر دهد ای خر
وانزمانی که سیم نستاند — بر کش گاو خر همی راند
هر تجمل که دارد از پی گیر — بدهد وان دلش نکرد دیر
چون نماند درم طلاق دهد — چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه گاودن بزرگ کند او — چون نماند سبک بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد — گه نکرد و کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود سلیم دهد

اشکارا چو گریه بر سر خوان ‌ ریزه بر تر ز موش در پنهان

عم که بدگوی و پرستم باشد ‌ عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن پدر کرده ‌ بلکه پرورش پدر کرده

در کن و در مکن مرا خانه ‌ در بیار و بده چو بیگانه

همچو گیر جوان بوقت بکیر ‌ باز وقت بیار خایه پیر

گرت نجشد عمامه عم ستان ‌ کان بود چون عطای بد مستان

دیدی از دست و پای ملعم را ‌ در سر آن عمامهٔ عم را

کان عمامه زهر ان داد است ‌ کز وجود تو خوش دل و شاد است

تا ندیده است پای را هموار ‌ نه دست عم ترا دستار

اندهٔ خال و عم همه بگذار ‌ تا بوی شاد خوار و برخوردار

ور نه جان کن که دل ستم نکشد ‌ عاقل اندوهٔ خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزیده بود ‌ همچو خال سپید دیده بود

کندان خالت از خرد خالی ‌ بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از پی ورنک ‌ چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواهد که کار باشد راست ‌ پس چو کژ شد غلام زادهٔ ماست

شاهزاده بوی چو داری مال ‌ واه را ده شوی چو شد بد حال

خال و گوئی فلان مرا خالست
سنگدل خال چیست بجالست
رو تو از ننگ خال بیم مباش
خال و عم را بجان و بیم مباش
تا دو دستت بدامن خالست
هر دو پایت میان آن چالست
حکمت اندر عرب روا دانست
ور نه ما و شما چه میدانست
کو عدی چون شد از عداوت خال
همچنین بسیاع و دوش و شال
نیشنی کو براند در اشتال
رو تو غم غم نما و خال بمال

فی مذمة اقتراء الشرطیة

موش گزدشت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد

چون نشیند عوان بجرپشته — چون پدر پیش او چه خرکشته

خویش را کد خدای نام نهد — خال وعم را گدای نام نهد

بنشاند زجهل و کشخانی — پدر پیر را بدربانی

زانکه چون سفله یافت مال و عمل — بکند جفت و یار و خانه بدل

گبر او چون بلای آمدنی — باز کاسه اش چو کاسه ردنی

گر بداری بخدمت خواند — ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد — که که از کون همیز نیز دهد

که نه بینی بحرمت وصولت — یک زنخ زن چو من درین دولت

من نه از دست اینم و آنم — من کنون دست راست سلطانم

همه بادش زحاجب و زمیر — همه لافش زنائب و زوزیر

گوید از با تو هم سخن باشد — زیر نوکر چه ده کهن باشد

گر دنم بین ز دست شه نیلی — که بدست خود م زند سیلی

من زنم بیشتر زنیم پشه — کون پیلان بریش غور و پشه

شاه ما گر بمیر دار برید — جز بفرمان ریش من نرسید

خود بر سم مست چندین گاه — قفل و حد و کلید کلخن شاه

بدمی زنده از بتی بیمار — بخوئی گشته از بتی افگار
دور شو دور شو ز نزدیکش — روشنی شمع ز تنگ تاریکش
که برین خوان جفتی و فردی — صابری را که از جگر خوردی
که مه او و مه عز و دولت او — چکنی باد ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند — وانگه از وو را و کری و توخند
خواجه تو قناعت تو بس است — صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه سال — شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مضطربه — دست او با دهان برابر به
صلح بی جنگ به کریمان را — کله از ننگ به لئیمان را
با عوان خویشی ار نداری به — دیده بر عقل خود نکاری به
گر دم و مار سوی جانت دوند — بهتر آید بسی که خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچار است — اندرین قول زیرکان چار است
یا بکش یا گریز از بر او — یا هوسها بریز از سر او
گرچه تشنه شود شرابش ده — ور چو روغن شود کبابش ده
تا زباد بروت او برهی — آتشش را چو زآب خاک دهی
ورنه با او نشین بهر بزرخ — تات فردا برد سوی دوزخ

فی مذمة الاقتباء الصوفیه

باز اگر خویش باشد گو نرنج — او خود از پیخودی یکتو نرنج
خانه ویران کن بیل و بنیاد — پاشکن پایه پای مستقباد
نیم شب چون بشب بخانه خویش — ایمه و صبا باختی در پیش
نه بصورت سفر کن از ره راز — نه بسیرت مقیم پرده باز
اندر افگنده درد و داغ خروش — یکدم دلق پوش رزق فروش
کارشان پیچ پیچ شرع شکن — دلشان پیچ پیچ کافر و کن

سفینه مولفیه

ریشان

شاهدی

سرمه

از پی یک دو دره بی دین کز
قبله شان سایهٔ قبالهٔ رز

گر ندانی مزاجشان در ذات
رز بگوی و ز رز ورد صلوات

سفینهٔ شاهد نرود و سرود
عالمی کور زیر چرخ کبود

هر کس و از بهر لقمه و دانگ
گوشت کنده کنان بهیده بانگ

دو رهینان سفله چون گرگس
روی شویان دیده کش چو مگس

ریششان پر زباد و فرمان نه
ابرشان پر زرعد و باران نه

زشت باشد زبهر مالیدن
دل تهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو تخم کاژیره
بنفاق و دل اندرون تیره

پارسا صورتان مفسد کار
باز شکلان ولیک هوش شکار

هست کوئی پدید صورت چوب
بر چنین فعل و صورت معیوب

جال ایشان بدیده ظاهر
هست نزدیک عاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب
ترهات مسیلمهٔ کذاب

آر دار بهر پیچ کانهٔ تو
ایچنین قوم را نخانهٔ تو

خانه خالی کند زنای چو نای
پر کند چون شکم طهارت جای

پسرت هیچ اگر دروغ خدد
شاهد و شاهد اندر و بندد

در زنت کاسهٔ نهد زطعام
زنت را جز سکره نهند بام

در بوی خوش پذیر و پر مرد
همچو خرد ت باید از خرد

از پی زیرکان و لوکه چیست | رو بخود باز کرد مشغله چیست
این صفت زو تو کی بنوشی باز | انگهی کت خورد چو نوش پیاز

فی مذمة الاقتراب الی الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند | آنکه از مکر و حیله بینی بند
باشد او در مزاج و سیرت بیش | زان سخنهای بی بصیرت خویش
تا بکاری و در روی یافه درای | ظالمی عمر کاه عمر افزای
تا تو سر برکنی وی از دلبر | ریش بر بر نهاده تا بشد و بر
بیم تو جز بجیس و چک نکند | آن کند با تو کاچ سک نکند
بد بدست ار چه نیک دان باشد | سک سکست ار چه پاسبان باشد
او بسر دی نشسته اندر درس | تو از آن حیله و سفیهی ترس
نزپی علم و فهم را نیک است | که سفیهست و سهم را نیک است
با تو از بهر عز و حشمت و جاه | حمله آرد شیر و حیله از روباه
سر دکفتش در قضا حالی | درس کفتن ز ترس حق حالی
از برای سؤال خاصه و عام | ندهد پی سلم جواب سلام
می کزان لب خورند و ندهد مست | خام میکش که این سپند پرست
کودکی را اکر بدرد کودن | حجت آرد چو سر کند بیرون
کرش همسایه مبند از چپ و راست | کوید این عقد اجرتست روا ست

کاغذ

سلم
نوعی از بیع است و
آن دادن بهای
چیزیست بایع را پیش از
تیار شدن آنچیز بصفت
شرایط شرعیه که آن
نوع و قدر و وصف
و موعد و جای تسلیم
معین معلوم باشد

فصل فی الخطاب و الخروج

چون در آمد نقوله در تک و پوی
تو بیار آب و هر دو دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد
اسپ حاکم بزیر زین دارد

باز تا تشنیعتی بر اندازد
ریش پالان کند بدو تازد

چون بده رفت باد و من کاغن
لغزه خیزد ز اهل ده کاغذ

لرزه بر سید و جلیل افتد
تیز بر خضر و بل خلیل افتد

شده بر کوشهٔ حکم برکم
شده تا کون فند و دم آدم

که فقد لاله بید در زانو
که بهو و اخذ و پس کند و

چکچکی اوفتاده در مسجد
نزنی هزل و ضحکه کز سر حد

که فقی بر که رخ ترش کرد است
باش تا بر که چشم شش کرد است

تا کرا باز خشک ریش کند
تا که بر ریش او سر بش کند

تا که از بیم ریش کوسهٔ او
سلتان بر کند ز بوسهٔ او

بخدایش سپار ارت باید
که کسی ما جذامی بر ناید

تو مکن دعوتو انائی
با چنین ظالمی که بر نائی

تا رنجیلهای شو انگیز
چند پچد بروز رستاخیز

که ز علم او برون علم دارد
زیر پوشی ز جهل هم دارد

آنچش امروز زیر پوش نمود
آن ز بر پوش حشر خواهد بود

عز انیجای ذل انجا راست
غل امروز غل فردا راست

چه دوم بهیده سوی بستان ‌ خود همی یابمش بگورستان
که بدینجا خود اندسرای مجاز ‌ مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج ‌ آورندش به پیش من بی رنج
انگه راز دل و نهان داند ‌ داد من زود بجمله بستاند
تا از ینسان که کرد مار اعور ‌ عوری خویش بیند اندر گور
از چنین اشد چه اندیشی ‌ یا چه خوشیت از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند ‌ بر چنین اصل رشخند کند
قیمتی در قیامت ایمانست ‌ نه نسب با مهای انسانست
تخمهائی که شهوتی نبود ‌ بر ان جز قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین ‌ نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا کپسلد بوقت نشور ‌ نسلهای جهان بصد صورت
چه کنی خویشی کسی که عیان ‌ میرد آب آید بیار دندان
گر حشره سوی جانش جمله پرد ‌ کچه را لقمه دانه و بخورد
مثل خویش به چو دهقانست ‌ دست او مایهٔ بقا ترانست
تا بود سایه بهت زیر درخت ‌ چون فرو ریخت برکت بندد رخت
حرمتش چون زدانه باشد بیش ‌ پشک اشتر نماندش چون خویش
سالی از بیسیح خشکی آغازد ‌ زود دهقان برشکی آغازد

فرع فرع
فرع
فرع
آبت از نیاید
سازد
فصل اقتصاد و فی الاخلاص و التوکل

خام نسخه

ارزه نسخه

انچنان تنگ شد بر انسان کار — کادمی شد چو گرگ مردم خوار
کرد هر مادری همی گریان — خرد و فرزند خویش را بریان
کرد بر خود همی طباع امید — خون همیشه را حلال چو شیر
اندران سهشه چشم سرکم دید — سگ مرده که مردمان نخرید
اندرین حال عارف زنگی — پشیم آمد ز راه دل تنگی
گفت مردم همی خورد مردم — تو دعائی بکن که من کردم
گفتش راست رو مکن لنگی — بره و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای وسیع — هیچکس نیست هیچکس را هیچ
صدق کن صدق مخرقه یله کن — ساز کشتی بحر در خله کن
توزه صدق به که اندر راه — شیر گیرند کمترین روباه
بهر اینست در سرای اسباب — سر نگون سار لا الی الانساب
نرسی قرابت نویس نامه ننگ — که قرابت قرابه دارد سنگ
بشکند زود بد شود پیوند — نیک نبود چو دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است — از درون زشت و ز برون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است — عراو پای و سخت او نرم است
نرد دانا چو خشک شد تراو — ما پی دل کن و خاک بر سراو
پس درین بزمگاه نامردان — از پی صحبت جوانمردان

پیش ازین پس که بود چرخ کبود — زین سپس پس که نیز خواهد بود

بروفای زمانه کیسه مدوز — بگذرانش بقوت روز بروز

دیدهٔ عقل دار بر احمد — تا ز راه محمد رسی باحد

بر براق خرد نشین سپهیست — دور باش از بدی تو از دل و دست

چکنی خویش خویشت الله بس — هرچه بگذشت از هوا و هوس

خویش ناخوش بسوی من بمثل — هست چون موی زیر و موی بنغل

بر کنی مدر ها کنی ناخوش — تیره ز و آب و کنده ز و آتش

کارت آن بس کزان دمد غافل — آفت آنکس کزو رمد غافل

سینه را ساز همچو چرخ حصار — زان سپس باش کو جهان پرهاز

عمر در سود و مال چه فرسائی — در هوا و هوس بکم کوشی

باد و چشم پر آب رخ بدل آر — خندهٔ بیهده بگل مگذار

که بهین مایه از سر جد و جهد — سنت احمد است و فرض احد

خوی خود را بدین و نیکو کن — منتش دار و خدمت او کن

طاعت ایزدی بضاعت را — سنت احمدی شفاعت را

خدمت خلق باد باشد باد — کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمة المخلوق ومدایح الممدوح والمخدوم بالنفاق

زین بگذری خوش
موی زیار

گفت سقراط حاجت اوّل — علم هست تکمیک مجمل

گفتم محوکن بیا مرزم — گر کرانی چو کوه البرزم

گفت ویحک خدای بتواند — مزد بدهد گناه ببخشاند

گفت بر گوی حاجت دوّمین — گفتم منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهاد من بتکان

گفت کین از خدای باید خواست — از منی خواستن نیاید راست

زود پیش آر حاجت سیّمین — از من این آرزو مخواه چنین

گفت بر تر شو از برخورشید — که رطب خیره بار نارد پدید

حاجت از کردگار خواهم من — وز تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری — وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدایرا زیباست — که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سیّدی بحق رسول — دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتای — جسم را هیچ اسم بخش سنای

فصل فی مدایح الاطبّاء الحاذق و مذمّت المدّعی المنافق و سبب

اصحاب المدّعین بغیر العلوم و الریاضة بل جماعة الجهال و الکذّابات

و اما اطبّاء العالم قال النبیّ صلّی الله علیه وسلّم العلم علمان علم الادیان

و علم الابدان ٭٭٭

هیچ نشناخته ز نوبت غیب

از نجوم غافل و انواع

وز اجناس انبع الاطباع

نیز نیض اند عالم و نه زآب

مسئله را داده هیچ جواب

هیچ نشنوده نفع قارورات

نیز نبض و نیز محمودات

غافل از کم و سرد و از رو

پشک زن پیش پای چاه زنک

کو ز انواع پری و غول

نشناسد نفع و مضرّه غول

بجدل مرترا جواب دهند | ترزه دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر علمی | گرچه افتاد مر ورا خللی
بخدای از بحق جواب دهند | با بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود | در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول | خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی بود بدانش راه | در طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی | مسلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض | بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و مقارره و رسوب و علل | داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل وهو جمعون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز | چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و دسم | سبب دفع آن زبیش و زکم
انبساط انقباض و حمیات | عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا | فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز | ربو و انتصاب و ذرب و براز
حال سرسام و علت جرب | نزله خانوق با سعال و زکام

حد این هر یک ار نگویم من ‌ گر دو این نکته دراز سخن
باز کویت بشنوند ‌ باز نگرفته ام سخن مگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض وهو خمسون بابا

سیکه از انسداد بطن و دماغ ‌ که تمامی نماید استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف ‌ خوردن و مخارش زبان لطیف
دسم از تو خوشتنی که بود ‌ جملکی بس از تو ان برود
انبساط انکه مرکز دل تو ‌ بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال جذب راه هوا ‌ بکشد آن حرارت غریبا
انقباض انکه ظاهر بدنت ‌ سوی مرکز رود ز جان وتنت
مرحیات را حد انکه نهاد ‌ کرمی بدلت راه کشاد
وان حرارت غریب جای وطن ‌ پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سرد و تر است ‌ جوع آن شهوتی که کرم و تر است
لیک میلش بخشکی است فزون ‌ بنچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خواند تو ‌ غشیه وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین نمود استاد ‌ سهو از انقطاع خواب نهاد
حمق حد فساد و ذکر و فکر ‌ جمع این هر دو آن بیکدیگر
بشنو از حال حد و استرخا ‌ نوع بطلان جملکی اعضا

انسداد انسدادی الاعضاء
انقطاع نفوذ قوت باه
فالج از اصل وفصل اسرخا
لیک بر جانبست پیرایه
قوه از گشتن رخ ازنکو
میل شوق آورد زجانب تو
وانکه بست و صد و فصل وبا
دفن جوهر طباع هوا
حد زان دان کچون دبیل الفیل
منع قوت کند منفش و فصل
رعشه زانفساد یکه کرکات
نیز و با لاقوت و بعضلات

قفار
نان بی نانخورش
است و درین محل
مراد خالی بودن
است کہ سبکی باشد

قحف
کاسۂ سر یعنی استخوان
فوق دماغ

انصباب
ریختہ شدن

منخرین

جدا

ذبول
لاغری و
پژمردگی

و بوا ز تنگی عروق عضل ... و ز ضعف ارتشاح در مقام و محل
ریه را از تنفس بسیار ... و ز خمود عضل گران و قفار
انتصاب انکه تنگ کشت نفس ... قصبهٔ ریه را فتحت بس
ذرب است از فساد بطن و طعام ... بی قی اطلاق ما مراء مدام
حد سرسام در دماغ و رم ... وان درم گرم و تحت قحف و قحم
حد افعال و قوت ربسام ... و رمی گرم در حجاب مدام
زله از انصباب سر دبود ... ز و ببطن دماغ درد بود
و ز دماغ انکهی بصدر رشود ... وانکهی بی محل و قدر رشود
حد خانوق در عضل و رمی ... بر نیاید ترا بجد دمی
و رمی صعب از و پدید آید ... حنجرهٔ حلق را بفرساید
و انچه را نام کرده اند سعال ... قصبهٔ ریه را کند بدحال
و ز زکام انصبابهای تباه ... بسوی منخرش کشاید راه
بشنو از من تو حد و صف عطاس ... حرکتهای انجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ کشته سطبر ... بطبیعت ادا کنند چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها ... بس ذبول آورد باعضاها
قوت ها ضمه تباه کند ... دافعه هم بوی نگاه کند
حدقه الصعد را ز و پدید آید ... ریه را ثقلها پلید آید

سرفه و تردد مابین
اندر ابتدای معده جمع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه بتباه شود
غلبهٔ شهوت و بیار و بکبید
حد و قدر نهوع آنکه بنهاد
حد قولنج هست دردی سخت
گفت بقسراط حد ایلاوس
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد بتباه شود
جوهر خون شود همه بلغم
آنکه بنهاده اند حد جذام
فیعید المرار فی الاعضا
نقرس اما در مفاصل دان
حد عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی و رخ ادرک

واقعه ماسکه برای العین
بدل انطباع منع آید
معده را هضم و قوه کم باشد
هاضمه زو بمانده اندر تاب
معده پژمرده و سیاه شود
حکما نام کرده اند زحیره
غثیان گفت لیک بی قی باد
در درون شکم چو بنهد رخت
وجع قولنج مع الذبیل یبوس
که شود در همه بدن پیدا
برص آید چو خون سیاه شود
پوست را لون خویش گردگم
استحالت ز جوهر دم خام
شده مستولی البدن همه جا
کعب و ابهام با عروق و وتر
که کند مرد را ز راحت فرد
شده زان درد پای مرد هلاک

فی قوة دردی شدید در امعا
عضل البطن باصناف قفنا
حکما از برودت الامعا
این هنا دنه صدیح وعنا
انحرافی زحالتین باشه
وان مرارت باثنین باشه
فصل فی حال الاطبا
الوجع علی زمانه
این شنیدیم حد این بخاه
کرد باید کنون بخن کوتاه
حکما جمله این امراض
این نهاده بزیر دو اعراض

دو تاه
اصناف
پیشکه و کرد و قولنج
و حیات باشه و این قولنج
پدید است از تبره
علم

از اطباء عام این ایام | گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای آرشناسد و داند | ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پرسه و شوزند | همه کناس امکه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل | قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند | بچنین قوم کوربی دروبند
ای خداوند از چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد زفعلشان ویران | خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم وصنعة الفلک ووضع هذا العلم ومخترعه

وقال النبی صلی الله علیه وسلم النجوم حق واحکامه باطل وقال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر ومثالب الحکماء السوء فی المنجمین وعن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار وقال امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

باز اینها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند

روز و شب در شمار هفت و چهار — خانهٔ حد و خانهٔ ایار

صاحب الساعه و دلیل نهار — طالع و کد خدای و جانبخار

صاحب اللیل و صاحب النوبه — رنجنین علم تو به به توبه

صاحب وجه و نیز صاحب حد — که در احکامشان نباشد رد

سبب کد خدای با هیلاج — که منجم بدو بود محتاج

صاحب الصوره است و رب البیوم — که برانند هم حکیمان قوم

حکم تاثیر صاحب اوتاد — برتر از وجه و حد و نقص و زیاد

گردش و رفتن هبوط و صعود — که ز تاثیرشان شود موجود

انحطاط و حضیض و دور و شمار — اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک المستقیم و جیب المیل — غایت ارتفاع و گردش لیل

که رحاوی و کاه و دولابی — که حمایل چو تیغ اعرابی

بعد و بهت و تفاوت مابین — صاحب جیب و غایت طولین

زیج یحیی و فاخره و مامون — ارتفاع طوالع وجه و چون

وانکه نهاد اوج را حرکات — ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطهٔ محسوس — که مقادیر را ولیست و اس

طول و عرض و سطوح و نقطه و خط — که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسع است بر افلاک — که بدان دیل عمر را شناسند و مجاز را بحقیقت مولود را نیز گویند

لیکن فلکها در او چو مغاک — حکمشان نیک

فلک ثامن است جای بروج — هیلاج

هست نوبهت را دخول و خروج — سالیست سنجان را

فلک سابع آن گیوانست — که بدان دیل عمر را شناسند و مجاز را بحقیقت مولود را نیز گویند

گردش او را بسان ایوانست — حکمشان نیک

فلک سادس است زادش شاد — که بمنزه است دانش شاد

فلک خامس آن بهرامست — وانکه در فصل ورای خودکامست

فلک رابع آن خورشیدست — که بملک اندرون چو جمشیدست

نام ماه سیوم از سال است زاد و میلاد و میلاد و هنگام بودن دب در برج جوزا و تیر حساب هم هست

فلک ثالث آن ناهید است | زهره کز نور او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد | آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد | که اثیر اندران پناه آمد

صفة السعود والنحوس والکواکب السبعة

دوازین هفت کانه نحس نهند | در همه وقتها بد و تهمند
دوازو در نهاد مسعودند | فاعل خیر و منبع جودند
دوازو معتدل بخیر و شر | متوسط بحال یک دیگر
شمس خود که خدای گردونست | قاهر و قادر است و چونست
همه زین قبهٔ بلند چو درج | در شو آی زین دوازده برج
نظر سعد راه تدبیس است | وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر آتشست بعد از هفت | که از و دل نخست و زهره بکفت
بعد از آتش فضاء جو هوا | که رزوی تا بر گزاست بلا
بحر خضر سیوم نتیجهٔ اوست | آن یکی قشر وین دگر همه پوست
اعنبر تیره چارم ارکان | پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج | هر یکی بر مثال کوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

هشت چرخ هشت پایه است و گردم و ماهی — که بر آستان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ — که شد مستند خانه مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر — زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هشت خوشه جوزا را — گر عطارد گرفته اند بها
سرطان خانه قمر گویند — شمس را خانه اسد کجا جویند
ترس و حوت است خانه مهر مزد — عبدی و دلو از زحل بجوید مزد

صفة شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است — شرف ماه کاو ثور جبلت است
رأس را خانه شرف جوزاست — سرطان انگه مشتری را راست
شرف تیر خوشه آمد پس — مر زحل را شرف ترازو بس
مر زحل را گمان شرف آمد — ملک بهرام عبدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان — بعد ازان جمله کی تباهی دان

ان فی هذا العلم وضعا و مخترعا من اختراع الحکیم بطلیموس

می ندانند کین همه وضع است — اختراع حکیم بی بضع است
چون ولادت ترا پدید آمد — بستگی را همی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند — اصل این حکم را محال نهند
سیومین بیت اخوه و اخوات — امین از حادثات و از نکبات

هر مزد کنایت از مشتری است
پنجمین خانه
سبک یکی شش

دهم از مادران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم | انیت ترتیبها همه مبهم
از دوازده و نشان که دادستند | خانهٔ دشمنان نهاد دستند
زین دوازده نظر به پنج کنند | خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت هاهنا اولی

اختراعی چنین هر انکه نهاد | راه و رسم اولیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | وانچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاهی که در شمار آید | اولین مادرش بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود | که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان | پس پدر تا بدایش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلاء و شخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت | بدر آید در آن زمان ننهفت
چون بجستی از بلائی بند و کرند | پس درانه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن | بعد ازین حالها تو پی بفکن
ور نه بیهوده زین نمط کم کوی | زاژ کم خای و یر بهانه مجوی

فصل فی التمییز بین الجاهل عند الملک العاقل

بود و هستی منجمی کانا | همچو اهل زمانه ما بینا

کانا
نادان و ابله

هیچ نکبت نباشدت پیدا — خیز و دل شاد مانه پیش من آی
تا ترا خلعتی دهم درخور — تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد آنکه برفت و روز کرید — و آنچه مقصود شاه بودندید
با مدادی برشه آمد زود — که از آنروز بهش روز نبود
شاه چون دید مرورا دلشاد — صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت و رحال کردنش بزنید — بسته ویرا پیش من بکشید
مرد در خیم مرورا بکشید — برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد — بود تقلید امام او نه خرد

صنعة مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافلند این منجمان از کار — نیست در کارشان دل بسیار
همه از زرق و حیلت است آلت — نیست از علم و حلمشان علت
شمس گر کره هست در مقدار — ز صد و بیست و چار یار شمار
خانهٔ او اسد نهاد ستند — دور دور از خرد فتاد ستند
زهره گر ربع کره بیکانه است — ثور و میزان چرا ورا خانه است
نیست تیر از کره یکی اختر — با دو خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز — خیز و بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم — نیک و بد بر عموم انیت حکیم

[illegible] بیچ نکشند بر دانش
[illegible] نیست فرق میان آدم و دیو
[illegible] همه یکسان بود طوالع شهر
[illegible] همه با دانست حکم باد اکنار
[illegible] بود از احکام چیزه دست تبدیل
[illegible] نیست جز هرزه منزل و بیخم
[illegible] زن بود بیچ چنین بیشم
[illegible] بخن فال گیندار دیو و دد
[illegible] باد پیمود کاسمان پیمود
[illegible] نیست الا بقدرت یزدان
[illegible] بنگ دید در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزنند

التمثیل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنکی زشت بود در بغداد | دو درم داد و یک زنک را خرید
زنک شوخ دراز ارش دید | او دبهٔ پر زروغنش دزدید
گفت زن سخت ابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت ازین خرزه گر چه در بندم | انچنان خر نیم خردمندم
چون نه بینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز | زانکه غماز روده باشد تیز
گر بستی بزیر من روزی | جستی اکنون ز کبدت کوزی
تو بیا دام و پسته رخ مفروز | کایچ کبدنکه ندارد کوز
باد اگر کونت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطة

هر که شد کون پرست بر خیره | کو زیابد ثواب ازان جیره
چه دهی ازپی کذر که سفل | خرد پیر خود بکودک طفل
گر زبر بوش دایه بداوست | هر چه از زیر سو درآمد اوست
خاک پائی چو دیدی اندر پیش | باد دستی شوی ز شهوت خویش
تن بدرا بهاز جان خواهد | دل تنک تو را یکان خواهد

گر دو باید زن ای ستوده سیر — لیک از خاندان خویش مه پذیر
زیرک آنست کو نکاید زن — نهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز نیست دانی زان — یعنی آن قحبه را به تیر بزن
از غلام انگه ذی عیال آید — او ز دنبه بپوست کال آید
منیت کدبانوئی زکاردان را — زن بد خرطلاق دادن را
بندهٔ زن شدن بشهوت و مال — پس بر و حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشوئی — بنده باشی و خواجگی جوئی
جفت در حکم شوی خود باشد — لیکت در حکم بنده بد باشد
بندهٔ زن مشو بمهر و عیال — تا نگردانندت عیال عیال
متوچو انگشت کشته از تشویش — او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحذیر المناکحة

انجوانی مدر دمنیا لبید — گفت پیری چو انچنانش دید
گرچه مینالی ای جوان بنیل — گفت گر جور دیده و ز بنیل
جفت پرکبر بیش بی شهد است — کل بعناد و روی وید عهد است
زن که دارد بسوی حمد ان را — حمد حمدان کند نه حمد خدا
آورد کدخدای را بگله — نان بازار و خانهٔ بغله
بر هی گر کنی بعبدی خو — از خوش و ناخوش نه زشت و نکو

نبیل
نیکو و فربه و دا
وزیرک

هر زنا راست جامه اندر خورد — سر چه باشد روا ست جامه مرد

هست زن را بجامه جامهٔ هوش — به ز عریانی ایچ عورت پوش

شرب با شربو د خورش خواری — سیم او سیم دهد زرش زاری

هست بر خلق زیر جنبش دور — هشتم گرما و هشتم سرما جور

چون بر و نشد زبند کون و فساد — پس بیاید ز اعتدال مراد

گر تو کوئی خوشست جای قرار — خوش نباشد رباط مردم خوار

آن خوش از نفس و شهوت و شوم ست — ورنه جای شجنم و تبه است

عورتانند جاهلان که دمه — هر که پوشیده تر ز عورت به

یافتی در فنا و معنی کوش — نفس دنیا بس است دیبا پوش

چه کند عقل جامهٔ دیبا — نفس دیبا چه داند و زیبا

چه کشی از پی هوس تن را — گرمی عشق جامه بس تن را

دین بزیر کلاه داری تو — زان هوای کناه داری تو

سر پدید آید از کلاه سبنی — با کلاه از میان تن نه جهی

چه شد ار بر سر تو افسر نیست — خرد اندر سرست بر سر نیست

نفس دل انگه اهل محرابند — در جریدهٔ مجردان یابند

فصل فی مذمة الشعر و مدایح الشرع و السنن

کای سنائی چو شرع دادت بار — دست ازین شاعری و شعر بدار

شجنیدن
لغزیدن و جای
افتادن

سخن شاعران همه عمر است ... نکته انبیا همه رمز است

آن بدین عشوه خواجگی جوید ... وین بدان رمز راه دین پوید

دردمندی بکرد عیسی کرد ... دارویی ره نشین چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند ... انبیا روح این و آن خوانند

آنکه سی روزه راه ماه بود ... شرع را زان فلک چه جاه بود

کاینکه افلیم بیم و امید است ... خود یکی روزه راه خورشید است

دانشی کان فزون ز کار بود ... همچو دیده انتشار بود

مکن از ظن بسوی علم شتاب ... زانکه در ظن بود خطا و ثواب

جان بی علم بینوا باشد ... مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوازند در مرگ ... همچو بلبل نوازند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند ... کرده از بر دو فصلکی ارجمند

هیچ نادیده از علوم اثر ... هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خرمانده عاجز معلف ... کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع ... همه را خون مباح با لاجماع

همه چون گاو و خر کشنده بار ... همه شتر صفت اسیر مهار

بیخبر جمله از حقیقت کار ... همه از علم دین شده ناچار

چون نوشتم سخن ز نادانان
باید امروز چون بسیج بازان
در عقب چون پلنگ و ژنده
در طلب بس سبک رو و زنده
همت از ما گرفت شوق سخن
هم دو یاران تمام مستحسن
هم کی گیرد گشت خوانبک
عذری خواهم گشت فاکنر
حسد و شر و حقد و بهتان و باد
کردشان آورده چو پیاز
آفتی آتش و نفرین و دمار
یکسو انداخته ایزد

چون آنکه
واژگون دیلمی
نرفته
بیهوده و دروغ
و کژ و حیله

همه در جستجوی دنکانه | از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده | هر یکی از برای خویش رائی زده
کرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتا | از پی امتت رنجه خدائی
در مدینه ز خاک سر بردار | تا به بینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو | زار کشته شبیر و شبر تو
باد بدرود دین و شرع رسول | گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود شرع و سنت او | وان پسندیده راه امت او
باد بدرود صدق بوبکری | فارغ از ریب و عیب و پرکری
باد بدرود هیبت عمری | منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود عدل میر عمر | که از آن سایه دیو کرد حذر
باد بدرود سیرت عثمان | انکه بود او مرتب قران
باد بدرود زخم تیغ علی | انکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب | همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول | همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

در تو رشدی هی نمی بینم ورنه من صبح صادقم دانم
راه دین بر تو کور می پیدا تا نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل میل با اهل وارد ت بوجهل
دوری از سر کار هیچ کفور هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ ور نه بیشک شکستی از دو رخ
خیره مبداز خواجه گربه رکش سر ز فرمان کرد کار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون گر خدای و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد کردن کش ای چو نمرود عزه بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد باش تا پشه را جواز رسد
گر ورا نیم پشه کرد هلاک مر ترا پر پشه بس باک
از تو چونان برآورند دمار که ز قوم ثمود در و زشمار
پرده تو حجاب دیده تست تن بریخ از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر تا نگردد ز تو ره انکار
در ره دین برو ریاضت کن وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید تا جهنم ترا همی شاید

قافیه میم

چیم بینی چو من ره دیرین
چی مصطفی و سوی بتول
فصل فی بیان سبیل السعادة
چو تو از ره حساب کنی
در بهشت بود عذاب کنی
در جهنم بود عذاب دهی
گر پسندی ز بنده ظلم و خطا
ور تو رانی چرا دهی بوجا

امهوج همتی بر کار
میل با اهل بهشت چون و چرا
خویش را پیه تو تو
شیشه سمیه

چون حوالت کنم کنه بقضا | گفته در نامه گفته لا یرضی
خود کنه میکنیم و داده رضا | پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه کشته رای و قیاس | تبرا زرای راه خود مشناس
راه دینست محکم متنزیل | شرع را مرتضی دهد تاویل
جز ازین جمله ترهات سمر | کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا بدین مکبر | خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت | با کسی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی | بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده گفته خواسته | ور مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شه منسوب | ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
انچه ما را بظلم شد باره | بود از نفس شوم امّاره
او ترا راه راست بنمودست | گر تو بر ره روی ترا سودست
گر بدید نفس تو شود مایل | اینت ظلمی عظیم و بس هایل
انکه او از تو راستی خواهد | گویدت گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو بچه فرستاد | چون وی افکند ظلم را بنیاد
بیدی حاجت رسل نبود | بحر با شد جهان و پل نبود
هر کسی خود هر انچه بتواند | با کسان در جهان همی راند

یا بگوئی تو خواستی بر من ‌ ‌ بر تو پیدا شود غنا و محن

خیز و بهبوده ترهات مگوی ‌ ‌ خویشتن را ره صلاح بجوی

چون رشیم لعین خدای بجث ‌ ‌ پرسد این یک سخن بگو مطلق

که چرا قرة العیون رسول ‌ ‌ گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن سگ که آن قضای تو بود ‌ ‌ وانچنان فعل بر رضای تو بود

گفته باشد خدای را ظالم ‌ ‌ که نباشد بکار در عالم

سوز احمد خدای کی خواهد ‌ ‌ جگر از وی جدای کی خواهد

چه کند کرد کین جزایش بود ‌ ‌ کی برین ظلمها رضایش بود

دل بیمار را دوا بتوان ‌ ‌ حمق را هیچ گونه چاره ندان

خواجه نادان و برده آزموده ‌ ‌ بار خود سوی بار دان کسی

در شبی باش تا سپیده دمم ‌ ‌ خواب و یقظه بدان شناس نیام

پیش ازین با تو گفت نتوانم ‌ ‌ که نه من هدهد سلیمانم

گر سبا مر ترا کنم آگاه ‌ ‌ تا بیابی بسوی دانش راه

این احاطت مراست گر بطلبیس ‌ ‌ اگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم نیاموزی ‌ ‌ خرقه تا کی دری و میدوزی

یعلمون را خدای در فرقان ‌ ‌ پیش لایعلمون نهاد مکان

زینسخن بس کنم که نشنوشی ‌ ‌ ور بعمر اندرون بسی کوشی

نیاید ‌ ‌ قرآن نشنه

ای خدای بی‌مدد فرد بی‌همتای | حرمت این رسول راه‌نمای
که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بی‌خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جنت بتول
وآن دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بما رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | ور نه خشمم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر امنیست | ظن چنان آیدم که این دو منست
شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شما بخیر ان
این ستاد آمد ثنائی را | تا بدیدم رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان را ز خیر ما سیئے
خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان
الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی
الملقب بیریان کر بسبب طعن الطاعنین وعرضه علی دار الخلافة

الامامیة المعتقدة اغر الله بضاره

گرچه هستم اسیر هر نااهل
چشم دارم که کار کرد و سهل

تا کی این انقباض و این دوری
لبسر من که تو نه معذوری

عهدهای وثیقم را یاد آر
حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که کرده ام تدبیر
چون رخ حور دلبر و دلپذیر

گرچه بسیار دیده تالیف
هیچ دیدی برین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن
تازه و با مزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته ام ز نوع علوم
کرده ام جمله خلق را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است
وز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است
مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند
حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد
فضلا را به از روان باشد

ساحری کرده ام درین معنی
زان کجا عقل دادم این فتوی

گر تهجم کنم بدین شاید
زین سخن جانها برآساید

یک سخن زین و عالمی دانش
همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو عید
دل مجروح را بسان شفیست

من چکویم تو خود نکو دانی
که نکردم مجمل چو برخوانی

که خرد را نسیم اوست چو گل
نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

گرین نسخه

گفته

روز بازار فضل و علم و هنر

عامه علم و عالم دیگر

همچو دوشیزه و دختری زیبا

بجمال و بهاء چو ماه سما

محل و جلال چو کردن حور

دست نااهل دار یابد دور

عدل دائم آنین این سخن است

من ازو همچنین دو سه سخن است

پس کنین سخنها نکات من باشد

زانکه توحید و الهی باشد

جاهلان همه مانند گشته

در میان جهل ریشخند گشته

عاقبت اندیشه ای دانست این

جانست این نسخه

فی الشانیم این را

غضب دان شد

نظم شد

غضب او بگوید را شد

مرمرا شد

تو شناسی که نیست هیچ محال — نوش کن بوده و خاک بر لب مال
منتظر مانده ام در این اندوه — از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای — نیک و بد در جواب باز نمای
مذهبم بیش ازین مرا تصدیع — عرضه کن بر همه شریف و وضیع
گوئی این اعتقاد مجدود است — جمله برگفتم آنچه مقصود است
تا چه گوید بر چنین گفته — در دریاست جمله نهفته
بس کنم قصه و دعا گویم — مر ترا در شمار رضا جویم
خواهم از کردگار بی چون — که شوی بر مراد ها پیروز
شد تمام این کتاب در مه دی — که در آذر فکندم این رایی
پانصد و بیست و چار رقمه زعام — پانصد و بیست و پنج گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام — ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال ❊
[illegible] از رهی باد بر محمد و آل ❊
مهتدی

برضمیر منیر هر نظیر ارباب جد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لایح باد که از مدتی مدید مرکوز خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتابی مستطاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

محلی از مثنوی معنوی میفرماید که ترک جوشی کرد وام سن نیمام ازحکیم غزنوی شنو تمام
غزالی مشهدی که از متاخران اهل حال است در مدح شیخ گوید طعنه که بود آنکه فرو کوفت
کوس در غزنو که بود آنکه علم فراشت در غزنین محیط فقر شناسی که از حدیقهٔ او تو آن
عروسان خلد را کابین چه راز هاست در آن نامهٔ حکم مضمر چه گنجهاست در آن دفتر
کمال دین زابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول اوراق تا شام پسین دین
کرده چو او نیست هیچ فرد و بزرگ درین میانه از و نیست هیچ فرد مهین ولکن
اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پردهٔ اختفا مستور بود تا اینکه همت بزرگان اسبان
هاتی نحوکان چنانکه باید شاید فراهم آمد لهذا بترسیم آن رغبت گاشت وحتی الامکان
در تنقیح و تصحیح آن کوشید از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که فایدهٔ
کثیر هر برنا و پیر در آن متصور است استعانت جسته و در بعض مواضع حل لغات آن بنموده کوشت
طبع پوشانید چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ این معنی خواهد
تافت که در توضیح لغات و تنقیح ابیات آن اقصی الغایه کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوع
چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پاره از کلمات و نقاط
تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بیند مضمون ان الانسان یساوق
السهو و النسیان بانخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و باقی مصحح و
محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادر اتفاقات آنکه ابتدای استکتاب
این کتاب مستطاب در اواسط سنهٔ ۱۲۶۶ بوده و در دهم شهر صیام سنهٔ ۱۲۷۵ هجریه مطابق